دیوان کامل شمس مغربی

شامل

غزلیات - ترجیعات - رباعیات - فهلویات

به انضمام

رساله جام جهان نما

مقدمه و شرح احوال و بیان افکار او

به اهتمام

دکتر ابوطالب میرعابدینی



انتشارات زوار

دیوان شمس مغربی

باهتمام : دکتر ابوطالب میرعابدینی

انتشا

دیوان کامل شمس مغربی

شامل:

غزلیات ـ ترجیعات ـ رباعیات ـ فهلویات

به‌انضمام

رساله جام جهان‌نما

با

مقدمه‌ای درشرح احوال و بیان افکار او

به اهتمام

دکتر ابوطالب میرعابدینی

آبان ۱۳۵۸



کتابفروشی زوّار - تهران

از این کتاب دو هزار نسخه در تاریخ آذرماه ۱۳۵۸ در چاپخانه
داورپناه بچاپ رسید

فهرست مندرجات

دیباچه

ابوعبدالله شمس‌الدین محمدبن عزالدین عادل یوسف بزازینی تبریزی مشهوربه مغربی ملقب به شیرین از عارفان قرن هشتم هجری است که ازاو به قدوة العارفین وزبدة الواصلین یادشده است، از بیان حال وزندگی‌اش سخن کوتاه کرده‌اند وجزبه‌طریق ایجاز و ابهام آن هم بطور پراکنده وجسته و گریخته در تذکره ها وکتب ادب از وی سخن به میان نیامده است.

آنچه در این مجموعه فراهم آمده است ، بررسی زندگی بزرگ مرد عارف و شاعری است که کتاب جام جهان نمای وی در کلیات علم توحید ومراتب وجود ازشهرت و اهمیتی برخورداربوده و برآن شروح متعددی نگاشته شده ، و در مساجد و مکاتب هند و پاکستان تدریس می شده است، پیروان و شاگردان و مریدان مغربی هنوزهم در جاوه و سوماترا به سیر و سلوك می‌پردازند و راه پیر را می‌پویند .

مغربی در دوره پرآشوب تیموری در انبذیا امند رودقات تبریز بدنیا آمد و خانه‌اش در محله اتکوحوالی مسجد جامع تبریز بود، اوازکودکی در تبریز بسر برده وبا زبان محلی آذری آذربایجان آشنا بوده است ، فهلویات او به زبان آذری که دراین مجموعه آمده است مؤید این مطلب است.

وی پس از تحصیلات مقدماتی در تبریز و دوره پرآشوب تیموری می‌باید به‌سیر وسیاحت پرداخته باشد تا بیاموزد و بیندیشد ، در این سیاحت است که به‌قول جامی در مغرب از پیری که نسبش به محیی‌ـ الدین عربی می‌رسیده خرقه گرفته است و از سوئی در هند باشرف الدین منیری در شهر سار هند دیدار و بحثها داشته ، در ایران نیز مریدانی یافته که در فومن و سلطانیه از وی تلقین و حرقه گرفته‌اند . در تبریز مورد اعتقاد مردم بوده بطوری که در بلایا و مصائب از او مدد می‌گرفته‌اند چون به ولایتش معتقد بودند چنانکه در واقعه مرض طاعون در تبریز وحمله میرزا ابوبکر میرانشاه و تقاضای مردم در دفع آن شاهد نفوذ معنوی و دینی وی می‌باشد، مغربی در هر محفلی که پا می گذاشته با صلوات استقبال می گردیده است.

با بررسی آثارش چنین بر می‌آید به روش محیی‌الدین ره پیموده و توبه و تلقین خرقه‌اش از طریق سعدالدین حموی به شیخ نجم‌الدین کبری و از راه صدرالدین قونیوی به شیخ محیی‌الدین عربی، وازطریق اوحدالدین کرمانی وسیسی به‌شیخ شهاب سهروردی می‌رسدو احتمال داردخرقه اصلی وی‌باتوجه به‌شهرت‌روش سهروردی در آذربایجان سهروردیه باشد و از دیگران تنها خرقه ارادت گرفته باشد .

اشعار مغربی که بیشتر به‌قالب غزل وترجیع بند ورباعی وترانه سروده شده ، در بیان عقاید و وجد و حال عارفانه و روشنگر روش تفکر اوست . از شعرا به عطار و سنائی و عراقی توجه خاص دارد وبه صراحت بدانان اقتدا می کند وبه شیوه آنان که شیوه وجدوحال است علاقه‌نشان‌داده‌است. نفوذاشعار مغربی در آثاروشعرای‌بعداز وی نشانه تأثیر او در دیگران است مؤلف مفاتیح الاعجاز درشرح گلشن راز جابجا به اشعار وی استناد کرده است.

ازشاگردان ومریدان وی می‌توان ازاحمدموسی‌رشتی ،خواجه عبدالرحیم خلوتی ، شیخ عبدالله شطاری را نام برد ، شیخ عبدالله شطاری مؤسس طریقه شطاریان در هند است که هنوز طریقه وی در جاوه و سوماتره پیروانی دارد ، از مغربی خرقه گرفته و شطاری لقب‌یافته است و وفات‌مغربی به‌سال ۸۰۹ است ، وآرامگاه مغربی در خطیره بابا مزید تبریز است و می‌باید آرامگاهی که در اصطهبانات فارس بنام مغربی معروف است ازمغربی دیگر باشد.

والسلام علی من یخدم الحق لذات الحق

تهران آبان ۱۳۵۸

دکتر سیدابوطالب میرعابدینی

ابوعبداله‌شمس‌الدین‌محمد بن‌عزالدین بن‌عادل یوسف‌البزازینی تبریزی مشهور به مغربی ملقب به‌محمد شیرین یـا ملامحمدشیرین که قـدوة العارفین و زبدة الواصلینش یاد کرده‌اند * به‌قول رضاقلی‌خـان هدایت از صوفیه باتمکین و راهروی پرشور و موحدی مشهور بشمار است که مذهبش وحدت وجـود و مشربش لذت شهود بود و به علوم ظاهری‌وباطنی عالم‌بود ، وصیت فضائلش‌مغرب ومشرق رافرا گرفته*

مولد ومنشأاش انبند یا امند یا اممند از قراء * رودقات تبریز است وامند(به‌فتح اول ومیم مشدد وسکون نون) نیز هنوز دراصطلاح مردم بکار می‌رود. فهلویات مغربی به زبان آذری که * در نسخه‌های کهن دیوان وی آمده نشانه‌ایست که او ازکودکی در تبریز بوده وبا زبان محلی آشنائـی دیرینه داشته که به‌خوبی‌توانسته است بدان زبان ولهجه ترانه‌سراید، باین ترتیب تبریزی بودنش مسلم می گردد[1]

خانه‌شمس مغربی بنا به گفته خواجه عبدالرحیم خلوتی که مرید شمس بوده درمحله اتکوحوالی مسجد جامع تبریز بوده وچون مرید مذکور ازمغربی توبه گرفته ودرتوبهٔ شوق تامنزل مولاناغلطان آمده*

۱ـ هدایت در ریاض العارفین گوید که بعضی گویند مولـدش نائین و مرقدش در اصطهبانات * چنانکه ملاحظه میشود هدایت نیز نقل قول میکند و احتمال میرود احوال اور را بااحوال مغربی دیگری که مـدفون اصطهبانات است خلط کرده باشد میتوان با توجه به‌سخن هدایت چنین پنداشت که شاید خانواده شمس مغربی نائینی بوده‌اند و بـه تبریز مهاجرت کرده وساکن شده باشند اما ازکلام خود او و از مآخذ قدیم قریب بعصرش این نکته بهیچوجه برنمی آید.

روایت اونشان می‌دهد که مغربی لااقل دریك دوره از عمرخویش در اینجا (تبریز) بسربرده است.

اوایل حیات مغربی کـه مصادف بـا اواخر حکومت ایلخانان (۷۳۶-۷۵۶) بوده آذربایجان میدان جنگ بین‌دوسلسله امرای ایلکانی باآل جلایر وچوپانیان گردید، درسال ۷۸۷ تغتمش خان رئیس ایل‌ـ التون ازدو ذهبی و پادشاه دشت قبچاق بـه آذربایجان لشکر کشید و شهرهای آن سرزمین بخصوص تبریز را غارت کرد. تیمور، آذربایجان وری وماوراء رودارس وآسیای صغیر را به پسرخود میرانشاه بخشید و تبریز پایتخت او شد چون میرانشا دیوانه شد تیمور بـه آذربایجان آمـد و میرزا عمر پسر او رابه‌جای وی نشانید پس‌از آن آذربایجان بدست پادشاهان ترکمانی نژاد قراقویونلو (۸۱۰-۸۷۲)وآق‌قویونلو (۸۷۲-۹۰۸)افتاد* ادواردبراون‌درضمن بررسی‌نظریه‌ریودرباره‌اختلاف کمال‌خجندی‌ومغربی بدین نکته اشاره می کند* چون‌شیخ کمال نزد میرانشاه تیمور بیشتر از مـولانا مغربـی تقربـی داشته ممکـن است مناسباتشان تیره شده بـاشد. اشاره مولف روضات الجنان دربـاره تقاضای مردم تبریز از مغربـی در دفـع شر میرزا ابوبکرولـد میرزا میرانشاه‌بن امیرتیمورگورکان‌که از سپاه قرایوسف شکست خـورده بود وقصد قتل عـام مردم تبریز را داشت نیز زمان حیات مغربـی را روشن‌می‌سازد.

مؤلف روضات الجنان دربـاره تغییر حال مغربـی حکایتی داردکه روزی در تبریز به‌طلب مشغول بـود در میدانـی شخصی این بیت مولانا جلال‌الدین عبدالحمید عتیقی را میخواندکه.

چنین معشوقه‌ای در شهروآنگه دیدنش ممکن

هرآنك از پـای بنشیند به‌غایت بی بصر باشد

ازشنیدن‌این شعرحالش دگرگون می‌شود درد طلب دامنگیرش میگردد وسر درعالم نهاده به‌خدمت بسیاری از اکابرمی‌رسد وبا آنها نسبتی برقرارمی کند.

دردوغزل‌نیز نشانه‌هائی دیگری ازدگرگونی وی‌یافت می‌شود غزل اول درباره کُردی است به‌مطلع‌زیر

(۴۹۳) این کردپریچهره ندانم که چه کرده‌است
کز جمله خوبـان جهان گـوی ببرده است[1]

و در غـزل دیگر نیز دخالتی از دگرگونی وی دیـده میشود . به‌مطلـع زیر

۸۹۰ شاه بتان مـاه رخان عـرب رسید
باقامت چونخل ولب چون رطب رسید[2]

سفر. جامی درنفحات الانس‌گوید که مغوبی دربعضی سیاحات به دیار مغرب رسیده است و ازآنجا از دست یکی ازمشایخ که‌نسبت وی به شیخ بزرگوار محیی‌الدین عربی رسیده خرقه پوشیده است* بنا به‌گفته یاقوت‌درمعجم‌البلدان مغرب به‌تمام منطقه شمال افریقا ونیز آندلس اطلاق میشد* ولابد میباید مغربی به‌قسمتی از دیار مـذکور درفوق مسافرت کرده باشد معهذا ازدیوان وی و از رسالاتش‌اطلاعات دقیق وصریحی دراین باره بدست نمی‌آید وممکن است این‌مسافرت را از روی تخلص وی که مغربی است برساخته باشند.

مولف آنند راج درباب مغربی اشاره‌ای دارد که مغربـی نام رومی*معروف که درشهرسارهم تشریف آورده بود ، چند روز برسر حوض منوگهر (مینوگهر) ساکن ومتوطن بود و اکثر اوقات بندگی حضرت مخـدوم شرف‌الدین قدس‌الله سره‌الغزیر بـرای ملاقـات او می‌آمدند و تذکره علم وتوحید میکردند وطرفین فایده‌ها می‌گرفتند و یك مکتوب مخدوم که بجانب شیخ مغربـی نوشته‌اند و در مکتوبات یکصدوپنجاهم است و بزرگی شیخ مغربی ازآنجا معلوم خواهد شد و رساله جام جهان‌نما و دیوان اشعار ایشان مشهور است.

(۶۹۸) اگر تو طالب‌سرولایتی بطلب
ز مغربی کـه درین روزگار پیدا شد

۱– غزل ۵۱ ۲– غزل ۹۲

وبازبه‌ولایت‌بهار مسافر شد) *

مغربی در اشعارش بکرات از دریای محیط و قلزم و عمان و امواج آنها یادکرده است واگر بتوان تخیلات شاعرانه وی‌را مبتنی برتجربیات وی قرارداد باتوجه به‌قول جامی و مولف آنند راج به مغرب ومشرق باید مسافرت کرده باشد . اشعار ذیل نمونه‌ایست از سخنان وی که درآنها اشارت‌به‌دریا ومحیط وعمان رفته است:

۵۰۵ تا مگرموجی کشد بازم زساحل درمحیط
هرزمان صد موج چون دریای عمانم فرست

۸۱۸ زاشك عاشقان او به گیتی
در و دریای عمان آفریدند

۵۴۶ هرآنچه مغربی از کاینات حاصل کرد
بکرد بحر محیطش بیك زمان تاراج

۵۴۴ ازین‌محیط که عالم‌به‌جنب اوست‌سراب
مراست عذب فراست تراست ملح اجاج

۱۲۲۷ مغربی‌ازبحروساحل‌پیش‌ازاین‌چیزی‌مگوی
زآنکه دائم قلزم و عمان او باشد دلم

دربارهٔ جهانگردی وبی ترسی ازدریا گوید:

۶۴۸ آنکه او معتقد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

۶۶۸ چون‌مغربی‌آنکس‌کو،پرورده‌این‌بحراست
از بحر نیندیشد و زموج نپرهیزد

در ایران مغربی به سلطانیه وگیلان نیز رفته است، مولف روضات الجنان از مولانا محمدنورالدین عبدالرحیم البزازی چنین نقل میکنند که در۲۷ شوال ۷۹۵ ازشمس مغربی درشهر سلطانیه توبه و در ۲۷ ذیعقده ۸۰۳ در فومن گیلان تلقین گرفته است*

محمدعلی تربیت درکتاب دانشمندان آذربایجان دربارهٔ یکی ازآثار مغربی به‌نام دررالفرید که نسخه خطی آن‌را دراختیارداشته‌اند،

گوید که این کتاب را بزبان فارسی در گیلان تألیف کرده است*

مغربی در تبریز مجلس درس داشته وبمقام ارشاد رسیده بود . مردم نیز بوی اعتقاد خاصی داشتند چنانکه در واقعه مرض طاعون و حمله میرزا ابوبکر میرانشاه کـه ذکر آن خواهـد آمد . مردم بوی پناه میبرند واستمداد می‌طلبند تادفع شر میرانشاه کند، بااشارات دیگری که مولف روضات آورده است حضور مغربی درمجالس‌تبریز باصلوات پیشبازمی‌شد، چنانکه‌گوید روزی مولانا محمد مغربی قدس سره به‌مجلس تشریف آورند. اهل مجلس از وضیع و شریف سرور حضوردست داد، صلوات گویان استقبال‌نمودند واظهار کمال‌واخلاص وجانسپاری کردند* هرچند فرستادن صلوات هنگام ورود تازه‌واردان درمجامع در واقع بهانه‌ای بوده است برای تجدید ارادت واخلاص به پیغمبر وآل او ولیکن مخصوصاً نسبت بـه اشخاص موجه و محترم انجام‌می‌شده است.

مرشدان

مولف روضات الجنان نسبت سلسله توبه * و تلقین و خرقه و انابت و ارادت حضرت ایشان را از خط شریف مخدومی ادام الله هدایته‌را بدین‌نهج آورده است*.

فقد اخذ المرشد الکامل،العارف المحققین محمدبن‌عزالدین‌بن عادل بن‌یوسف التبریزی المعروف بـه شیرین * ادام‌الله برکته العلم والتلقین من‌الشیخ بهاءالدین همدانی وهومن‌الشیخ ضیاءالدین‌وهومن عزالدین الطاووسی وهومن‌الشیخ سعدالـدین الحموی وهومن‌الشیخ نجم‌الدین کبری وهومن‌الشیخ نجم‌الدین احمد کبری وهومـن‌الشیخ عمارياسرالبدلیسی و هومن‌الشیخ ابـوالنجیب عبدالقاهـر سهروردی وهومن‌الشیخ احمدالغزالـی وهومن‌الشیخ ابـی‌بکرالنساج الطوسی وهومن‌الشیخ ابی‌عثمان المغربی وهومن‌الشیخ جنید بغدادی و هومن

الشیخ سری السقطی وهومن‌الشیخ معروف الکرخی وهوعن‌الامام الهمام‌علی‌الرضا وهوعن ابیه محمدالباقر محمدبن‌عبدالله (ص)

وکذلك اخذالشیخ محمدالمعروف به شیرین من‌الشیخ سعدالدین وهومن ابیه‌محمودالزعفرانی‌وهومن‌علی‌بن‌ابی‌بکرسیواسی وهومن‌الشیخ صدرالدین قونیوی وهومن‌الشیخ محی‌الدین‌العربی و ایضاً من‌الشیخ اوحدالدین حامد کرمانی وهومن‌الشیخ رکن‌الدین السجاسی وهومن‌الشیخ قطب‌الدین احمد الابهری وهومن‌ابی‌النجیب سهروردی.

وکذلك اخذ شیخ‌المذکورمن‌الشیخ‌اسمعیل علاءالدوله‌سمنانی وهومن‌الشیخ نورالدین‌عبدالرحمن الاسفراینی المشهورببغدادوهومن الشیخ جمال‌الدین احمدجوزقانی. من‌الشیخ‌شهاب‌الدین سهروردی*

بطوریکه ملاحظه‌می‌شود یك‌طریقه‌انتساب اوازطریق سعدالدین حموی به‌شیخ نجم‌الدین کبری میرسدطریقه دیگر ازطریق صدرالدیق قوینوی به شیخ محی‌الدین عربی و همچنین از طریق او حدالدین کرمانی‌به‌ابوالنجیب‌سهروردی‌میرسد چنانکه طریقه دیگری‌هم‌دارد که ازطریق سیسی به‌شیخ‌الشهاب‌الدین سهروردی میرسد. بطوریکه غالباً دیده شده است بعضی مشایخ غیر از خرقه ارادت که از یك شیخ‌و یك‌طریقه میگیرند از مشایخ دیگر هم خرقه تبرك دریافت میکنند.

چنانکه ملاحظه شد سلسله مشایخ مغربی دریك روایت به شیخ شهاب سهروردی میپیوندد و همین پیوند جامی را برآن داشته است که اورا از پیروان طریقه سهروردیه بشناسد * و درصورتیکه ارتباط او باسعدالدین حموی و علاءالدین انتساب او را بطریقه کبرویه نیز قابل توجه میدارد وبهمین جهت مساله شیخیه او قابل تأمل است اما باکثرت رواج مکتب سهروردیه درعراق و شام وآذربایجان درین دوره احتمال دارد که خرقه اصلی وی سهروردی بوده است و آنچه از کبرویه وقونویه داشته است‌خرقه تبرك بوده باشد.

سیسی ومغربی

مغربی ازمریدان معروف سیسی بود ، شیخ‌زین‌الدین خوافی سیدقاسم‌انوار * پیرمحمد گیلانی و پیر شیخی و حاج محمدعصار* وشیخ کمال خجندی همه‌به‌سیسی ارادت می‌ورزیدند وباشمس‌مغربی صحبت می‌داشتند.

مولف‌روضات‌گوید بجزاین‌عده که ذکرشد ، مولانا ضیاءالدین نیزاری تبریزی، خواجه‌خواند، خواجهٔ کیی وخواجه پیرشیج‌عابدی وبرادر وی خواجه مشایخ وخواجه‌ابراهیم کججی ومولانامحی‌الدین وکریم‌الدین میاوانی ومولانا ظهیرالدین وپیرمحمود کله‌بان و خواجه نصرالله‌وپیرتاج تولمی ازیاران شیخ‌مغربی بوده‌اند.

از اشارات مولف روضات درباره مجدالدین اسماعیل سیسی یاسیزی‌و شمس مغربی پیداست که سیسی باپدرمغربی آشنابوده‌است وازحکایتی که درباره احمدشاه کججی راجع به‌قطب بوی‌نقل‌میکند* چنین برمیآید که میان مغربی و سیسی ارادتی سابق بوده است، اینکه شمس‌مغربی‌به‌اشارت سیسی به‌چله‌نشینی می‌پردازد اما قبل‌از پایان‌آن با ارسال غزلی به‌مطلع‌ذیل.

ما مهر تودیدیم وزذرات گذشتیم ۱۳۲۰
از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

سیسی را وقت خوش می‌شود واستحسان میکند و مغربی را از خدمت چله نشستن معاف می‌دارد نشان میدهد که سیسی در زندگی مغربی تأثیر بسزائی داشته‌است معهذا این داستان بی‌شباهت به‌روایت مشابهی که درباره فخرالدین‌عراقی نقل کرده‌اند نیست وممکن است ازروی آن حکایت آنرا برساخته باشند.

چنانکه جامی درنفحات الانس گوید مغربی مریدشیخ‌اسمعیل سیسی است که وی‌ازاصحاب نورالدین عبدالرحمن‌اسفراینی‌است*

ودر روایتهائی که مولف روضات بدان اشاره میکند نسبت ارادت او از سیسی به شیخ علاءالدولهٔ سمنانی و آنگـاه از طریق عبدالرحمن اسفراینی به شیخ شهاب سهروردی میرسد * و ظاهراً بهمین سبب انتساب به‌ابوالنجیب سهروردی یافته است کـه جامی او را از پیروان طریقه سهروردیه بشمار آورده است* معذا سهروردیــه بمعنی اخص پیروان شیخ شهاب‌الدین سهروردی‌اند و شیخ علاءالدوله سمنانی‌هم ظاهراً طریقه کبرویه داردنه‌سهروردیه.

ازمریدان معروف‌سیسی که بامغربی صحبت میداشته یکی کمال خجندی‌است. مولف حبیب‌السیر درباره کمال گوید درباز گشت از سفر مکه به‌تبریز اقامت میکند و مورد توجه سلطان حسین‌بن سلطان اویس (۷۸۴ ــ ۷۷۶هـ) قرارمیگیرد وسلطان باغی درولیانکوه بوی می‌بخشد وکمال آنجارا خانقاه میسازد میرزا میرانشاه نسبت به‌شیخ کمال ارادتی داشته است *

روزی مولانا مغربی بامحمدمشرقی‌ومحمدعصارو محمدخیالی درصحبت شیخ میروند و شیخ مشغول طبح بود وغزلی سروده بود به‌مطلع ذیل

چشم اگر این است وابرواین ونازوشیوه این

الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل دین

مغربی به‌کمال می گوید. مولانا بزرگ است چرا باید شعری گفت که جزمعنی مجازی محملی‌نداشته باشد کمال آنهارابرمزصوفیانه بیان می کند که چشم به‌لسان اشارت عین وابروعبارت ازحاجب است که اشاره به‌صفات است ومغربی ازین طرز تعبیر کمال خدمت‌می کند وانصاف می‌دهد*

ازقول مولف حبیب‌السیر که شیخ کمال نزدمیرانشاه پسرتیمور تقرب داشته استواز روایت مولف روضات درباره تقاضاواستمدادی که مردم تبریز ازمغربی دردفع بلای میرزا ابوبکر ولدمیرزا میرانشاه بن‌تیمور کرده‌اند و استنباط ریو * نویسنده فهرست موزه بریتانیا در

این مورد تأئید میگردد کـه می گویند مناسبات این دو شاعر چندان خالصانه وباصفا نبوده است ،کمال نزد میرانشاه تقرب دارد ومغربی دردفع شرپسرمیرانشاه‌قربانی میدهد، هرچند که ادواردبراون این‌شبهه را برای دوتن اهل صفابعید می‌داند *

ازیاران دیگر او درسیروسلوك از عرفای زیر نام برده‌اند شیخ بهاء الدین همدانی و شیخ سعدالدین فرزند محمود زعفرانی و شیخ عبدالقادر نخجوانی‌وشیخ‌شرف‌الدین‌منیری که درشهرسار کنارحوض منو گهر بامغربی مباحثه داشته است.

شاگردان مغربی

مغربی درتبریز به‌ارشاد مشغول بود ومجلس درس‌داشت‌احمد بن موسی‌الرشتی الاستادی در مقدمـه شرح جام جهان نماگوید کـه «این فقیر»دو نوبت‌نزدمصنف(مغربی)علیهٔ‌الرحمه آن‌رابقرائت‌خوانده‌ام وبرمشکلات وقوف یافته وبرحضور حواشی نوشته واجازت‌نامه بخط مبارك خود داده است درکرة اخری در سنه خمسین و ثمانماء گـذار باز بشهر تبریز افتاد و به مدرسه نزول شد و جمعی از مریدان مولانا مرحوم بودند *

احمدبن‌موسی‌رشتی ازمرید دیگر شمس بنام می‌برد بنام کمال الدین یوسف معروف به‌میرشکی که ازمریدان مغربی بوده‌وبه‌تقاضای وی ، موسی رشتی جام جهان نمارا درتبریز شرح کرده است*

ازمریدان دیگر مغربی که درسفر و حضر ملازم وی بوده وبـه مغربی ارادت خاص داشته است * خواجه عبدالرحیم خلوتی بود و در ۷۹۵ بیست‌هفتم شوال‌درسلطانیه توبه گرفته و در ۲۷ ذیقعده سال ۸۰۳ در گیلان تلقین یافته است*

شیخ عبدالله شطاری مؤسس طریقه شطاریان در هند از جمله

خلفا وجانشینان مغربی است که ازدست وی خرقه پوشیده و شطاری لقب گرفته شهرت شطاریه درقرن ۸ و۹ه درهندوستان بوده و بعضی سخنان او یادآور گفته‌های حلاج وبایزیدست و این طریقه درسوماتره وجاوه نیزپیروان دارد واستادزرین کوب می‌نویسد تأثیروجود مشایخ شطاریه و نقشبندیه در نشر و بسط اسلام بین هندوان و اقوام مالزی بمراتب بیش از تأثیری بود که غازیان و مجاهدان سابق درین مورد داشته‌اند*

مولانا شمس‌الدین‌محمداقطابی مشرقی* تبریزی، مولاناعوض شاه نامی از مریدان شمس مغربی بوده‌اند چنانکه مولانا عوض شاه نامی گوید روزی به‌خدمت مغربی آمدم گفتند امروزی باتوسیری کنم*

مولف سفینه خوشگوی صائب را از اعقاب شمس مغربی می‌داند* میرزامحمدعلی صائب تبریزی اصفهانی بنابقولی جدوبقول دیگر جد وپدرش میرزاعبدالرحیم هردو درعداد جمعی کثیر از تجار ثروتمندان بامر شاه‌عباس کبیر ازتبریزکوچ کرده‌اند و درمحله نوبنیاد اصفهان بنام عباس‌آباد اقامت یافتند، از طرفی عمش بنام شمس‌الدین تبریزی معروف به‌شیرین قلم وملقب به‌شمس ثانی است که از مشاهیر اهل صفاواساتید خط‌بوده وبعید نیست که صائب رسم‌الخط‌مخصوص به‌خودرا از او یادگرفته باشد*

در دیوان صائب اشاره‌ای مبنی برخویشاوندی وی با شمس مغربی نیست وشاید لقب عم اوسخن خوشگوی را تأئید کند وشمس ثانی باشمس مغربی خویشاوندی داشته باشند .

مغربی فرزندی داشته بنام عبدالحی که درسال ۸۲۵ در اوایل سلطنت اسکندر ولد قرایوسف درگذشته و قبرش درکنار قبر مولانا محمد مغربی است*

تخلص مغربی

جامی وتذکره نویسان دیگر معتقدند که مغربی تخلص خودرا به‌دلیل مسافرت به‌مغرب و خرقه گرفتن از مریدان محی‌الـدین عربی انتخاب کرده* ازطرف‌دیگر یکی ازمریدانش‌بنام ابومحمد نورالدین عبدالرحیم دربارهٔ وی می گوید تبریزی موطناً*، مغربی مذهباً

درمقدمه‌دیوان‌پس‌ازذکرعلل‌توجه‌به‌شعرگوید (که گاهی‌ازبرای تفریح کربت‌ودفع‌هموم‌غربت غزلی‌چندطرب‌افزای گفته‌شدی.. تا آینه وحدت‌نمای‌هرموحدی‌ومعروف نمای‌هرعارفی ومحبوب‌نمای‌هرمحبی گردد و مرشد هرمستر شدی و مرآت هربالـغ و رشیدی‌آید پس ناظم این نوع شعر با ناظران صادق وصادقان ناظر همان میگوید کـه ناظم ترجمان الاشواق گفته.

کلما أذکره من طلل اوربوع او مغان کلما *[1]

مغربی باتوجه به‌سخن محیی‌الدین درترجمان الاشواق درتبین عشق،موافق مشرب عرفانی مغرب از جمله ابن عربی آندلسی تخلص مغربی را بـرای خود برگزیـده است و این نکته گفتار جـامی را تأئید می کند.

عنوان مغرب

شیخ محمد لاهیجی درشرح‌گلشن راز درباره جابلقا وجابلساو مشرق ومغرب گویدآنکه شهر جابلقا شهریست در غـایت بـزرگی در مشرق وجابلسا نیز شهریست بغایت بزرگی درمغرب درمقابل جابلسا وارباب تاویل دراین باب سخنان بسیارگفته‌انـد و آنچه برخاطر این فقیر قـرارگفته بی‌تقلید غیری بطریق اشاره دو چیز است یکی آنکه جابلقا عالم مثالی است که درجانب مشرق ارواح که برزخ است‌میان غیب وشهادت ومشتمل است برصور عالم پس هرآینه شهری باشددر غایت بزرگی وجابلسا عالم مثال وعالم برزخ است که ارواح بعد از

مفارقت نشاء دنیویه درآنجا باشند و صور جمیع اعمال و اخلاق و افعال حسنه وسیئه که دنیا کسب کرده‌اند چنانچه در احادیث و آیات وارد است درآنجا باشند واین برزخ در جانب مغرب اجسام واقع است... درمعنی دوم آنکه شهر جابلقا مرتبه الهیه که مجمع البحرین وجوب وامکان است باشدکه صور اعیان جمیع اشیاء از مراتب کلیه و جزویه ولطایف وکثایف و اعمال و افعال و حرکات و سکنات در اوست ومحیط است بماکان ومایکون و درمشرق است زیراکه دریای مرتبه ذات است وفاصله بین همانست و شموس و اقمار نجوم اسماء و صفات واعیان از مشرق ذات طلوع نموده و تابان گشته‌اند و شهر جابلسانشاء انسانی است که مجلای جمیع حقایق اسماء الهیه وحقایق کونیه است هرچه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و درصورت اومخفی گشته است.

۱۳۰۸ با مغربی مغارب اسرار گشته‌ایم
بی مغربی مشارق انوار گشته‌ایم

وعالم‌الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض از اوبعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مثالی مشرقی است وهرفردی از افراد وهر مرتبه از مراتب مشرقی است که آفتاب اسمی از اسماء الهیه ازاو طالع شده و باعتبار دیگر مغربی است که درتعین او نورآن‌اسم مختفی گشته‌است و دل انسانی بحسب‌جامعیت مظهریت صد مشرق و صد هزار مشرق بیش داردکه تمامت نجوم اسماء الهی ازآن مشارق تابان میشوند و باز در مقابل هریکی مغربی است وعجائب وغرائب دل انسانی‌را غیر ازسالکانی که اهل‌تصفیه‌اند مشاهده نمیتواند کرد *

دراینکه وجه تخلص مغربی چیست قول مربوط به‌سفر وی به مغرب وهمچنین قول مربوط به‌پیروی وی از طریقه‌محیی‌الدین عربی محتمل‌تر بنظر می آید.

آثار مغربی

مولف روضات درباره مغربی وآثارش گوید:وی عالم بوده به علوم ظاهری وباطنی ومصنفات شریف واشعار اطیف وی حرزجان و تعویذ روانعارفانمثل‌اسرارالفاتحه، رساله جام جهان نما، درراالفرید و نزهته‌الساسانیه و غیر هم و دیوان اشعار آبدار آن بزرگوار کالشمس فی وسط‌النهار ظاهر و باهر است تذکره نویسان بعد نیز فقط ازآثار فوق نام برده‌اند و بدینگونه غیر از آثار منثور دیوان اشعاری دارد که علاوه برغزلیات متضمن چند قطعه مثنوی نیز هست ازجمله دوقسمت ازمثنوی وی در دیوان‌آمده ۱۸ بیت در مقدمه‌که با این بیت شروع می‌شود.

پس اربینی دراین دیوان‌اشعار خرابات و خراباتی وخمار

وابیاتی نیز درمیان غزلهاآمده :

سر بخرابات مغان درنهم در قدم پیر مغان سر نهم
در قدم پیر مغان می کشم وز کف‌اوجام پیاپی کشم
چون بخورم‌باده‌شوم مست ازاو نیست‌شوم بازشوم هست ازاو*

آثار منثور :

الف- رساله مرآت العارفین در تفسیر سوره فاتحه‌که ظاهراً همان رساله اسرار الفاتحه است به‌عربی، این رساله‌را درمجموعه شماره ۱۴۵۳ درکتابخانه راغب پاشای ترکیه دربرگهای ۸۰ تا ۲۸۶ نشان یافته‌ام در بعضی نسخ‌آنرا بنام محبی‌الدین و شیخ نصرالدین عبدالکریم جبلی منسوب داشته‌اند این رساله را مدتها است وسیله کتابخانه مرکزی ازترکیه تقاضا کرده‌ام تاکنون نرسیده *

ب- رساله دررالفرید به فارسی که مغربی آنرا در گیلان نوشته است این رساله ضمیمه دیوان مغربی درکتابخانه سعید نفیسی که در

فهرست کتابهای ایشان به شماره ۸۷۳۲ در کتابخانه مرکزی ثبت شده است موجود بوده (در۷صفحه) آقای دکتر یارشاطر در کتاب شعرفارسی درعهد شاهرخ از آن یادکرده‌اند بطوریکه اظهار می‌داشتند این نسخه را دیـده واز آن استفاده کرده‌اند متاسفانه نشانه‌ای ازاین رساله نیافتم

محمدعلی‌تربیت‌در کتاب‌دانشمندان آذربایجان‌ازمشخصات‌دقیق این رساله سخن گفته‌اند وحتماً آنرا دراختیار داشته‌اند، تحقیقاتی که بعمل‌آوردم این نسخه نیز نه‌در دست فامیل مرحوم تربیت مانده ونه در کتابخانه ملك که خریدار کتابهای کتابخانه تربیت‌بوده‌است. مرحوم تربیت نوشته‌اند. رساله دررالفرید مشتمل برسه اصل توحید وافعال‌و صفات خدا بزبان فارسی است درگیلان تألیف شده وبا جمله سبحان ربك‌الغزه عمایصفون شروع می‌شود*

ج- جام جهان‌نما - این رساله فارسی در۹صفحه بانضمام یك دایره است. مغربی در مقدمه سبب تالیف رساله را چنین بیان کـرده است. که طایفه دوستان که طالب علم توحید بودند ومحب قدم‌تحقیق و تجرید و از الفاظ ائمه ایشان‌را برد الیقین حاصل نمیشد... از این فقیر التماس کردند که رساله‌ای که جامع کلیات علم توحید و مـراتب وجود باشد بساز واز برای هرمرتبه دایره‌ای بپرد از التماس ایشان را اجابت کردم... و رساله‌را نام جام جهان‌نمای کردم واین رساله‌مشتمل است بردوقوس وخطی که بین‌القوسین برزخ است.

احمدبن‌موسی رشتی‌استادی که دونوبت نزدمغربی‌جام‌جهان‌نما راخوانده‌وبرمشکلات‌آن وقوف‌یافته وبرحضورحواشی نوشته‌واجازه نامه بخط‌مغربی داشته است. شرحی مفصل برجام جهان‌نما دارد.

درباره رساله‌جام جهان‌نما گوید: رساله‌را مصنف علیه‌الـرحمه سه اسم نهاده اول کلیات علم توحید دوم مراتب وجودسیم جام‌جهان نمای ومصنف این کتاب مولانا محمد شیرین است علیه‌الـرحمه واین کتاب راز شرح قصیده فارضیه * انتخاب کـرده است الحق یدبیضا نموده است *

احمد موسی رشتی در شرح جام جهان‌نما گوید کـه جام جهان نمای وجود مضاف است که حقیقت انسانی میگویند هر گاه که اکمل مشاهده کند ازبالا و کامل از زیرمشاهده میکنند باین‌واسطه‌آینه بهردو وجه حقیقت انسان است که برزخ است میان‌حق وعبدو از هردو وجه شیخ فریدالدین عطار قدس سره بیتی گفته است.

جام جهان نمای من روی طرب فزای توست

گرچهٔ حقیقت من است روی جهان نمای او

صرفنظر از معنی اصطلاحی جام جهان نما که شعرا نیز درباره آن تغییراتی دارند چون حافظ که جام جهان نمارا بمثابه قلب عارف یا جنبه جامعیت انسان کامل بکار برده‌اند شاید مغربی نأم رساله را باالهام ازاشعار عطار یاحافظ جام جهان نما گذاشته باشد نمونه‌های اصطلاحی جام جهان نمارا نیزدر اشعار ذیل‌آورده است.

مرا نگر کـه به من ظاهر است جمله جهان

چرا کـه مظهر جـام جهان نمای توام

ما جهان نمای ذاتیم ما مظهر جمله صفاتیم

قدیمترین نسخه خطی جام جهان نما در مجموعه ف ۱۲۹ ایاصوفنه‌شماره ۴۷۹۵ در۶ برگ ازصفحه ۲۹۰ تا ۲۹۶ درروز۵شنبه محرم سال ۸۲۷ نوشته شده و نسخه عکسی آن برای اصلاح مورد استفاده قرار گرفته است.

رساله جام جهان نما مورد توجه شارحان قرار گرفته است و وشروح متعددی برآن نوشته‌اند ازاین قرار.

۱ـ شرح احمد بن موسی رشتی‌استادی که به‌خواهش یکی‌از مریدان مغربی به‌نام کمال‌الدین یوسف میرشکی نوشته است شارح در دیباچه می‌گوید که درسال ۷۲۰ به تبریز رفته و در مدرسه شیخیه مانده ورساله جام جهان‌نما تدریس می‌کرده باردیگر درسال ۸۵۰ به تبریز آمده وبنا به‌خواهش کمال‌الدین یوسف میرشکی به‌یادگار وی شرحی برآن کتاب ازروی نسخه‌ای که مغربی به‌او‌اجازت تدریس

داده‌بود آغاز کرده* و آنرا در بادکوبه بانجام‌رسانده‌است*میکروفیلم
این شرح درکتابخانه مرکزی درمجموعه ف ۲۲۶۱ آمده است.

۲ـ شرح جام جهان‌نما از سلطان وجیه‌الدین علوی است که
درسال ۹۰۶ نوشته شده است که متن باعلامت م‌وشرح باعلامت«ش»
مشخص شده است میکروفیلم این نسخه ضمن مجموعه ۷۵۴ پاریس
۱۴۳ درکتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است.

۳ـ مدام جان فزا در شرح جام جهان نما تالیف نعمت‌الله در
۲۱ شعبان ۸۶۴ هـ.

۴ـ فـایده فی شرح جام جهان‌نما وبندی از روضته الریاحین
درمجموعه ف ۷۶۹ پاریس ۸۰ درکتابخانه مرکزی دانشگاه موجود
است وروضته الریاحین درسیرت شیخ‌احمد جام ژنده پیل ازدرویش
علی بوزجانی است درسه مقصد بایك مقدمه درچهارفصل.

۵ـ شرح جام جهان‌نما ، شرح ازخواجه بنده نواز یاخواجه
صدرالـدین محمد گیسودراز فرزنـد یوسف حسینی دهلوی عارف
چشتی (۷۲۰-۸۲۵) بشماره ۱۱۴۹۵ فهرست پاکستان انجمن‌شرقـی
اردو و تاریخ کتابت آن ذکر نشده و در مجموعه ۷۶۹ کتابخانه
مرکزی دانشگاه تهران موجود است.

۶ـ درفهرست رضوی (۷۶۸:۴ ـ و ۹۶) ازحل‌جام جهان‌نما
که در محرم ۸۴۰ بنام بابرخان آغاز شده‌است نیز یادگردیده است.

دیوان‌اشعار مغربی که مجموعه‌ای‌است‌ازاشعارعربی وغزلیات
فارسی وترجیع بندومثنوی‌ورباعیات‌وتعدادی فهلویات به‌زبان‌آذری.

دیوان‌اشعار بامقدمه‌ای منثور به قلم مغربی آغاز میشود و در
این مقدمه شاعر هدف خودرا از سرودن اشعار چنین بیان میکـند که
گاهی از برای تفریح کـربت ودفع هموم غربت غزلی چند طرب
افزای شادی بخش غم فرسای گفته‌شدی... بعداز ابیاتی‌چند به‌عربی
از اشعارمحیی‌الدین به‌عنوان‌ناظم ترجمان الأشواق ذکر می کند و از
مثنوی رمزی خویش درتوجیه چشم وخط وخال وابرویاد می کند تا

خواننده گمراه نگردد.

فرو مگذار چیزی از دقایق که تاباشی زاصحاب حقایق

وچون زبان عربی را بخصوصیته باهل الجنة ونبینامحمد(ص) برتر می‌شمرد در ترتیب دیوان،اشعار عربی را مقدم می‌آورد و بعد اشعاری‌را که به‌زبان ملیح‌فارسی است ذکر می‌کند.

مجموعاً ۲۲۳ بیت عربی و ۲۰۰ غزل فارسی و بیست ودوبیت مثنوی وسه ترجیع‌بند به‌ترتیب در ۱۰ ـ ۱۳ ـ ۷ بند با ترجیعات زیر دارد .

۱ـ که جزاو نیست در سرای وجود به‌حقیقت کس‌د گرموجود

۲ـ گنجی که طلسم اوست عالم ذاتی که صفات‌اوست‌آدم

۳ـ ما توبـه زهد را شکستیم با مغبچه روبـرو نشستیم

۳۵ رباعی و۱۴ ترانه ویك غزل به‌زبان آذری است.

سماع مغربی

دراشعارمغربی‌اشاراتی‌به‌اصطلاحات‌موسیقی که‌درمجالس‌سماع رایج بود دیده میشود ، ازاین نشانه ها و اشارات شایـد بتوان چنین استنباط کرد که مغربی بامجالس سماع آشنائی داشته است و بقول ادوارد براون نتهای موسیقی سماع‌رامی‌شناخته‌است* معهذا دررساله جام جهان‌نماوتذ کره‌های معاصرش اشاره‌ای به‌شرکت وی درمجالس سماع درویشان دیده نمی‌شود ، البته مغربی خودرا مست و خراب می‌داند و از نغمه روزالست وقول کن، درسماع است باوجودیکـه خودراازسماع‌ظاهری‌بی‌نیاز میداندازاصطلاحات‌آن سخن میگوید*

از اشعارش پیداست که آلات موسیقی را چون چنگ ودف و نی را میشناخته است و اینهمه شاید نشانه این باشد کـه وی مجالس سماع را دیده و درآن‌شرکت کرده است معهذا تحقیق قول اودرباب

سماع بستگی دارد به‌تحقیق دراینکه‌مغربی‌دراصل‌باکدام یك‌ازسلاسل صوفیه‌ارتباط داشته‌است وقول مشایخ‌آن‌سلسله درباره‌سماع‌چیست*

مذهب مغربی و وحدت ادیان

(۳۸۴)آنچه کفراست‌برخلق برمادین است
تلخ و ترش همه عـالم بر ما شیرین است

مغربی بارها در اشعارش ازمشرب ومذهب خاص خود سخن میگوید نکته‌ای که درباب مذهب او محقق است قول اوست در باب رویت که مذهب اشاعره است وازهمین روست که وی قول فلسفی و معتزلی را نفی میکند ومی گوید

۱۸۴۳ مغربی دیدهٔ به دیدار تو دراردروشن
گرچه باورنکند فلسفی ومعتزلی

در رباعی‌زیرنیزاعتقاد مذهبی خود رابیان میکند.

هادی طریق اهل تحقیق منم
عارف به فنون جمع و تفریق منم
چون حلم وحیا وعلم وصدق است مرا
عثمان و عمر عـلی و صدیق منم

که‌درتسنن اوشك باقی نمیگذارد درمقدمه دیوان ازمحمدوآله‌وصحبه سخن میگوید که باتسنن اومنافات ندارد احمدموسی رشتی در شرح جام جهان نما* برای اثبات رؤیت خداوند به‌قول امیر (حضرت‌علی) کرم‌الله وجهه اشاره میکند که لااعبدربالم اره کـه این نیز باتکریم و تعظیم‌اهل سنت نسبت‌به‌علی وخاندان رسول مغایرتی ندارد. درضمن فهلویات مغربی کلمه‌ی ناویاناد است که بمعنی‌محبوب ویار بکار رفته است آقای ادیب طوسی گویند شاید ناد ازجمله نادعلیا مظهرالعجایب استعاره‌شده یاناو است که بمعنی کشتی باستناد خبرمثل اهل‌بیتی کمثل سفینته نـوح من تمسك بهانجی ومن تخلف عنها فقد غـرق ، علی و اولادش سفینه نجات‌انـد و مغربی کلمه نادراکنایـه از نام علی‌آورده است* باتوجه به‌تعصب‌های رایج درعصراومخصوصاً رواج تسنن‌در

آن ادوار البتهاگروی مذهب تشیع می‌داشت ناچار به تقیه بود و لیکن سعه مشرب او که ازقول بەطریقه وحدت وجودهم ناشی میباشد او را ازاختلافات مربوط بەمذاهب‌وفرق دورنگهمیداشت ،چنان که‌می گوید

۷۸ ورای مطلب هر طالب است مطلب ما
بـرون زمشرب هـرشاربست مشرب ما

۸۵ تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فـروغ
که دین مذهب حق است دین و مذهب ما

۸۶ نخست لـوح دل از نقش کـائنات بشوی
چو مغربی اگـرت هست عـزم مکتب ما

وی در رهائی ازقیودی که سجاده وتسبیح بپایش افکنده است کوشش میکند واین کوشش‌را نه‌تنها درگسیختن ازطواهر دینی‌بکار می‌برد بلکه ازکعبه وبتخانه وزناروچلیپا نیزخویشتن را بدرمی‌آورد و می گوید :

۱۳۲۶ از کعبه و بتخانــه و زنـار و چلیپا
از میکده وکوی خرابات گذشتیم

۱۳۳۳ سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم
در خـدمت تـرسابچه زنـار ببستیم

۱۳۳۰ اینها بحقیقت همه آفات طـریقتند
المنة للـه کـه ز آفـات برستیم

واین کلام محی‌الدین را در ترجمان الاشواق بخاطر می‌آورد که گفته بود .

لقد صار قلبی قابلا کل صورة — فمرعی لغزلان و دیر لرهبان
و بیت لاوثان و کعبه طـایف — والواح توراة ومصحف قرآن
ادین بدین الحب أنی توجهت — رکائبه فالحب دین و ایمان *

باچنین مشربی مغربی که همه‌جا را خانه خدا می‌داند درکوی مغان بامی‌ومعشوق می‌نشیند وازهمه‌هستی نیست میشود تا به هستی‌ابد برسدالبته‌نمی‌تواندمثل عوام خویشتن‌را درکشمکش‌های‌ظواهرمذهبی

محدود سازد واین گونه تعصبات نمی‌تواند بامشرب کسی که میگوید.

که جز او نیست درسرای‌وجود به حقیقت کس دگر موجود

موافق باشد.

مغربی‌های دیگر

درتحقیق این امر که عنوان مغربی درتخلص شاعر مورد بحث ما از کجا ناشی است یك نکته که شاید بتواند تاحدی به‌روشن کردن مطلب کمك کند بررسی این امر است که سایر کسانی که مشهور به مغربی بوده‌اند چه کسانی بوده‌اند و سبب شهرت‌آنها به این عنوان چیست در این باره البته تااستقصاء دقیقی انجام نشود نمی‌توان بطور قاطع اظهارنظر کرد اما دربین چند تن از اینگونه اشخاص ابوعثمان مغربی که در۳۷۳ درنیشابور وفات یافته است ظاهراً بدان سبب که‌اهل قیروان بوده است مغربی خوانده شده است* وکسانی مثل امیه بن عبدالغزیز شیخ ابومدین محیی الدین ابن‌عربی نیز غالباً به‌سبب آنکه اهل‌آندلس یابلاد مغرب‌بوده‌اند بدین نام مشهورند. درباره ابوعبداله مغربی درست سبب انتساب معلوم نیست اما اینکه قبرش را درطور سینا گفته‌اند این احتمال را قوی می کند که اونیز ممکن هست اصلا اهل مغرب بوده باشد* غیر ازمغربی مورد بحث ما فقط یك تن بنام خواجه عبدالله نقشبندی معروف به‌حورالعین‌را میتوان ذکر کرد که‌او نیز مثل شمس مغربی مورد بحث ما عنوان مغربی ربطی به‌مولد و موطن او ندارد.

اما اینکه بعضی مأخذ مغربی مورد بحث ما را بسبب‌آنکه در بعضی سیاحات به‌مغرب رسیده است مغربی خوانده‌اند درعین حال موید قول کسانی است که اورا ازلحاظ مذهب مغربی خوانده‌اندیعنی معتقد به‌مذهب محیی‌الدین مغربی. درحال حاضر ازبررسی مغربی‌های دیگر پیش ازاین چیزی که بتواند تخلص مغربی‌را درباره شاعر مورد

بحث ما توجیه کند نمی‌توان بدست آورد.

سنائی و مغربی

دربین شعرای عارف کسانی که مغربی از آنها دراشعار خودیاد میکند عبارتند ازسنائی ـ عطار ـ عراقی مغربی سه‌بار از سنائی در اشعارش نام می برد ، شعرای فوق مورد توجه مغربی قرار گرفته‌اند و بدانها ارادت می‌ورزد و آنان را امواجی از بحر بی‌پایان وجود میداند، معارف سنائی‌وحقایق عراقی را می‌ستایدو گوید

۱۶۹۶ وزموج‌اوشده‌است عراقی‌ومغربی

وز جوش او سنائی و عطار آمـده .

۷۷ نقش این موج بحربی پایان مغربی و سنائی است و سنا

نشود کسی عراقی به‌حقایق عراقی

نشود کسی سنائی به معارف سنائی *

عطار و مغربی

عطار ازبزرگان مورد توجه واعتقاد مغربی است از اشعارش چنین برمی آید که آثارعطارراخوانده وبدان‌توجه‌داشته‌است، شاگردو مرید مغربی استادی رشتی درصفحه*۱۲ شرح جام جهان‌نما اشاره‌ای دارد که شاید بتوان استنباط کرد که شمس مغربی نام رساله خود را با الهام ازشعر عطار جام‌جهان‌نما گذاشته‌است به‌ویژه آنکه رشتی استادی دوبار این‌رساله‌را نزد مغربی به‌قرائت خوانده‌است وازاو اجازه‌شرح گرفته است، عطار گوید:

جام جهان نمای من روی طرب فزای تو است

گر چـه حقیقت من است روی جهان نمای تو

درشرح جام جهان‌نمای احمدرشتی‌استادی بارها به‌اشعار عطار استشهاد شده‌است،مغربی یکبار نام عطار را در اشعارش آورده‌گوید.

۱۶۹۶وزموج اوشده‌است عراقی‌ومغربی
وز جوش او سنائی و عطار آمده *

توجه به‌وزن وموضوع اشعارعطار دراشعارمغربی دیده میشود عطارقصیده‌ای دارد به‌مطلع زیر .

ای روی در کشیده به بازار آمده　　خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

مغربی غزلی دارد بمطلع زیر

۱۶۳۹ آن‌ماه مشتری‌است‌به‌بازار آمده
خودرا بدست‌خویش‌خریدار آمده

صرفنظر از اصطلاحی بودن سیمرغ وهدهد وسلیمان دراشعار زیر نشانه‌هائی است که ازمنطق الطیر عطار خبر میدهد.

۴۸۳ ای‌هدهد جان‌ره‌به‌سلیمان نتوان‌برد
بردرگه اوبس که طیوراست‌وحوش‌است

۱۶۳۶ ای مغربی کی‌رسی‌به‌سیمرغ
بر قله قاف ره نبرده

۸۸۹ مغربی هیچ چیز از آن عنقا
بجز از پرّ وبال نتوان دید

محیی‌الدین ومغربی

مسافرت مغربی به‌دیار مغرب اورا با افکار محیی‌الدین (ابن عربی*)آشنا کرد که در رساله جام جهان‌نما در دوایر گونا گون‌افکار او بیان شده است در مقدمه دیوانش با ذکر اشعار ترجمان الاشواق محیی‌الدین توجهش را به‌تعلیم محی‌الدین ثابت کرده است.

اشعار تعلیمی مغربی درسهائی از مکتب وحدت وجود ابن عربی است توضیحاتی که شاگردش احمد موسی رشتی درشرح جام

جهان‌نما درباره اصول فکری مغربی‌می‌دهد به‌استناداقوال محیی‌الدین است وقول او که دوبار نزد مغربی جام جهان‌نمارا خوانده و اجازت شرح گرفته است نیز حاکی از نـزدیك بودن مشرب مغربی با طریقه محیی‌الدین‌است‌ازجمله تأثیرمهمی که‌محیی‌الدین‌دروی کرده‌است‌بکار بردن رموزی است درشعر .

ابن عربی روش‌رمزی‌را درباره متن وحی‌شده قرآن وهمچنین درباره جهان بکار میبرد.

حرفهائی کـه بر اوراق جهان مسطورنـد
هست آن‌جمله‌خط‌دوست بخوان‌هیچ مگو

در مقدمه دیوانش درباره رموز خط و خال و زلف و ابـرو و خرابات‌وخراباتی به‌پیروی شیخ محمود شبستری چنین گوید.

پس ار بینی دراین دیوان اشعار	خرابات وخراباتـی و خمـار
نظـر را نغز کن تـا نغز بینـی	گذر از پوست کن تا مغز بینی
چوهریك‌راازین‌الفاظ‌جامی‌است	بزیر هریکی پنهان جهانی است

مغربی‌وعراقی

مغربی درچند مورد ازاشعار خویش عراقی * را جزو بزرگ مردانی چون عطار وسنائی می‌داند با توجه به‌اینکه مغربی خود را با عراقی برابرمی‌یابد بازشك نیست که تأثیر بسیاری از عراقی پـذیرفته است‌لمعات عراقی هم‌پیداست که بسیار مورد توجه مغربی بوده‌است مـوارد ذیل تأثیر لمعات عـراقی‌را درفکر مغربی نشان میدهد و البته اینگونه موارد به‌همین‌ها نیز منحصر نیست.

در لمعه اول عراقی

اشتقاق عاشق ومعشوق ازعشق است وعشق درمقر غیراز تعین

منزه از ازآن روی کـه عین ذات خود است و صفات خود را در آینه عاشق ومعشوقی برخود عرضه‌کـرد وحسن خودرا برنظر خود جلوه داد واز روی ناظری ومنظوری نام عاشق ومعشوقی پیداآمد*

مغربی

۲۲ چون ناظر ومنظور توئی غیرتو کس نیست
پس از چـه سبب گشت پدید اینهمه غوغـا

۱۶ تا شاهد حسن تو در آینه نظرکرد
عکس رخ خود دید و بشدواله وشیدا

۱۶۰۸ آنکه‌خودرامینمایداز رخ خوبان‌نگاه
می کند از دیده عشاق در خوبان نگـاه

آن مرغ بلندآشیانه چنون‌کرد هوای دام و دانه
معشوقه وعشق‌وعاشق‌آمد آئینه زلف وروی وشانه

۱۶۹۱ برصورت‌خویش گشته‌عاشق
بـر غیر نهاده صد بهانـه

در لمعه اول

عراقی

یك عین متفق‌که جزو ذره‌ای نبود
چون گشت ظاهراین‌همه‌اغیار آمده

ای ظاهرتوعاشق ومعشوق باطنت
مطلوب را که دید طلب کار آمده

مغربی

۱۶۴۲ پنهان ازین جهان ز سرا پرده نهان
یاری است در لباس چو اغیار آمده

۱۶۴۲ محبوب گشته‌است محب جمال خود
مطلوب خویش راست طلبکار آمده

لمعه دوم

عراقی

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند در خزاین بگشود و گنج برعالم پاشید *

مغربی

چونکه موج وگوهرو دریا پیاپی شد روان
درجهان ازموج دریا بحرو کان آمد پدید
سر بحر بیکران را موج در صحرا نهاد
گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید

کرد سلطان عزیمت صحرا   شد روانه سپاه با سلطان
از ره عدل پادشاه قدیم   کرد معمور خطه حدثان

***

بیرون دوید یار ز خلوتگه شهود
خودرا به‌شکل و وضع جهانی بخودنمود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او
یك جوازو نه کاست و نه یك جودراوفزود

لمعه سوم

عشق هرچند خود را دایم بخود می‌دید خواست که در آئینه جمال معشوقی مطالعه کند نظر در آینه عین عاشق کرد صورت خودش درنظر آمد. عاشق صورت خود گشت *

مغربی

چون‌عکس رخ دوست‌در آینه عیان‌شد
برعکس رخ خویش نگارم نگران‌شد

لمعه چهارم

غیرت معشوقی آن اقتصا کند که عاشق غیر او را دوست ندارد وبه‌غیر اومحتاج نشود چون‌آفتات درآینه خودرا آفتاب پندارد*

مغربی

عشق چون بیندجمال خود عیان — در لباس و در نقـاب مـا و مـن
غیرت‌آردحسن را گوید که‌زود — جامه اغیـار برکن از بـدن
آن بت عیـار من بی‌مـا و من — عشق بازد دائمـا بـا خویشتن

لمعه پنجم

محبوب درهرآینه هرلحظه‌روی دیگر نماید و هردم به‌صورتی دیگربرآید زیرا که صورت به‌حکم‌آینه هردم دگرگون میشود...اگر می‌خواهی که از نفحات آن نفس بوئی به‌مشام تو برسد، درکارستان کل یوم هوفی‌شان نظاره شو تاعیان بینی*

مغربی

جمله کارستـان خـود در خـود بدید
در عجب مـانـد از امـور خـویشتن

***

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش
نه‌ازیك‌سوی‌می‌بینم که می‌بینم‌زهرسویش

گذشته‌ازلمعات دراشعار عراقی نیز موارد بسیار هست که‌آنها را میتوان ازمنابع‌الهام مغربی شمرد وجالب اینست که دربعضی‌موارد

کلام مغربی حتی ازلحاظ لفظی هم تحت تأثیر عراقی است .

مغربی ؛

عشق بی‌کثرت حدوث وقدم نظری کرد در وجود و عدم

که جز او نیست در سرای وجود

به حقیقت کس دگر موجود

عراقی :

ای زده خیمه حدوث و قدم در سرا پرده وجود و عدم

که بغیر ازتو درجهان کس نیست

جزتو موجود جاودان کس نیست

عراقی :

نگارا چشمت از جان آفریدند ز کفر زلفت ایمان آفریدند

مغربی :

زقدت سرو بستان آفریدند زرویت ماه تابان آفریدند

عراقی :

من باز ره خانهٔ خمار گرفتم ترك ورع‌وزهدبیك‌بار گرفتم

سجاده و تسبیح به یك سوی فکندم

بر کف‌می چون رنگ رخ یار گرفتم

مغربی :

از خانه و صومعه و مدرسه رستیم

درکوی مغان بامی و معشوق نشستیم

سجاده و تسبیح به یك سری فکندیم

در خدمت ترسا بجه زنار ببستیم

عراقی :

آفتاب رخ تو پیدا شد عالم اندر نفس هویداشد

مغربی :

آفتاب وجود کرد اشراق نور او سر بسر گرفت آفاق

عراقی :

هر بوی که از مشك و قرنفل شنوی
از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی
گل گفتهٔ بود هرچه ز بلبل شنوی

مغربی :

هر نغمه که از هزار دستان شنوی
آنرا به حقیقت ز گلستان شنوی
هر ناله که از باده پرستان شنوی
آن می گوید ولی ز مستان شنوی

عراقی :

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی
ندیم و مونس و یارم تو باشی

مغربی :

تو میخواهی که تا تنها تو باشی
کس دیگر نباشد تا تو باشی

نمونه های فراوان دیگری نیز نشان میدهد که مغربی از نظر قالب‌های شعری و مضامین عرفانی تحت تأثیر عراقی بوده است.

شاه نعمت‌الله ولی در ترجیع بندی مغربی و عراقی‌را برابرهم قرار می‌دهد وگوید :

جامی و شراب ورند و ساقی هم مغربی و هم اوعراقی *

شبستری و مغربی

شیخ محمود شبستری ملقب به سعدالدین یا نجم الدین فرزند عبدالکریم در زمان گیخاتو بدنیا آمد ودر عهد الجایتو و ابو سعید از مشاهیر متصوفه بوده است، درقریه شبستر بدنیاآمد وتحصیلاتش رادر تبریز انجام داد ودر ۷۲۰ه در۳۳ سالگی در گذشته است اواضافه بر تبحر درعلوم رسمی واحاطه کامل عقاید و آراء صوفیه درعلم عرفان

یعنی تصوف علمی که بدست شاگردان محی‌الدین ابن العربی رواج یافت آگاه بود وشاهکارش گلشن‌راز است دورساله نیز بنام‌حق‌الیقین ومرآت‌المحققین دارد*ازشاگردان وی شیخ اسماعیل سیسی یاسیزی است که مرشد مغربی بوده است ارتباط وپیوند مغربی یاشبستری از طریق شیخ اسماعیل سیسی است واین پیوند آن چنان است که شیخ محمدلاهیجی در کتاب مفاتیح الاعجاز فی شرح‌گلشن راز خویش از اشعار مغربی چه باذکر نام وچه بی‌ذکر نام استفاده کرده وبرای‌تأیید وتوجیح اشعار گلشن‌راز، اشعار مغربی‌استشهاد نموده است. این‌توجه خودنشان بوده‌است که درقرن نهم آثار مغربی باشبستری‌درنزدبزرگان ارتباط داشته است اصول فکری شبستری که در گلشن راز در پاسخ پرسشهای امیرحسینی هروی مطرح شده است به‌اشکال گوناگون در اشعار مغربی دیده می‌شود.

سئوال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ وزلف وخط وخال
کسی کاندر مقامات است و احوال

پاسخ

هرآن چیزی که در عالم عیان است
چو عکسی زآفتاب آن جهان است
جهان چون زلف‌وخط‌وخال‌ابروست
که هرچیزی‌به‌جای خویش نیکوست

مغربی درمقدمهٔ دیوان درباب خرابات وخراباتی وخط وخال‌و قد و بالا و ابرو دربحر و وزن‌گلشن رازگوید:

می و میخانه ورند و خرابات — حریف ساقی و مرد مناجات
خط و خال و قد بالا و ابرو — عذار وزلف وپیچاپیچ گیسو
مشو زنهار ازآن گفتار درتاب — بروم‌قصود ازآن گفتاردریاب

شبستری :

تو چشم عکسی واو نور دیده است
بدیده دیده را دیده که دیده است

مغربی :

زچشم من‌چه‌توئی برجمال خود نگران
چرا جمال خود از من کنی همی پنهان
چوحسن روی تراکس ندیده جزچشمت
پس‌ازچه‌روی من خسته گشته‌ام‌حیران

حلول و اتحاد

مسألهٔ حلول‌واتحاد که ازموارد اتهام بعضی از صوفیه است در نزد مغربی نیز مثل شبستری نفی شده‌است، مثل شیستری که می‌گوید:

حلول و اتحاد اینجا محال است
که دروحدت دوئی عین ضلال است
ز دور اندیشی عقل فضولی یکی شد فلسفی دیگر حلولی

مغربی نیز می‌گوید:

اینجا چه جای وصف وحلول است واتحاد
کاین یك حقیقت است پدیدار آمده
هم اسم ورسم ووصف ونعوت‌وصفت‌شده
هم غیر و عین و اندك و بسیار آمده

لاهیجی درباره حلولیه در شرح گلشن راز گوید:

که موجب این اعتقادات توهم غیریت وجود واجب وممکن است بعضی از صوفیه نادان را حلولی مینامند. سهروردی درباب‌نهم عوارف‌المعارف گوید رسول خدا برای ما شریعتی آورده که در آن خداوندمنره است ازاینکه چیزی دروی وبااو درچیزی‌حلول کند.

درمکتب وحدت وجود مغربی وابن عربی حلول واتحاد راه

ندارد وچون دراین مکتب وجود وموجود یکی‌است‌وموجود دیگری نیست تاآن موجود درآن حلول کند یاباا‌ومتحدشود.

وحدت عددی

شبستری :

در این مشهد یکی شد جمع و افراد

چـو واحـد سازی اندر عـین اعداد

تو آن جمعی که عین وحـدت آمد

تو آن واحـد کـه عین کثرت آمـد

مغربی :

چـون یکی اصل جـملهٔ عـدد است

جنبش جمله سوی اصل خـود است

چـون ز یك جـز یکی نشد صـادر

پس یکی نیست آنچه را که صداست

درتشبیه عدم به‌آئینه که ازاصول افگار محی‌الدین است‌شبستری ومغربی نیز بکار برده‌اند.

شبستری

عـدم آئینه هستی است مطلق کزو پیداست عکس‌تابش‌حق

مغربی

دلی که آینه روی شاهدذات است

برون‌زعالم‌نفی وجهات واثبات است

آئینه‌ای بساخت که‌مجموع کائنات

دروی‌بدیدحسن جمال وجلال‌خویش

اشاره به آیه القیت‌علیك محبه منی ولتصنع علی عینی* پس من که خداوندم القاء محبت خود بتو کردم وترامحبوب خود ساختم تابسبب محبوبی من‌محبوب همه کس‌شوی

شبستری

خرد دارد ازین صد گونه اشگفت
ولتصنع علی عینی چرا گفت

مغربی

همیشه ذات تومخفی و مرئی‌است به من
برای آنکه حجاب تو و ردای توام
بگوش هوش‌جهان دوش‌مغربی می گفت
مراشناس که من مظهر خدای توام *

وحدت وجود مغربی

بحث درباب اصل مساله وحدت وجود دراین رساله مورد نظر نیست اما آنچه درکلام مغربی در تأئید و تبین این طرز تفکر هست بی‌شك از تأثیر عراقی وشبستری و حتی آثار محی الدین و قونیوی ماخوذاست درذیل مواردی از کلام مغربی که این تعلیم‌را تأئید وتبین می کند نقل میشود.

دراشعار مغربی وجود چون دریاست، مواج و کف‌آلود از امواج آن طبیعت واسماء پدید آمده جهان چون حبابی برآب است اگر هوای این حباب به‌دررود دریا می گردد، عین دریا، کثرت امواج حجاب وحدت دریاست اگر از سوئی موج رابنگری کثرت می‌بینی و اگر به دریا نظرافکنی وحدت می‌بینی ، این نظر همانند حکمت ودانتااست، دراین حکمت‌براهما که مبدأکل عالم است حقیقت همه چیر و اصلش تمام کائنات است همچنانکه کف و موج ودریارا را با دریا هیچ تفاوت نیست‌وهیچ تفاوتی هم بین جهان وبرهمانیست .

مغربی ازشکل دیگر وجودرا کلی میداند ومرکب از اجزاء که هر جزو آن‌عین کل است، اجزاء مظاهر کل‌اند واشیاء سایه‌های‌اسماء و اسماء ظهور خورشید ذات والای او،صحرای زمین امکان و کتاب

حق تعالی است همانطورکه محی الدین گوید سبحان من‌جعل‌الاشیاء وهوعینها

هر جزو که هست عین کل است
اشیاء چه بود ظلال اسماء
اسما چه بود ظهور خورشید
خورشید جمال ذات والا
زروی ذات برافکن نقاب اسمارا
نهان باسم مکن چهره مسما را
نقاب برفکن‌ازروی‌وعزم‌صحرا کن
زکنج‌خلوت وحدت دمی‌تماشارا
هست یك عین اینهمه اعیان
یك مسماست اینهمه اسماء
شیئی واحد بگو که چون گردید
عین هستی جمله اشیاء

قیصری در شرح فصوص‌دراین باره گوید وجود چون نور محض است وخورشید تابان که تابش ذرات دوکون هویدا شده و از سایه او اشیاء پدیدار گشته و خود در زیر سایه پنهان مانده اگربی نقاب دیده شود چشم را خیره می‌کند و جمیع اشیاء محو با لذات می‌گردند. حجاب او اسماء وصفات اویند، اوواحد کثیرنما است‌که ذات واسم و نعت و عقل و نفس، جملگی نقش تعینات‌اویند،ذات او ازجسم وجان ونفی واثبات بیرون است به‌عبارتی اوعنقای مغرب‌است وخلقت سایه او و سایه حجاب عنقاست همانطورکه محی‌الدین در فصوص‌دارد وحدت وکثرت ازلوازم حقیقت وجودند به‌اعتبار تجلی وظهور متعدد درمراتب واکوان واعیان*

شمس مغربی در جام جهان‌نما نیز دراین باره‌گوید هنوز حکم ظهور دربطون وواحدیت در احدیت مندرج بود، وهردو درسطوت وحدت مندمج ، نام عینیت وغیریت واسم‌ورسم ونعت وصفت وظهور

وبطون و کثرت ووحدت و وجوب منتفی و نشان ظاهریت و باطنیت اولیت وآخریت مختفی بود. شاهدخلوتخانه غیب خواست که خود را برخود جلوه دهد اول جلوه که کرد به‌صفت وحدت بود پس اول تعینی که از عینیت هویت‌ظاهر گشت وحدتی بود کـه اصل جمیع قابلیات‌است احدیت وواحدیت ازوحدت منتشی شدند. واین وحدت عین‌احدیت است*

مغربی چنانکـه ملاحظه میشود دربیان وحدت وجود به مشرب محی‌الدین توجه داشته ورموز واشاراتی درآثار واشعارش بکاربرده وبدانها اشاره شد رموزواشارات محی‌الدین چنانجه استادزرین‌کوب در کتاب ارزش میراث صوفیه گوید قول به وحدت وجودکه اساس تعلیم عرفانی ابن عربی است و در کتب او خاصه فصوص الحکم به عبارات مختلف بیان شده است مبنی براین فکراست که وجودحقیقتی است‌واحد وازلی این وجود واحد ازلی هم‌البته خداست وبدینگونه عالم خود وجود مستقل حقیقی ندارد وهم‌خیال صرف است و وجود حقیقی یك چیز بیش نیست.. باید قایل‌به‌وجود واحدی بودکـه آنرا چون از یك وجه بنگرند خلق است وچون از وجه دیگر بنگرند حق وبین آندو وجه تباین وتغایر ذاتی نیست*

محی‌الدین نیز درفصوص اشاره می کند : مباداً بـه یکی‌از این دوبنگری و دیگری را ازیادببری.

فلاتنظرالی الحق وتعریه عن‌الخلق
ولاتنظرالی الخلق ویکسوه سوی الحق
و نـزهه و شبهـه وقم‌فی معقدالصدق*

مغربی درپایان درباب وحدت تمثیلی دارد ساده گوید چنانکه میگوئی که زیدرا مثلا سراست وپاست ودست وچشم و گوش وبینی وقلب وروح ونفس.. واین مجموع زیـداست و کثرت این مجموع کثرت زید نمی‌شود*

مغربی وحروفیه

اشاره به اسرار حروف ونقطه در کلام مغربی درپاره‌ای‌موارد هست حروفیه و نقطویه درزمان وی به‌عنوان فرقـه‌یی که اهل الحاد و صاحب مقالات کفرآمیز بوده اند مورد تعقیب واقع می‌شدند چنانکه فضل‌الله حروفی* درهمین ایام به‌امر تیمورو به‌دست پسرش میرانشاه کشته‌شد اما آنگونه که درکلام مغربی به‌حروف و نقطه اشاره هست ربطی به این فرقه ندارد وظاهراً مأخوذ است ازتعلیم ابن* عربی در باب حروف وغیر از ابن عربی کسانی امثال عین‌القضاه* وسعدالدین حموی* هم به‌رموز مربوط به حروف و نقطه اشارت دارنـد و حتی شبستری هم درتاویل رموز مربوط به‌حروف اقوالی دارد.ذیلااشاراتی را که درباب حروف‌درکلام مغربی هست نقل می کنیم.

نقطه راکرد در الف‌ترکیب — داد پیوند کاف را با نون

آنجاکه مفردات نقطه است — نی کیف پدیدهست‌ونی این

بـر عین وجود نقطه آمـد — اشکـال وجود حرفها غین

زاشکال میان نقطه و حرف — صدبون پدیدگشت وصدبین

مغربی درجام جهان‌نما گوید چون ثانی مرتبه وجود (عما) را حرف ب نیز می‌گویند درشبی که‌این‌مسطورصادر می‌شد درواقعه دیده شدکه شخصی ازکاملی روایت می کردکه اگرحرف‌ب بودی خلق‌حق را عیان‌می‌دیدندی و معنی حرف‌ب پیش اهل اسرار سبب است‌وسبب حجاب مسبب است چنانکه دلیل که حجاب است مرمدلول خویش را وبعضی گفته‌اندکه بالباء ظهرالوجودوبالنقطه تمیزالعابد عن‌المعبود وچنین‌گفته‌اندکه مراد به‌این وجود وجود حقیقی باشد باین معنی که ثانی مرتبه وجودی است مظهر وجود است پس وجود بـدو ظاهر شده باشد*

ازطرفی حروف‌الفبا که ممتدالفند والف نیزمرکب از نقطه با اسماء کلی الهی که بیست وهشت اند برابر می‌داند و برای هریك از حروف تسبیح وتمجیدو تهلیل معتقدند*

قوس و دایره

قوس و دایره از رموز عرفا وشعرای وحدت وجود است ابن عربی از رموز ریاضی برای بیان اندیشه‌های خویش استفاده کرده شمس مغربی‌نیز رساله جام جهان‌نمای خودرا که جامع کلیات علم وتوحید ومراتب وجودی‌است دردایره‌هائی خلاصه‌کرده است که به‌قول‌خودوی از مراتب وجود دایره‌هایی ساخته است واز دو دایره که درین رساله دارد . دایره اول درباب احدیت و واحدیت واعتبار وشهود وتجلی وتعین اول است.

دایره دوم در ظاهر وجودکه و جوب وصف خاص اوست و ظاهر علم که امکان از لوازم اوست مولف درین رساله به توضیح دوایری پرداخته است که مبین مرتبه وجود دراشکال مختلف است.

هر دایره چنانکه در مقدمه نیز اشارت دارد مشتمل است بر دو قوس و خطی در وی که برزخ است بین‌القوسین وبدینگونه آنچه‌را صوفیه قوس‌صعودی ونزولی مراتب وجود می گویند توضیح وتوجیه می کند،

احمد رشتی در تفسیر جام جهان‌نما می‌گوید (قوس عبارت از کمان است وکمان را خدای تعالی درکلام مجید ذکرکرده است که فکان قاب قوسین او ادنی باید دانست‌که قاب عبارت از زه کمان است وقوسین عبارت بدانچه‌گفتیم قاب وحدت‌است که برزخ کبری است‌وقاب‌دوم‌واحداست که برزخ اصغراست(القوس‌قطعه‌من‌الدائره) ودائره که برزخ است چنین تعریف کرده‌اند که احسن الاشکال شکل مستدیروخط وسطائی که برزخ است بین‌الوجوب والامکان گفته شد که قاب وحدت است کانه دو کمان است و یك زه و قاب دوم همچنین اوادنی که واقع شود قاب مختفی میشود وهر دوقوس یکی می گردد)

انسان کامل

مساله عمده در تفکر عرفانی مغربی مساله مقام انسانی است در ارتباط باخدا و باکائنات مغربی آدم‌را مظهر جام جهان نمای‌وجود می‌داند ودرحقیقت آئینه‌ای می‌شمرد که برای‌جلوه دادن اسماء‌آفریده شده است درجام جهان‌نما حقیقت‌انسانی را عبارت ازبرزخی‌می‌داند که فاصل و جامع قوسین احدیت و واحدیت است و چون نسخه مجموع کائنات است از فلك و ملك بالاتر است* محی‌الدین در فصوص(فص حکمت الهیه در کلمه آدم) گوید آدم حقیقتی است که از دوصورت حق وخلق فراهم‌آمده وآن دو دو دست خداوندند. وبرای همین آدم خلیفه خداست واوشایسته است کامل باشد خداوند صورت ظاهری آدم را از حقایق و صور عالم پدیدآورده و صورت باطن اورا برصورت خود آفرید و بهمین دلیل درباره او فرمود کنت سمعه وبصره *

درمقدمه شرح قیصری چنین آمده است و مرتبه انسان کامل عباره عن جمیع المراتب الهیه والکونیه من‌العقول والنفوس‌الکلیه و الجزئیه و مراتب الطبیعه الی آخر تنزلات مرتبه انسان کامل ختمی محمدی که ازآن تعبیر به مرتبه عمائیه‌نموده‌اند وجامع جمیع مراتب الهیه و کونیه از عقول و نقوس عالم برزخ و مثال و عالم طبع ماده است واین حقیقت (انسان کامل) محاذی ومصاهی مرتبه الهیه‌است *

لاهیجی درتفسیر شعر زیر ازشبستری گوید

نبوت را ظهور از آدم آمد کمالش در وجود خاتم‌آمد

چون حقیقت نبوت را مظهر اول آدم بود هرآینه مبداء و مظهر نور ظهور صفات کمال نبوت آن حضرت شد و هریکی ازانبیا که در این دایره واقعند مظهرصفتی ازصفات کمال حقیقت نبوت‌اند وتکامل اجزاء دایره نبوت‌به‌نقطهٔ آخراست کـه وجود شریف حضرت محمد است ونحن‌الاخرون والسابقون به‌سبب این جامعیت است*

فاتح باب شفاعت خـاتم ختم رسل
آنکه فتح‌وختم‌شد اورا مسلم‌این‌بود
آخرسابق کهٔ نحن الاخرون‌السابقون
آنکه در کل آمدو بر کل مقدم‌این‌بود.

باختم نبوت کـه احمد خاتم آن است اولیاء وی دور تازه‌ای آغاز کرده‌اند که وصول‌ولایت می‌باید از راه کشف وتجلی گذشت.

رسیده است به‌صحت زراه کشف و تجلی
مراین حدیث کـه از مغربی کـنند روایت
اگـر تـو طـالـب سر ولایتی بطلب
زمغربـی کـه درین روزگـار پیدا شد

مرد کامل از نظر مغربی در هر دوره هست و ظهور می کند و این ظهور متوالی است هرچند دور نبوت وپیغمبری گـذشته ولـی ولایت پایان‌پذیرفتنی نیست.. مغربی خودرا ازاولیاء می‌داند سرولایت را می‌داند.

اگر زمان نبوت گـذشت و دور رسل
ولی ظهور ولایت درین زمانه ما است
کـلید مخـزن اسرار مغربـی دارد
چومدتی است که اوخازن خزانه‌ماست

انسان کامل باید دل را کـه آئینه کامل رخسار اوست پاك و مصفا دارد و ارزش خود را درك کند و بشناسد چون مظهر خداست نجاتش ازخود است و هلاکش ازخود عین نور بسیط و موج بحر محیط است .

وفات

مولف روضات‌الجنان درباب تاریخ وفات مغربی و چگونگی آن حکایتی دارد کـه نکـاتی از زندگی شاعر را نیز روشن می کند

می‌گوید« صورت واقعه هائله وفات مولانا براین منوال بوده است که چون میرزا ابوبکر ولد میرزا میرانشاه بن امیرتیمور گورکان ازسپاه قرا یوسف منهزم گشت تبریز را گذاشته به قلعه سلطانیه گریخت و سپاه قرایوسف برای انتقام به تبریزآمد و تصمیم داشت تبریزیان که متهم به همکـاری قرا یوسف‌اند قتل عام‌کند مردم تبریز ازین واقعه هراسیدنــد، به خدمت مولانا شتافتند وبه‌اطلاعش رساندنــد ، مرض طاعون در تبریز بود ... پس‌از مراقبه فرمودند به‌درگاه‌الهی بار یافته صورت حال معروض شد قربانی طلب داشتند تا این بلادفع گردد ما خود را قربان ساختیم فردا ماازاین دارفنارحلت می‌کنیم نعش ما را به‌سرخاب می‌برند ودرحظیره بابا مزید مدفون‌می‌سازید چون از آنجا باز می‌گردید لشگر میرزا ابوبکر منهزم‌گشته به‌صد هزار پریشانی منهزم می‌شود . صورت این واقعه در سنه تسع و ثمان ماه (۸۰۹) بوده است *

جامی در نفحات‌الانس وفات مغربی را در سن ۶۰ سالگی به سال ۸۰۹ ذکر کرده است* درمجله ارمغان سال ۱۷ شماره ۲ به‌نقل از سفینه کهنسالی که درباره تاریخ رحلت شعرای بزرگ است چنین آورده است وفات مولانا محمد شیرین مشهور به مغربی در سنین ۶۰ سالگی واقع شده درشهورسنه تسع وثمانماه (۸۰۹) از بیت زیر که در دیوانش هست

کسی کا و جزیکی هرگز ندانست
چه میداند که پنجه چیست یا شصت

پیداست که می‌بایست تاحدود سنین شصت سالگی رسیده‌باشد وچنین اشارت به سن بیشتری در دیوانش نیست میتوان قول تذکره نویسان را درباب وفات وی پذیرفت دراینصورت سال تولدش ۷۴۹ هجری خواهد بود .

قبرمغربی بنابه وصیت‌خود اودرحظیره بابامزید سرخاب تبریز است وبنا به نوشته مولف روضات درویش لیفی‌نیزدرسرخاب مدفون

است وقرب به‌این مزار مقبره دوتن ازاولیاء مشهرر به پیر مغربی وپیر مشرقی‌است و اکابر وابرار واعزه روزگار به‌زیارت این دوبزرگوار آمد شد می‌کرده‌اند * قبرعبدالحی فرزند مولانا شمس‌الدین مغربی که‌درسال ۸۲۵ وفات‌یافته‌است درکنار قبرپدرش می‌باشد*

قاضی نورالدین محمد مشهور بـه قاضی‌زاده انصاری سلامی به‌نظم به‌عربی فرستاده‌است به‌کسانیکه‌درحرم بابامزید آسوده‌اند که در آن ازشمس‌مغربی یاد کرده.

علی مشرق الالهام والکشف والیقین

هوالمغربـی شمس اهل الولایـة *

درآتشکده آذرنیز که وفات مغربی‌را درزمان شاهرخ بن‌تیمور گورگان درتبریز می‌داند تصریح هست که وی هم در تبریـز مدفون است * اما رضاقـلی‌خان هدایت درتذکره ریاضن‌العارفین‌می گویـد بعضی گفته‌اند مولدش قریه نائین ومرقدش دراصطهیانات فارس‌است بعضی گفته‌اند درسرخاب تبریز و به‌درستی‌این‌نکته را توجیه می‌کند که همانا شیخ مغربی نام متعدد بوده است ومردم اشتباه نموده‌اندغالبا در باب مضجع آن جناب قول اول مقرون به‌صواب است* باآنکـه ادواربراون‌درسال ۱۳۰۶ش باصطهبانات رفته‌وبقعه‌ای به‌نام مزارشیخ مغربی را دیده است درمجلد سوم تاریخ ادبیات خویش از سعدی تا جامی هم به‌قول هدایت درین باب استناد می‌کند دقت‌وصراحتی که درکلام مولف روضات‌الجنان هست در باره آرامگاه مغربی شکـی باقی نمی‌گـذارد و پیداست کـه خود هدایت نیز معتقد بوده است کـه ممکن است آنکس کـه در اصطهیانات مدفون است مغربی دیگر باشد .

(بررسی رساله جام جهان نمای مغربی)

مغربی رساله جام جهان‌نما را به‌خواهش‌دوستان دربیان‌کلیات علم توحید و مراتب وجود از نظرعرفاً نگاشته است و برای سهولت درك آن دودایره ترسیم کرده است . و در حقیقت موضوع رساله را

در دو دایره خلاصه کرده است.

دایره اول در احدیت و واحدیت و وحدت واعتبار وجودوعلم ونور وشهود وتجلی وتعیین اول.

دایره دوم در ظاهر وجود وظاهرعلم وبرزخیت ثانی که حقیقت انسان است و نمونه تعین و تجلی دوم در هردو دایره خطی فرضی استفاده می کند که دایره را به دوقسمت‌مساوی تقسیم می کنداین‌خط در یك دایره اول برزخ کبری و در دایره دوم برزخ صغری نام دارد.

موضوع اصلی در دایره اول اثبات وحدت وجود است و در طی آن نویسنده خاطرنشان می کند که این وجود همچون شاهد خلوتخانه غیب هویت خواست که خود را برخود جلوه دهد. اول جلوه‌ای که کرد درصفت وحدت بود و این وحدت تعین اول است و اصل جمیع قابلیات * ونشان ظاهریت وباطنیت و اولیت و آخریت دروی مختفی بود. ازجمله قابلیاتی که مقدم برهمه اسماء وصفات‌پدید آمد، احدیت و واحدیت بود که چون‌بالی بربدن وحدت قرارداشت، احدیت و واحدیت بوسیله برزخی که قاب قوسین یاحقیقت محمدی است از یکدیگر ممتاز می گردند.

حق تعالی درتعین اول‌که وحدت بود برخود تجلی کرد و در این تجلی خود را یافت‌وباخودی خودش حاضربود، درقوس‌واحدیت کثرت ظاهری‌به‌شکل وجود علم ونور وشهود * جلوه کرد وبه‌استناد حدیث قدسی«کنت کنزا مخفیا فاحبت ان اعرف،» در تجلی اول که تجلی ظهوری بود ومتضمن کمال ذاتی وجود سرعالم تفصیلاً وبرآدم اجمالاً بمنصه ظهور درآمد در این تجلی وفیضان وجود عالم چون کتابی درآمد که حاصل صوراسماء کلی‌و جزوی الهی بود بدین‌جهت است که سالك فانی وقتی در تجلی ذاتی به‌مقام بقاء بالله می‌رسد در مقام قاب قوسین حق را در هرشیئی متجلی می‌بیند.

این کثرتی که دردایره وجود دیده می‌شود کثرتی ظاهری است عالم دنیای کثرت است تباین ظاهری هربیننده را به‌این‌فکر می‌اندازد

که موجودات مختلف‌اند ، اما در حقیقت اصل آنها یکـی است این کثرت ظاهری قادح وحدت نیست چنانکه می گوئی که زید را مثلاً سراست وپا وچشم و گوش وقلب ونفس..... این مجموع زید است کثرت این‌مجموع کثرت زید نمی‌شود بنابراین حروف نفس رحمانی که در کتاب عالم است و ظاهری حـق موجب تکثر وحـدت نیست همانطورکه نمیتوان گفت دست زید را زید است همانطورهم نمیتوان گفت‌که عقل کل خداست چـون نادرست است وکفر و زندقه بلکه این مجموع وحدتی است که همه‌اجزاء عین اویند همانطور که آمده است«هوالاول والاخر والظاهر والباطن وهوکل شیی‌علیم» ❋

دایـره دوم به‌بیان ظاهر علـم و ظاهر وجـود وبرزخیت انسان پرداخته‌است ودرحقیقت مصداق ظهوری دایره است، دروجودانسان. مؤلف دراینجا کثرت ظاهری ونسبی اسماء الهی را در۲۸ اسم کلی که برابر با۲۸ خانه‌قمراست خلاصه می کند. تجلی ثانی که عبارت‌ازنفس رحمانی است و ماسوی‌اله و کائنات از آن ناشی شده است و اینهمه عبارت‌اندازظاهریت حق که از باطن او برآمده‌اند وچیزی جزعین او نیستند . اما این عالم مشتمل بـه دوایر کوچکتری است که هریك در عین اینکه محیط بر اجزاء خویشند محاط دایره اعظم که دایره ثانـی است هستند. از اینجمله عقل کـل برجمیع عقول جزئـی و نفس کل برجمیع نفوس جزئی احاطه دارد وعقول ونفوس کلی نسبت به‌عقول و نفوس جزئی ارتباط رب ومربوبی دارد ❋

موضوع برزخهائی که در دایره اول و دوم بـدان اشاره کرده است از مباحث مهم رساله جام جهان‌نما است در دایره اول‌که نشانه تعین و تجلی اول است برزخ اکبر نشانه حقیقت محمدی است و در دایره دوم برزخیت اصغر کـه صورت برزخیت اول حقیقت انسانـی است و هردو حد فاصل وجامع‌اند و هردو سوی قوسین احاطه دارند، اگرچه انسان مظهرجامع اسم کلی‌الله است، اما انسان کامل‌که انبیاء و اولیاءاند بدینهجت به‌کمال‌ممتازند که از راه تصفیه در پرتو تجلـی

او هستی خویش را فانـی کرده و باقی بالله شده‌اند و صفات جزوی ایشان عین صفات کلـی حق شده است و در این مرتبه مراتب کمال تفاوت دارند بعضی به‌اکثر صفات حق متجلی میشوند وبعضی‌به‌صفاتی کمتر، فرد کاملی که بهمه صفات الهـی متحقق گردیـده پیغمبری خاتم است و باقی انبیا وتمامت اولیاء هرچند که مظهراسم کلی‌الله‌اند ولـی مظهر بعضی صفات در مراحلی دیگرند بدلیل حدیث نبوی مشهور که کـنت نبیا و آدم بین اسماء والطین ومـن حیث الصورة شیخ محمـود شبستری به‌این‌نکته اشاره دارد*

وزایشان سید ما گشته سالار   هم اواول هم اوآخر دراین کار

وبدینجهت است که گویند برزخیت اکبر که اول قاب قـوسین احدیت و واحدیت است‌غایت معراج محمدی است وعبارت‌اوادنی* در قرآن کریم اشاره بدانست.

اما برزخیت ثانی که قاب قوسین ظاهر وجود است نهایت حد معراج انبیای دیگر است به‌این‌ترتیب چون تعین وتجلی ثانی ناشی‌از تعین و تجلـی اول بود به‌صورت آن ظاهر گشت‌ومظهر اصلی وجـود گردید وترتیب فیضان وجود ازکنز مخفی احدیت آغاز گشته به‌عقل کل، نفس کل، طبیعت کل، جوهرهبا، جسم کل، عرش و کرسی‌وفلك البروج‌وفلك المنازل.... وعناصر اربعه تا به‌مرتبه انسان کامل می‌رسد ونصف قوس دایره نزولی تمام‌می‌شود و ازمرتبه انسانی که‌آخرتنزلات است‌ترقی آغاز می‌گردد تا به‌نقطه‌اول که مرتبه احدیت است می‌رسد وقوس عروجـی دایره پایان می‌پذیرد نقطه آخر به‌نقطه اول می‌پیوندد و قوسین سربهم می‌آورد اول عین آخـر می گردد ظاهر عین باطن، بدینجهت نقطه احدیت به‌اعتبار تنزل‌نقطه‌آغاز وجود است و به‌اعتبار ترقی نقطه منتها چنانکه گفتیم وجود عالم‌چون‌کتابی درآمد که حاصل صوراسماء کلی وجزوی الهی‌بود ومشتمل برآیات خداوندی‌وهرفردی از افراد موجودات کلمه‌ای ازکلمات الله‌اند که برمعنی خاصی‌ازاسماء جزویه الهی‌دلالت می کند موجوداتی که بواسطه نفس رحمانی‌ازغیب

به شهود آمده‌اند حروف کتاب خدایند *

مغربی در بیان تجلی اول وتجلی ثانی وتفسیر کتاب عالم‌به‌روش تفکر وتعلیم حروفیه نزدیك می‌شود و ازجمله می گوید که این تجلـی ثانی مرتبه وجـود است وبا حروف ب که حرف ثانـی حروف هجا است برابر است همانطور که‌گفته‌اند «بالباء ظهرالوجود» و در حالت تجلی ثانی حقیقت ذات خداوندی از مخلوق پنهان‌گردید *

معرفی نسخه‌های خطی دیوان

کهن‌ترین نسخه خطی دیوان مغربی باتوجه به‌فهرستهای موجود نسخه‌ای است به‌شماره ۱۱۶۸۶ درموزه بریتانیا که درسال۸۲۴هجری، پانزده سال بعداز وفات مغربی به دست کاتبی بنام عبدالصمدبن عبدالمطلب تبریزی به‌خط نستعلیق زیبائی نوشته شده‌است ، پس از آنکه نسخه اقدم را باسایر نسخ کهن خطی ملك و سپهسالارو مجلس وتبریزمقایسه شدآنرا نسخه اصل قرارداده وازسایرنسخ به‌عنوان نسخه بدل استفاده گردید. علت اینکه نسخه لندن اصل قرار گرفت این بود که نسخه مزبور تاریخ کتابت داشت و حذف و افتادگی آن نسبت به به سایر نسخه‌ها بسیارکم بود وکاتب فاضلی باخطی خوش آنرا نوشته هرجا که اشتباهی رخ داده بود آنرا در حاشیه نقل کرده بود و عباراتی که نامفهوم یافته باکلمه ظاهراً عبارت دیگری را در حاشیه آورده است دراین نسخه غزلیات نامرتب آمده ولی درنسخه ملك و سپهسالارکه فاقد تاریخ کتابت بودند و حذف و افتادگی آن زیاد و مسامحه‌هائی نیز در نوشتن کلمات مخصوصاً درنسخه ملك بکار رفته بود مرا درانتخاب نسخه لندن ناچار ساخت ازنسخه مجلس و تبریز که تقریباً صدسال بعداز وفات مغربی کتابت شده است برای اصلاح مواردی که لازم بود استفاده گردید.

نسخه عکسی لندن با بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم آغاز می‌شود و مقدمه دیوان بفارسی به‌قلم مغربی است این مقدمه بامقایسه سایر نسخ

کاملترین آن بود غزلیات نامرتب است درآخر پس‌از ذکر و ترجیع و ۳۵ رباعی و تعدادی فهلویات‌بزبان آذری چنین پایان می‌پذیرد.

تمت‌الکتاب علـی یدالعبد المـذنب عبدالصمدبن عبدالمطلب التبریزی‌غفرالله ذنوبه فی‌یوم الاربعأ الثانی‌العشرفی شهرجمادی‌الاولی سنه اربع وعشرین وثمانأ الهجریه الهلالیه.

رسم کتاب نسخه لندن به شیوه رایج زمان است ب‌وپ‌وج‌وچ وزوژوك‌و گ را یکسان نوشته وحرکت وسکون کلمات را دربعضی موارد نشان داده است گاهی بجای هرآنکه هرآنك بکار برده است.

۱ـ نسخه عکسی ملك کـه اصل آن شماره ۵۱۵۴ درکتابخانه ملك است ومیکروفیلم آن درکتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و در ذیـل صفحات بـاعلامت ملك مشخص شده است . این نسخه‌به‌خط نسخ است وافتادگـی دارد، مقدمه فارسی چنین شروع میشود...... بعداز سیروطیرورفع غیریت.

از نوع کاغذ وسبك کتابت آنرا بقرن ۹ (نهم) پیوسته‌می‌دانند. درفهرست میکروفیلمهای کتابخانه مرکزی آنـرا بجای نسخه دیگری اشتباهاً معرفی کرده‌اند این نسخه تاریخ‌کتابت ندارد وغزلیات ازنظر قافیه مرتب شده وترانه‌های آذری نیزدراین نسخه نیست، شیوه کتابت آن مانند نسخه لندن است فقط گاهی آنچه را آنچ آورده است .

۲ نسخه عکسی سپهسالار که در پاورقی بـه سپه یاد شده است این نسخه که میکروفیلم آن درکتابخانه مرکزی موجود است به خط نستعلیق زیبائی نوشته شده و زمان کتابت آن مانند نسخه ملك حدود قرن نهم هجری است غزلیات این نسخه مرتب است و ترجیع بندی بیشتر از نسخه‌های دیگر دارد به مطلع وترجیع زیر:

مامست شراب لایزالیم ماگلبن عیش را نهـالیم

ما توبه زهـد را شکستیم

بـامغبچه روبرو نشستیم

فهلویات بەزبان‌آذری رباعیات به سبك چلیپائی درآخر نوشته

شده است ترجیع بندی از خواجوی کرمانی و عراقـی ضمیمه دارد این نسخه بدون ذکر تاریخ کتابت چنین پایان می‌پذیرد تمت الکتاب بعون الملك الوهاب روز دوشنبه ماه شوال تمام شد. رسم کتابت این نسخه مانند نسخ دیگر است.

۳ـ نسخه عکس کتابخانه ملـی تبریز واگذاری حـاج محمـد نخجوانی شماه ۳۰۳۴ به خط نستعلیق ومقدمه چنین آغاز میشود.

الحمدالله الذی انشأ عروض الکون بسیب الجسم ... غزلیات نامرتب است حذف و افتادگی این نسخه زیاد است سبك کتابت آن مانند نسخه‌های دیگر است و در سنه ۹۲۴ هجری نـوشته شده است فهلویات و رباعیات درآن نیست این نسخه چنین پایان می‌پذیرد: تم الدیوان بعون‌الملك المستعان فی‌یوم الجمعة شهرصفرختم بـالفتح و الظفرفـی سنه اربع وعشرین وتسحمعاً الهلالیه الهجریـه النبویه رب اختم بالخیر.

۴ـ نسخه عکسی مجلس بشماره ۵۰۳۴ شکسته نستعلیق متعلق به‌قرن دهم هجری است.

مقدمه منثور دیوان شمس مغربی

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم*

الحمدلله‌الذی انشاء عروض الکون بسببی‌الجسم الثقیل والــروح‌الخفیف وفرق وجمع بوتدی المفروق والمجموع بین‌اللطیف والکثیف واخرج من فاصله صغری العالم فاصله کبری‌آدم، فجعله جامعاً بین‌الخسیس والشریف وصلی‌الله علی المقصود من‌نظم دیوان‌العالم، والمراد من‌انشاء بیت‌آدم محمدوآله وصحبه وسلم

امابعد دربدء حال‌پیش‌ازحل‌وترحال که هنوزلطیفه ربانی رحمانی‌به‌حجب [1] نورانی روحانی و جسمانی ظلمانی محتجب بود و در دریای لاهوتی در صدف ناسوتی محتبس بود و مسافر ازلی از غریبستان ابدی بحکم، کما بداکم تعودون به‌وطن و مسکن مالوف، واحدی واحدی خود باز نگشته بود که گه‌گاهی ازبرای تفریح‌کربت، ودفع هموم غربت، عزلی‌چند طرب‌افزای شادی بخش غم فرسای گفته شدی وبه‌الماس طبیعت ازبرای گوش و گردن این دورافتاده ازعالم حقیقت، درناسفته‌ای چند سفته، کشتی چون طفل عالم جان ودل درمهدآب و گل ازخواب غفلت بیدار شد و ازآن مستی وسرخوشی هشیــار گشت و دایگان تربیتش به‌لبان محبت و معرفت پیروردند ومربیان مشفق‌آن پرورده را درمیان‌آوردند وازحجور

* مقدمه با نسخه‌های ملك مجلس سپهسالار تطبیق شده‌است.

مرضعات آبا و امهات به‌حکم وانیبوا الی ربکم، میل و آهنگ مربی اصل کرد و از معالم قطعی روی به‌عوالم وصلی آورد وطومار اشعار ایام حجاب درج کرد و محصولات زمان غفلت و جهالت را در تحصیل مقصود خرج کرد، وچون آهنگ حریم یارداشت ازهرچه جزاوعار داشت حجب مستعار اکوان واعیان را به‌اکوان واعیان سپرد صاف را به‌صاف داد، ودرد را به‌درد وهرچه با خویشتن ازخویشتن آورده بود با خویشتن بردودرتتمیم دایرهٔ خود متمم‌دایره کاینات گشت و به‌تکمیل خویشتن مکمل جمیع موجودات آمد [1] فی الجمله بعداز سیر و طیر وصیرورفع غیریت وفنای من‌لم یکن وبقای من‌لم یزل واتحاد ابدوازل، واندراج ظاهروباطن وآخرواول* درهویت واحدیت‌بازمامور گشت‌به‌رجوع ازعالم کانی به‌عالم‌شانی وازنهایت به‌بدایت، وازجمع به‌تفرقه وتفصیل چون باز گشت شان راکان دید و تفصیل را جمع و بدایت را نهایت و کثرت را وحدت وغیر را عین یافت. درین نزول عروجی دیگراورا حاصل شد و در این تنزل ترقی دیگر یافت اتم و اعظم واکمل و اجمل از اول ، چه درطور اول به‌شهود وحدت از کثرت محتجب بود چنانك به‌شهود کثرت از وحدت و در این حال اورا احدی حاجب آن دیگر نمی‌شود ، بلکه هر دو را مرآت یکدیگر می‌بینید . لا، بلك هر دوراعین یکدیگر می بینید [2]

پس در این حال زبان حال ولسان [3] مقال اوعندلیب واردر گلستان تفصیل واجمال خود، این ابیات را می‌سراید.

شعـــر

فان تاح باللیل الهزار و غردت	جوابا له الاطیار [4] فی کل دوحة
واطرب بالمزمار مصلحة علی	مناسبته الا وتار من یسد قنیة

* نسخه تبریز ازاینجا شروت میشود.

۱ ـ ملك اول‌وآخر ۲ـ ملك بینند

۳ ـ ملك بسان ۴ ـ ملك‌الاظهار

وغنت من‌الاشعارما رق فارتقت | لسدرتها الاسرار من کل سدرة
تنزهت فی آثار صنعی منزهاً | عن‌الشرك‌بالاغیارجمعی والفتی

ومع‌ذلك نفس خود را نیزبرآن میدارد که گه‌گاهی ازمقام جمع وجمع‌الجمع، وازمقام فرق [1] [نیز] ونقش [2] وتعلق فرق‌به‌جمع وعکسش وظهورواظهار وبروزوابراز وشهود واشهاد ووجودوارشاد واسترشاد وازمقام محبت‌وفراق وشوق واشتیاق غزلی چند برحسب حال انشا کند تاآئینه وحدت نمای هر موحدی و معروف‌نمای هرعارفی ومحبوب نمای هرمحبی گردد ومرشد هرمسترشدی ومرات هربالغ ورشیدی‌آید. پس‌ناظم این نوع شعربا ناظران صادق وصادقان ناظرهمان میگوید که ناظم ترجمان الاشواق میگوید[3] که:

کلما اذکره من طلل | او ربوع او مغان کلما
وکذا ان قلت‌ها او قلت ما | والی ان جأفیه او اما
وکذا ان قلت هی اوقلت‌هو | او هم او هن جمعاً اوهما
وکذا ان قلت قد انجدنی | قدر فی شعرنا داتهما
وکذا الزهراذ اقلت بکت | وکذا الدهر اذاما تبسما
او انادی بجدة یمموا | بانت الحاجراو ورق الحما
او بدور فی حذور آفلت | او شموش او بنات أنجما
او بروق او رعود او صبا | او ریاح او جنوب اوشما
او بروق او رعود او ضنا | او خیال او جبال او رما
او خلیل او رحیل او ربا | او ریاض او غیاض او حما
او ساء کاعبات نهّد | طالعات کالشموس او دما
کلما اذکره مماجری | ذکره او مثله ان تفهما
منه اسرار و انوار جلت | وجلی جار به رب لسما

۱ـ نخجوانی نیز ۲ـ نخجوانی وملك تعشق

۳ـ ازمحی‌الدین عربی

الفوادی او فواد من لـه — مثل مالی من شروط العلمـا
صفـة قـدسیـة علـویـة — علمت ان لصـدقی قـدمـا
فاصرف الخاطر عن ظاهرها — و اطلب الباطن حتی تعلما

مثنـوی

پس ار بینی درین دیوان اشعار — خرابات وخراباتی وخمـار
بت وزنار و تسبیح وچلیپـا — مغ وترسا و گبر ودیر ومینـا
شراب وشاهد وشمع وشبستان[۱] — خروش بربط وآواز مستان
می و میخانه و رند خرابات — حریف وساقی ومرد مناجات
نـوای ارغنـون و ناله نی — صبوح ومجلس وجام پیاپی
خم وجام وسبو ومی فروشی — حریفی کردن اندر باده نوشی
زمسجد سوی میخانه دویدن — درآنجا مدتی چند آرمیدن
گرو کردن به باده خویشتن را — نهادن برسرمی جان و تن را
گل و گزار و سروباغ ولاله — حدیث شبنم وباران و ژاله
خطو خال و قدوبالاو ابرو — عذاروعارض ورخسار گیسو
لب ودندان وچشم شوخ سرمست — سرو پاومیان و پنجه ودست
مشوزنهار از آن گفتار درتاب — برومقصود از آن گفتار دریاب
مپیچ اندر سروپای عبارت — اگر بینی ز ارباب اشارت
نظر را نغز کن تـا نغز بینی — گذر ازپوست کن تامغز بینی
نظر گر برنداری از ظواهر — کجا گردی ز ارباب سراسر
چوهریك را ازین الفاظ جانی است — بزیر هریکی پنهان جهانی است
توجانش راطلب[۲] ازجسم بگذر — مسما جوی باش ازاسم بگذر
فرومگذار چیـزی از دقایق — که تاباشی ز اصحاب[۳] حقایق

وز و چون (سخن) درین دیوان به‌لسان فصیح عربی وزبـان ملیح فارسی

۱ ـ سپه شمع شبستان ✻ سپه نگر ۳ ملك ارباب ✻ ـ نسخه

بود وزبان عربی لخصوصیه [۱] باهل الجنه ونبینا محمد صلی‌الله علیه وسلم به‌تقدیم اولی (بود)[۲] پس لاجرم هرشعری که‌بدان زبان بود مقدم داشته (شد) وبالله‌التوفیق ومنه‌الاعانه

وسپس اشعار عربی شروع میشود.

۱ ملك بخصوصه * ملك * سپه داشته باشش.

اشعار عربی

مغربی

نه[1]علی المستهام فیك جمالا و تکبر علـی الکئیب دلالا
یا مذ لا لمن تعـز [1] ریتهـا عزت لی[2] ینال منك منالا
رد علیّ الضلال فیك فانی لم ازل فیك اهتدیت ضلالا
جز علی من قتلتـه بلحـاظ فـاتکات تلطفـا و تعـالا
۵ عدالی الصلح عن قتال قتیل لا تبالـع مع القتیل قتالا
یا ملیح الحمی حماك رفیع ومنیع علی الوصول وصالا
قد تحلیت و اختفیت ظهورا و تدلیت و ارتفعت جـلالا
مد ظلی ظهور شمسك نشرا وانطوی اذطویت فیه ضلالا
اذ تجللت فی جـلال جلیل لا تجلـی من‌الجلیل جلالا
۱۰ وامح رسمی و هیأتی ومثال لابتغی من الجمیـع مثـالا
ایهـا القلب للقبول تهیـأ و تجرد علی العلایق حـالا
و تقدس تقـدس من یتحلی فیك معنی و صورة و خیالا
و توحد عن‌السمات نعـوتاً و تفـرد عن الصفات خیـالا
واطوسبع الطباق طی‌سجل وارتفع عن جمیعهن خیالا[3]

۱ ـ نخح ته ۲ ـ نچح کی ۳ ـ ملك خیالا

۱۵ کبرالله اذ رایت بدورا
هلل الله اذ شهدت هلالا

۱۰ ابداً بکم منك الیکم اهرب — وحبابکم یا سادتی لی‌مهرب
حبی‌لمن‌اهواه فی‌دین‌الهوی — هومذهبی عن‌مذهب لااذهب
حاشاکم ان تحسبونی اننی — عن‌حبکم‌اسلواوعنکم‌ارغب[1]
یامنتهی‌المطلوب‌یاأنهی‌المنی — شیئا هواکم عنکم لا اطلب
۲۰ قلبی لدیکم هوفی تصریفکم — ابداً علی تقلیبکم ینقلب
لا انه بوصا لکم یتنعم[2] — و ببعدکم و فراقکم یتعذب
المرءحلو منکم بمذاق من — یهواکم وعذابکم مستعذب[3]
فاوعدوعدوافضل وصل‌واعدل — یا طیباً فالکل[4] منکم طیب
ما نسبتی الا الیکم سادتی — من غیرکم حتی الیه انسب
۲۵ ما غیرکم من‌ناظری‌لك‌ناظر — مالی اراکم عنك یتحجب
من‌یشتکی‌من‌بعدقرب‌بعدکم — اذ انتم منه الیه اقرب
بطهورکم ظل‌الطوی‌فی‌نورکم — وبنورکم قد زال عنی‌الغیب
منکم بدامابی[5] بداوبی‌اختفا — عنی له انا مشرق انا مغرب
لقد کنا حروف عالیات — نزلنا فی سطور سافلات
۳۰ ظهرنا بعد ما کنا خفیاً — و صرنا الان کل الکاینات
و ما الاکوان الا نحن حقاً — فانا[6] کاینات ممکنات
اذا صرنا العوالم والمراتب — و ذاتاً ثم اسما الصفات
تحجبنا بنا انا لدنیا — وقعنا بعده فی المشکلات
نسینا عهد ایام الوصال — ولم تذکر عهود السالفات[7]
۳۵ رسول جاء منا بعد ذلك — علینا مبنی بالمعجزات

۱ ـ سپه راغب ۲ ـ ملك یتنعم ۳ ـ ملك مستعدب ۴ ـ سپه قالکم
۵ ـ سپه بدو ۶ ـ ملك فاما ۷ ـ ملك وسپه سافلات

دعـا فینـا لنا منـا الینا — وصرفا وارتقینا عن جهات
عبرنا عن نفوس زاکیات — و عن رتب الذوات قابلات[1]
و صلنا واتصلنا و اتحـدنا — بذات العین صرنا عین ذات
وفی التفصیل لم یوجد سوانا — ولم یوجد کذا فی المجملات
۴۰ بدت ذاتی باعلام الصفات — صفاتی کلها ظهرت بذات
صفاتی اذ بدت علما و حکما — لقد حجبت بحجب الکائنات
و[2] شمس الذات قدغابت حجاباً — لما ظهرت ظلال المکنـات

***

بکماله[3] مافی الوجود مظاهر — و جماله فیهـا و منها ظـاهر
ولقد تجلی و اختفی بظهوره — انـواره لـه و ستـایـر
۴۵ سفرت به الاکوان طراً اذبدا — و سفورها منه علیه سـافر
ما غاب عن عین غیابة فرقة — ان الذی قدغاب عنها حاضر
عن وجهه المستور نوراً ساطعاً — لم تحجب[4] ابصارنا وبصایر
لوغبت عن شکوی الانام وشکرها — للاتیه[5] فی کل شاك شـاکر
کل الجمال جمال عن اجبلته — و جماله فی کل حب سافر
۵۰ ان الجمال حقیقه منه یـدا[6] — و الیه من کل الأجبة صابر
یا سروه التان یا غصن النقی — و لفضلك المیاس قلبی طایر
ماطیبتة والسلع والوادالحمی — والمنحنی لولاکم والجاهر
ما هذه الاطلال لـولا انتم — ما هذه العمران لولا عامر
ما فی اسلمی ومالیلی الحمی — الا مرا یا حسنکم و مظـاهر
۵۵ کل الملاح ارایك ومدارك — و معالم[7] لجمالکم و مناظر
انت الجمیل لك الجمال حقیقة[8] — فی کل منظور وانت الناظر
یا طاهراً فی نوره انابـاطن — یا اولا بظهـوره انـا آخر

۱ ـ ملك وسبه القایلات ۲ ـ سبه والشمس ۳ ـ سبه بمجاله ۴ ـ سبه الابصار
۵ ـ سبه الرایته ۶ ـ سبه بدا ۷ ـ سبه معالکم ۸ ـ سبه حنیفه

یا [المی[۱]]منک الیک الفرار — فی الم الحب بک الاصطبار
یاسکنی القلب من الاظطراب — یا سکنی الروح من الاظطرار
۶۰ قلب مجیک عدیم السکـون — روح مجیک عدیم القـرار
کیف لمن لیس لـه احتیـال — کیف لمن لیس لـه اختیـار
قلبیی کما طوفه الحل طاف — قلبی کما دوره الحبوار ـ
و هو لمن قلبـه [الحـایم[۲]] — و هو لمن حوله کالسـرار
و هو مع الحب اذا قام قام — وهومع الحب اذا سار سار
۶۵ و هو علی صوره فی الظهور — وهو علی طوره فی الانطوار
هیـاتـه هیـاتـه فی العیـان — قیمتـه قیمتـه فـی العیـار
قدرته قـدره من ظهـر فیه — لیس له الحکم ولا الاقتدار
اطلعـه قیـده و هـو کـان — نـزهه شبهه و هـو صـار
اقبلـه ، ادبـره و سعـه — ضیعـه صـار بلا اعتذار
۷۰ من وسع الحق و اسمـاوه — تتبعه الجـاهل بالاختصـار
من خلدی عند هبوب الریاح — سل سفناها یمد فی البحار
او ورقـا فختطفا[۳] بـالصبـا — مضطربـاً منقلباً فی القفـار
همت ولم ادر صراط الیمین — جرت ولم ادر سبیل الیسـار
یا سکنی اهد لم فیک[۴] هام — یا المی[۵] اهد لمن فیک جار
انت لمن لیس له العون عون — انت لمن لیس له الجار جار
انت لمن لیس له الذخر ذخر — انت لمن لیس له الدار دار ـ
۷۵ انت لمن لیس له موئمن — انت لمن لیس له مستشـار
لیس لمن انت له احتیاج — لیس لمن انت له افتقـار
طفت علی حول کمال المنیع — درت علیکم بفنون المـدار

۱ ـ لندن ـ املی ۲ ـ لندن خاتم ۳ ـ ملک منحطعا ۴ ـ سپه فیکم
۵ ـ ملک املی

۸۰ دمت علی الباب به [1] و عدا اللقا عشت به مت من الانتظار
قلت لسکان دیار الحبیب لم تفقوا عند رسوم الدیار
منه قنعتم برقوم الدور [2] منه شبعتم بخطوط الجدار
لیس له القید بهذا المکان لیس له الحصر بهذا الحصار
لیس له فی سمة انطلاق لیس له فی جهة انحصار
۸۵ اشرقت الشمس ولاح الوجود وانکشف الغیم وزال الغبار
وانبسط القلب ذعیم [3] الشهود وانخلص [4] العقلا من الافتکار
و ارتفعت منه حدود القیود منجد بامن نظر الاعتبار
نشهده فی ظلمات الدجی ندر [5] که فی سبحات النهار
تفهمه عند سکون الجبال مستتراً متضعاً بالوقار
۹۰ یسمعنا منه نسیم الصبا یکسرنا فیه بغیر العقار
نسمع منکم کلمات الطیور نفهم منکم نغمات الهزار
قمت لکم عند مبحی الکرم قمت لکم عند ورود الکبار
تلمحکم عند شهود الملاح تلحظکم عند لحاظ الصفار
ذقتك [6] من کل طعام اللذید مختفیاً ملتبساً فی سرار
۹۵ من صحف الکون بحقظ الوقوف نتلوئکم نقروکم بالجبار
هذه اطوار ظهور اتکم فی تتق من حجب مستعار
ان لنا عذد بتحلیکم ذالك لافی زمن الاستتار
ان [7] بکم نحن و دارا النعیم ان بکم نحن و دار البوار
یحرق من نارکم کل نور تجمد من نورکم کل نار
۱۰۰ منك کسرنا صنم الاحتشام منك رمینا وطن الافتخار
ان لنا فیك من العار فخر ان لنا فیك من الفخر عار
فیك لبسنا خلخ الاتهام مفتصحا فیك خلعنا العذار

۱ــ ملك لوعند ۲ــ ملك الدیار ۳ــ ملك غم ۴ ــ ملك انخلص
۵ــ ملك تذکره ۶ ــ سپه ذمتك ۷ ــ ملك این ۷ ــ سپه ذله

عزة عشـاقك فـی زلهم — حرمت مشتاقك فی الافتقار
کسرهم‌عندك فی [۱] خبرهـم — جبرهم عندك فی الانکسـار

۱۰۵ لبستم کسوة الکفار صرتم عـابد الشمس
کما جیتم مع الاسلام والایمـان بـالامس
وما المشهود والشاهد وما المعبود والعابد
وما المسجود والساجد سوا انتم مع اللبس
لبستم مرة الاولی لباس الاسم و الوصف
لبستم مـره اخری لبـاس العقل و النفس
ظهـرتم بعـده لبسـاً بـارواح و اشبـاح
طلعت بعده حسا بشکل و العرش والکرس
بدوتم بعد ما قلنا بافلاك واملاك — واجرام‌وارکان‌ونحن‌ثم بالانس
۱۱۰ تعینتم باعیان تشکلتم باشکال — بمااظهرتم‌غبتم‌عن‌الادراك‌والحس

***

یا قانعا بصفـاته عن ذاته — و محجباً عن ذاته بصفاته
ومطرفاًعن‌لحظ طرف ساحر — متهتك الأسرار فی لحظاته
لا تقنعن بیارق من وجهـه — و بلمعة لاترض من لمعـاتـه
واکشف حجاب‌الوصف عن‌موصوفة — من واهب لا تحتجب بهیانه
یاد افعا عن وجهه استـاره — عزماعلی الاحراق‌من‌سبحاته
انظر الی وجه صبیخ مسفر — باد بدیع الحسن فی جلواتة
لا تحجبن بنوره و ظهـوره — و سناته و ضیایه عن ذاتـه
یا ناظـراً برقـا تبدا خافقـا — من جبة قد مرت فی خفقاتهٔ
یا لامحا وجها تجلی مسفراً — یتخطف الابصار من لمحاته
۱۲۰ ان‌لم تلاحظه بلا حجب سنا — فانظـر تراه فی جلاواتـه[۴]

۱ ــ ملك خیرهم ۲ ــ شبه‌الاثم ۳ ــ سبه وملك رافعا ۴ ــ سبه مرآته

من لایری نورا به‌الکون بدا | فالینظر المصباح فی‌مشکوته
ملك[1] القلوب بلطفه وجماله | وسبی العقول بقهره وجلاله
وبدابوجه‌مشرق‌الشمس‌الضحی | و منور بدر الدجی بهلاله
الکون خال قد بدامن خده | ولقد تجلی خده من خاله
۱۲۵ قدکنت فیه‌ها یماً من قبل ان | یتکون الانسان من صلصاله
یا من أرانا حسنه متجلیاً | فی مظهر التفصیل من‌اجماله
انت‌الجمیل‌بك‌الوری متجمل | و لك الجمال تامسه بکماله
یاجامعاًشمل‌المحاسن صورة | و تدلله‌لا[2] عشاقه بدلاله
من‌ینطوی‌فی نورکم ظلماته | عن نورکم لایحتجب‌بظلاله
۱۳۰ بخیاله[3] لوکان غیری یکتفی | فانا الذی لا یکتفی[4] بوصاله
یامن‌هوالمرغوب فی‌اعراضه | یا من هوالمحبوب فی‌اقباله
یا غایت الامال یا کل المنی | ارحم لعان فیك من آماله
وارحم علی صب کیئب‌معزم | خال بك عن فکره وخیاله
یا سادتی هل‌یخطرن یالکم[5] | من‌لیس یخطرغیرکم فی‌باله
۱۳۵ حاشاکم‌ان‌تغفلواعن‌حال‌من | هو غافل فی حبکم عن حاله
عطفاًعلی‌من‌لیس‌یدری‌رشده[6] | شغلا بکم عن غیر و ضلاله
[ماشئت فاضع‌فی‌محب‌جابر | یامن هوالمحمود فی‌افعاله][7]

ولقد شهدت جماله فی‌ذاتی | لماصفت و تصیقلت مرآتی[8]
لماتبدت ذاته بصفاته | فتسرت ذاتی بها و صفاتی
۱۴۰ و تطهرت فی قدسه ادناسی | وتراقصت فی شمسه ذراتی
و تزینت بجماله وجلاله | و کماله و وصاله خلواتی

۱ ــ ملك ــ یا مالك‌القلوب ۲ ــ سپه تذالا ۳ ــ انجا (ملك) ۴ ــ ملك لااکتفی
۵ ــ سپه یافکم ۶ ــ ملك سره ۷ ــ این بیت درنسخه سپه‌آمده
۸ ــ در ملك لما تبدت جماله فی ذاتی

فتشرفت بوجوده ازمانی وتکرمت بشهوده اوقاتی

و تزلزلت من قهره ارکانی وتمکنت من لطفه هیاتی[1]

و تفاصلت بفصوله اوصالی و تواصلت بوصوله صلواتی

۱۴۵ و تضوعت[2] عن نشره منی المنی و تعرفت من عرفه عرفاتی

و بتدلت بصفاته او صافی و تحولت بنعوته حالاتی

انوار ه قدا و قدت مصباحی فتلالات من ضوة مشکاتی

فقد انطفت[3] من نوره نیرانی لما بدت بظهوره جناتی

فتشرفت مرفوعة اعلامی و ترفعت منشوره رایاتی

۱۵۰ وجه بتجلی ضاحکاً متبسماً حتی انطفت فی نوره ظلماتی

یا ناشفا[4] و لقدانت انفاسه مستوره بروایح النسماتی

***

لقد کان لی قلباوقدغاب عن صدری والااسمه یدری ولارسمه ادری -

اهل عادلا ادری الی الاهل من قرب وقدضل فی عودمن الوجد[5] والسکری

اهل سار فی لیل من العشق والشوق الی حضره المذکورمن عالم الذکری

۱۵۵ الالیت شعری هل[6] افور بوضل من اوان الصبی عزاتر لی علی الحجری

الالیت شعری هل اری فیه مره وهل افص فی الفتاه مافات عن عمری

تغریب من اهلی تفرقت من جمعی بتأنیت من حرفی تحیرت فی امری

اروح بلاروح وامسی بلاعقلی واعد وابلاقلب وامسی بلاصبری

لعلی علی ماغاب عنی بغفلة ادورا نادی فی البریه با الجهری

۱۶۰ الامن رای قلبا مصطفاً مظهراً من الشك والانکاروالشرك والکفری

الامن رای قلباً فرید من الکون الامن رای قلباًوحیدمن الدهری

الامن رای قلباً ترفع عن الوهم الامن رای قلباً ترقی عن الفکری

الامن رای قلباً بدورعلی اللب الامن رای قلباً یفرمن القشری

۱ـ سپه هیهاتی ۲ـ ملك فصوعت ۳ـ نخج انطلعت ۴ـ نخج ناقستا ۵ـ سپه الواجد
۶ ـ سپه الا

الامن رای قلباًمصوناً من الخلق الامن رای قلباًحراماعلی الغیری
۱۶۵ الامن رای قلباًیضئی علی الشمس الامن رای قلباً یفیض علی البدر
الامن رای قلباً یحکم علی الکل الامن رای قلباًتقطب فی العصری
الامن رای قلباً تکرم بالغنی الامن رای قلباً تسلط با لفقری
الامن رای عنقاءمن مغرب الشمس یحن[1] الی عیبی ویصبوا الی ستری
الامن رای بیغاء خضراء حله زمان الصفاغاب من الایك والفکری
۱۷۰ الا[3]من رای ورقا بانات حاجز تمیل[2] الی الف لها کان فی الحجر
الاان تبدا الی عیان من الغیب الی ان تجلی لی جهار اًمن السری
وقلت له یا من لك الکون طامع[4] تحجب عن عینی وقدمت من سحری
وقال انبساطا عنك ما کنت نارجا ولکنی عود الی البطن من الظهری
تسترت عن دهری تعرفت عن وضعی تسامیت من اسمی تعالیت عن قدری[5]

***

قسما بمابینی وبینك فی الهوی من غیر بین و التباعد و النوی
و یجمعنافی عین جمع جامع شمل الشتات ورافع وهم السوی
و یقلبن الضمان و الصاد الذی شرب الجور الراجرات وما ارتوی
ویلی[6] المحفوظ من قشر التوی یامال قلبی عن هواك ولا لوی[7]
قلبی له عرش علی العرش السوی روحی له ملك علی الملك احتوی

***

۱۸۰ العین بدت بکسوه الاسما حتی ظهرت بجملة الاشیاء
لایکتثر الواحد بالا عداد کلاوبتعداد مرایا الراء

***

کنت قبل الظهور مند مجاً کانت العین فی مندرجاً
بعد ما کنت فی مرتوقا قد تحلیت صرت مفتوقاً

۱ ـ ملك ـ یحیب ۲ سپه بلبل ۳ ـ ملك الی ۴ ـ سپه طبایع
۵ ـ این قصیده در نسخه لندن نبود ازنسخه ملك نقل شد
۶ ـ سپه بینی ۷ ـ سپه لاهوی

ظهـر الكـون من تجلينـا بـدأ اليـون مـن تـدلينـا

۱۸۵ توصلنـا بمـا ورد ممسـك الى وجدان انفـاس الحبيب
فان القلب قد يجـد التسلى[۱] من المحبوب فى اشمام طبيب

الكون صفاتكم و انتم ذات والخلق لشمس[۲] وجهكم ذرات
الجملة فيكموا و انتم فيهـا و انتم لهم و هم لكم مرآت

تجلى الحب من كل الجهات على عينى بانـوار الصفات
۱۹۰ حسبت الحب غير الكون دهراً و كان الحب عين الكائيـات

قد كنت من الكون وما كان وجود شاهدت له وقال لى عند شهود
كن عند ظهورنا فقيراً عبدا حتى بكم اكن غنيـاً معبـود

وانى وان طوفت بالبيت صورة فى البيت معنى متلاطفت طايف

***

تجلى حسن معشوقى لاحباب وعشاق به تنزيه و تشبيه وتقييد واطلاق
۱۹۵ تبدا وجهه حسنا تجلى حسنه وجها باسماء واوصاف واحكام و اخلاق

حكم الجمال بذله العشاق و بعشوه المعشوق فى الأفـاق
يا اكمل مظهر الوجه البـاق يا واسطة الفيض من الخـلاق
ختمت بكم مظـاهر الأبنـاء تمت بكم مكـارم الأخـلاق
خذوا العلم من افواه الرجال بقلـب لا بعقـل ذى عقـال

۲۰۰ و اقبل نحوهم روحاً و قلبـاً ولا تقبل بنفس ذى جـلال
من يطلب فى الحب من الحب وصال من غير فنا نفسه فهو محـال

۱ـ ملك ـ تجلى ۲ـ سپه بالشمس

ان تشبه‌ان تبلغ وصل المحبوب | دع نفسك فی الدرب تقدم و تعال
تعبنا [1] من نزول وانتقال | رمینا [2] من حلول و ارتحال
علی [3] کهف ارینا مستریحا | علی طرف من اطراف الجبال
حفرنا حفره فیها و قعنا | وقوع الغیث فی صدق الال

[عینی بذرت بکسوه الاعیان | منها ظهرت بصورت الاکوان
ماتم ظهورها کمالا الا | فی مظهر کون جامع الانسان] [4]

یامبداء ومابدا من الا کوان | یا مرجع مایعود الی الرحمن
الحق بکم ینظر الی الاعیان | سماك لاجل ذلك‌ما الانسان [5]

۲۱۰ یا حاتم نص حکمه القرآن | یا لوح نصوص سوره الفرقان
لاحب بکم لوایح التوحید | نطقت بکم السنة الرحمن

فی تیه هروی الحبیب یا هو | نادوابند ایا الهی یا هو
ما التیه و ما القوام و ما التیاه | التیه هم و ما هم الاهو

انظر الی النورالبسیط و ظله | وانظرالی البحر المحیط وظله
بدث الکاینات من ذاتی | صارت الممکنات مرآتی

غزل

انت‌نسمه من‌صوب ارض‌الاحبه | بطیب تحیات وعرف مودة
تشیر لسیری نحووادی الجنایت | وتصبو لمیلی‌صوب‌ارض‌رضیته

۱ ـ سپه نفسا ۲ ـ ملك متنا
۳ ـ سپه الی ۴ ـ فقط در سپه آمده
۵ ـ سپه باالانسان

وادت امانات و حلت مقامها — و عادت الی‌عودومالت لرجعة
قعلت لها حال الرجوع الیهم — وشوقی الیها مثل شوقی لجنة
ایا نسمه ان حبیب اعتاب فایق — علی‌الناس‌فی‌حکم‌و‌عدل‌وحکمة
ففی بلغی منی الیهم تچیتی — سلام علیکم من سلام و مؤمنه
انا خیراولاد البحر البریه — ساسمی الیکم‌سعی‌ساع‌مهرولیه
۲۲۳ بروحی‌وجسمانی‌و قلبی‌وجملتی — الی‌حی‌احبابی‌وحربی وشیفتی

غزل فارسی

۱

خورشید رخت چو گشت پیدا — ذرات دو کون شد هویدا
مهررخ تو چوسایه انداخت — زان سایه پدید گشت اشیاً
هر ذره زنور مهر رویت — خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره به‌مهر گشت موجود — هم مهر به ذره گشت پیدا
دریای وجود موج زن شد — موجی بفکند سوی صحرا
آن موج فروشد و برآمد — در صورت و کسوت دلارا
بر رست بنفشه معانی — چون خط خوش نگار رعنا
بشکفت شقایق حقایق — بنمود هزار سر وبالا
این حمله چه بود عین آن موج — و آن موج چه بود عین دریا
هرجزو که هست عین کلست — پس کل باشد سراسرا جزا
اجزاء چه بود مظاهر کل — اشیاء چه بود ظلال اسماء
اسماء چه بود ظهور خورشید — خورشید جمال روی[1] والا ـ
صحرا چه بود زمین امکان — کانست کتاب حق تعالی
ای مغربی این حدیث بگذار — سرد و جهان مکن هویدا

این غزل فقط در نسخه لندن بود

(۱) ـ ملك وسپه ـ ذات .

غزل

۲

ای جمله جهان در رخ جانبخش تو پیدا
وی روی تو در آینه کـون هویـدا
تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد
عکس رخ خود دید بشد واله و شیدا
هرلحظه رخت داده جمال[1] رخ خودرا
بردیدهٔ خود جلوه به‌بصد کسوت زیبا
از دیدهٔ عشاق برون کرده نگاهی
تا حسن خود از روی بتان کرده تماشا
رویت ز پی جلوه گری آینهٔ ساخت
آن آینه را نام نهاد آدم و حوا
۲۰ حسن رخ خود را بهمه روی درود ید
زان روی شد او آینه جملهٔ اسما[2]
ای حسن تو بردیدهٔ خود کرده تجلی
در دیده خود دیده عیان چهره خود را
چون ناظرومنظورتویی‌غیرتو کس‌نیست
پس ازچه سبب گشت پدیداین همه‌غوغا
ای مغربی آفاق پراز ولوله گردد
سلطان جمالم چوزنـد خیمه بصحرا

۳

بیا برچشم عاشق کن تجلی روی زیبا را
که‌جزو امق نداند کس کمال‌حسن‌عذرا را

۱ـ سپه ـ جمالی ۲ـ سپه اشیاه

۲۵ به‌صحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر
بروی عالم آرایت بیارا روی صحرا را
دمی از خلوت وحدت تماشا را بصحرا شو[1]
نظر با ناظران افکن ببین اهل تماشا را
دماغ جان اهل دل ببوی خود معطر کن
زروی خویش نوری بخش هردم چشم بینار[1]
الا ای یوسف مسکین ملاحت تا به کی داری
حزین یعقوب بیدل را غمین جان زلیخا را
تو حلوا کرده‌ای پنهان مگسها گشته سرگردان
اگر جوش مگس خواهی بصحرا آر حلوا را
۳۰ الی ای ترك یغمائی بیا جان را بیغما بر
نه دل ترك تو خواهد کردنی تو ترك یغما را
جهان پرشور از آن دارد لب شیرین ترك من
که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا را
سخن با مرد صحرائی الا ای مغربی کم گو
که صحرایی نمی داند زبان اهل دریا را

۴

زروی ذات بر افکن نقاب اسما را	نهان به اسم مکن چهره مسما را
نقاب برفکن از روی و عزم صحرا کن	ز کنج خلوت وحدت دمی تماشا را
۳۵ اگرچه پرتو انوار ذات محو کند	چه این نقاب برافتد جمیع اشیا را
اگرچه سایه عنقای مغربست جهان	ولیك سایه حجاب آمدست عنقا را[2]
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا	حجاب وحدت باطن شدست دریا را
فروغ چهرهٔ عذرا نهان همی دارد	زچشم وامق بیدل عذار عذرا را

۱- سپه - رو ۲- سپه - ولی تن تو حجاب آمده است عنقا را

نمی‌سزد که‌نهان گردی‌از او الابصار که نور دیده توئی‌چشمهای‌بینا را
۴۰ زمغربی چوتوئی ناظر رخ زیبات نهان از اومکن‌ای‌دوست‌روی‌زیبارا

۵

بیاور ساقی آن جام صفا را دمی از خود[1]رهایی بخش مارا
خدا را گر توانی کرد کاری بکن کاری بکن‌کاری خدا را
چوحشم‌خویشتن‌سرمست گردان دل وعقل وروان ودیده ها را
جهان پرقلب و پرقلاب گردید بیا بر قلب ها زن کیمیا را
۴۵ توانی ساختن از ما شمایی اگر میلی بود با ما شما را
گدا سلطان شود گرز انك‌سلطان نشاند بر سریر خود گدا را
نگارادل پراز نقش ونگاراست بیرنقش و نگار از دل نگارا
بیا از نقش گیتی پاك گردان مزین آئینه گیتی نما را
چوازنقش جهانش[2] پاك‌کردی بنقش روی خود رویش بیارا
۵۰ برابر آسمان دل چو خورشید زکوکب پاك‌کن لوح شما را
بیا بر مغربی انداز تابی بتابی مهر گردان این سها را

۶

بیا در بحر باماشو،رها کن این من و ما را
که تا دریا نگردی تو،ندانی عین دریا را
اگرموجیت‌از آن‌صحرابدین‌دریا کشدروزی
چنانت غرقه گرداند که ناری یاد صحر را
اگر امواج دریا را بجز دریا نمی بینی
یقین دانم که بتوانی مسما دیدن[3] اسما را

۱ـ ملك ـ ما ۲ـ ملك ـ تو ۳ـ سپه ـ دید

هنوز از فرقه و فرقی برون از زمرهٔ جمعی
اگر از یکدیگر فرقی کنی اسم و مسما را
چوواحد گردی اعدادت نماید سربسرواحد
چو فرد آیی یکی بینی پری و دی فردا را
زکثرت‌سوی‌وحدت روز وحدت سوی کثرت شو
ز راه وحدت و کثره توان دانستن اشیا را
چه[1] دانی زیر بالای زمین و آسمان چون تو
ندیدی منطوی در خود بساط زیر و بالا را
چوهستی نسخهٔ جانان فرو رو در خود و او دان
زپنهانی و پیدایت آن[2] پنهان و پیدا را
۶۰ الای مغربی عنقای مغرب را اگر[3] جوئی
برون از مشرق و مغرب بباید جست عنقا را

۷

هیچ دانی که ما کیئم و شما | سایه آفتاب نور خدا
سایه آفتاب تابش اوست | تابش مهرهست عین ضیا
نیست خورشید ازشعاع بعید | نیست سایه زآفتاب جدا
سایه وآفتاب یك چیزنـد | هست او واحد کثیر نما
۶۵ چون‌یکی‌بودسایه‌وخورشید | یارب‌این‌کثرت ازچه‌شدپیدا
نظراز عین ممکنات بدوز | تاکه سایه نمایدت یکتـا
بگذرزسایه زانك‌خورشیداست | آنچه توسایه‌خوانیش‌هرجا
شئ‌واحدنگر که‌چون گردید | عین هستی جمله اشیاء
هست یك عین همه اعیان | یك‌مساست این‌همه اسماء

۱ ــ سپه ــ چو ۲ ــ سپه این

۷۰ ذات‌ووجهست واسم‌ونعت‌وصفت — عقل‌ونفس‌است‌وطبع‌وشکل‌وهبا
جمله نقش تعینات وی‌اند — هرچه هستند درزمین و سما
به هزاران هزار شکل غریب — مینماید بخویشتن خود را
هست‌اند رجهان کهنه و نو — آخرین نامش آدم وحوا
گاه مجنون بود گهی لیلی — گاه وامق شود گهی عذرا
۷۵ کثرت‌نقش‌موج[1]گوناگون — نیسب الا زجنبش دریا
آنچه‌امواج‌خوانمش[2] بحراست — گشته‌ظاهر به‌کسوت‌من وما
نقش این موج بکربی پایان — مغربی وسنائی است و سنا

۸

ورای‌مطلب‌هرطالبی[3]است‌مطلب‌ما — برون‌زمشرب‌هرشاربی‌است‌مشرب‌ما
بکام‌جان کسی‌هیچ‌جرعه‌ای‌نرسد[4] — ازآن‌شراب که پیوسته‌می کشدلب‌ما
۸۰ سپهر کوکب ماازسپهرهاست‌برون — که هست‌ذات‌مقدس سپهر کوکب‌ما
بتاختند بسی اسب دل ولی نرسید — سوارهیچ روانی بگرد مرکب ما
هنوز روزو شب کاینات هیچ نبود — که روز مارخ او بود و زلف اوشب ما
کسی که جان و جهان داد و عشق او بخرید — و قوف یافت زسود و زیان و مکسب‌ما
زآه ویارب ما آن کسی خبردارد — که سوختست[5] چوما زآه ماو یارب ما
تودین ومذهب ما گیرد راصول و فروع — که دین ومذهب حق‌است دین ومذهب ما

۱ ـ سپه ـ کثرت و موج و نقش گوناگون ۲ ـ خوانیش
۳ ـ سپه ـ طالب ۴ ـ ملك ـ نوشید ۵ـ سوخته‌است

نخست لوح دل از نقش کاینات بشوی
چو مغربیت اگر هست عزم مکتب ما

۹

چه مهربود که بسرشت دوست در گل ما
چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما
بدست خویش چهل صبح[1] باغبان ازل
ندید تخم گلی تا نگشت در گل ما
چه ماه بود که از آسمان فرود آمد
نشست خوش متمکن به برج و منزل ما
ملك که بود که افتاد در چه بابل
چه سحرهاست درین قعر چاه بابل ما
چه موجها که پیا پی همی رسد هردم
ز جوش و جنبش دریای او بهساحل ما
هزار نقش بیك لحظه میپذیرد دل
ببین چه نقش پذیر است قلب قابل ما
بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید
از او گشاده شود صد هزار مشکل ما
اگر ز حضرت مات آرزوی مقبولیت
بیا وهندوی آن[2] شو که هست مقبل ما
۹۵ چو مغربی نظر از نقش[3] کاینات بدوز
اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

۱ ـ سپه ـروز ۲ ـ ملك او ۳ ـ لندن نقص

۱۰

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها	تا چند درین تنها مانی تو تن تنها

ای بلبل خوش الحان زان گلشن وزان بستان

چون بود که افتادی ناگاه بگلخن‌ها

گوئی که فراموشت کردند درین[1] گلخن

آن روضه و آن گلشن و آن سنبل و سوسنها

بشکن قفس تن را تن[2] بس کن تن و تن گویان

از مزبله و گلخن بخرام بگلشنها

۱۰۰ مرغان هم آوازت مجموع ازین گلخن

پریده بدان گلشن بگرفته نشیمنها

در بیشه دام ودد مأوا نتوان کردن

زین جای مخوف ای جان روجانب مأمنها

ای طایر افلاکی در دام[3] تن خاکی

از بهر دو سه دانه وامانده ز خرمنها

باری چو نمی‌یاری بیرون شد ازین حالت[4]

بر منظره اش بنشین بگشاد در روزنها

۱۰۵ ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن

کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

۱۱

مرا که لعل لبت ساقی است وجام شراب

از آن چو نرگس مست توام مدام خراب

مرا که زمزمهٔ قول دوست در گوش است

چه حاجت است به آواز عود و چنگ و رباب

۱ ـ سپه گردید ۲ ـ سپه پس ۳ ـ سپه دامگه ۴ ـ ملك وسپه قالب

فتاده برزخ دلبر به طالع مسعود
نخست بار که بختم گشود دیده زخواب
بدین صفت که منم مست ساقی باقی
عجب که باز شناسم شراب راز سراب
چوبا وجود تو من هیچ نیستم از هیچ
بهیچ وجه مگردان رخ و مشو در تاب
۱۱۰ خطاب اگر نکنی با من آن عجب نبود
که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب
مجوز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نجست زمستان وعاشقان آداب
بدین صفت اگرم در حساب گاه آرند
عجب بود که بگیرد مرا کسی بحساب
کسی که بی خبر از لذت و الم باشد
نه از نعیم بود آگهی اش نی ز عذاب

۱۲

ای کرده تجلی رخت از چهره هرخوب
ای حسن وجمال همه خوبان به‌تومنسوب
۱۱۵ بر صفحهٔ رخسارهٔ هر ماه پری روی
حرفی دوسه ازدفتر حسنت شده مکتوب
محبوب ز هر روی بجز روی تو نبود
خودنیست بهروجه بجزروی تو محبوب
برعکس رخت چشم زلیخا نگران شد
در آینهٔ روی خویش یوسف یعقوب

در شاهد و مشهود تویی نـاظر و منظور
درعاشق ومعشوق توئی طالب ومطلوب
در بتکـده هـا غیر ترا می نپـرستم
آنکس که کند سجده بر سنگ و گل‌وچوب
۱۲۰ جاروب غمت کرد مرا خـانهٔ دل پاك
وین خانه کنونست بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده و زان غمزهٔ فتـان
پر گشت جهان سر بسر از فتنهٔ وآشوب
محبوب نباشد رخت از مغربی ای دوست
کو[1] خودبخوداست ازرخ‌زیبای‌تومحجوب

۱۳

چو تافت بر دل من پرتو جمال حبیب
بدید دیدهٔ جان حسن بر کمال حبیب
چه التفات بلذات کائنات کند کسی که‌یافت‌دمی‌لذت‌وصال‌حبیب
۱۲۵ بدام و دانـهٔ عالم کجا فـرود آیـد
دلی که گشت‌گرفتار زلف و خال حبیب
خیـال ملك دو عـالم نیاورد بخیـال
سری که‌نیست دمی خالی ازخیال حبیب
(حبیب را نتوان یافت در دوکون مثال
اگرچه هر دو جهان هست‌برمثال حبیب[2]
درون من نه چنان از حبیب مطوی شد
که گر حبیب در آید بود مجال حبیب

۱ ــ نسخهٔ لندن ــ گر ۲ ــ این بیت درملك وسپه‌آمده.

بدان‌صفت‌دل‌وجان ازحبیب پرشدهٔ‌است
که از حبیب ندارم نظر به‌حال حبیب

۱۳۰ چه احتیاج بود دیده را بحسن برون
چو بر درون متجلی شود جمال حبیب
ز مشرق دلت ای مغربی چو کرد طلوع
هزار بدر برفت از نظـر هلال حبیب

۱۴

ای صفات بی‌کران تو طلسم گنج ذات
گنج‌ذاتت‌گشته[1] مخفی درطلسمات‌صفات
هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو
ازطلسم‌ونقش هر گزحل‌نگردد مشکلات
ای صفاتت نقش بند کار گاه هردو کون
سایهٔ نور صفات تست نقش کاینات
ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور
گر چه باشد انبساط او ز عین ممکنات
پیرو نور است سایه،خود ندارد اختیار
زان سبب هر گزنباشدیك زمان اوراثبات
سایه نا چیز گوید هر زمانی نـور را
ای بتو ظاهرشده ما همچو توظاهربذات
سایه‌هستی مینماید، لیك‌اندر اصل نیست
نیست راازهست ار[1] بشناختی یابی‌نجات
کی‌خوردخضر دلت‌ازآب‌حیوان‌شربتی
تا تو ظلمت را تصور کردهٔ آب حیات

۱ ـ سپه اگر

۱۴۰ ای دل سر گشتهٔ حیران بسان مغربی
بی‌جهت راگرهمی جوئی گذر کن ازجهات

۱۵

ای‌روی تومهرو کون‌وذرات ذات تو برون‌زنفی و اثبات
ذرات کجا رسند در مهر هیهات کجاست مهر هیهات
اسما و صفات و کون هریك درذات توبود[1] محوبالذات
۱۴۵ چون داشت[2] ظهورازمظاهر اسما و صفات را کمالات
موجود شدند بهر این کار ارضین و عناصر و سموات
مسطور و معین و مبین شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار و از قوابل[3] دیدیم عیان گهٔ محاذات[4]
یك معنی وصد هزارصورت یك‌صورت وصدهزارمرآت
۱۵۰ مصباح رخ ترا نگارا کونین‌زجاچه‌است‌ومشکات
مهر تو بمغربی عیان شد با آنك عیان ازوست ذرات

۱۶

ای صفات حجاب چهره ذات ذات پاکت ظهور بخش صفات
آفتاب رخت چو تابان گشت[5] منهزم شد ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان مرده دمید نفسی زان نفس بیافت حیات
۱۵۵ جانها در خروش و جوش آمد پیش مهر رخ توچون ذرات
عالمی را که نفی بود و عدم لب جان پرور تو کرد اثبات
جنبش از توست جمله عالم را ورنه دارد عدم سکون و ثبات
از چه شد عالم فقیرغنی گرنکردی برون زکنج زکات

۱ ـ سپه ـ تواند ۲ ـ سپه خواست ۳ ـ ملك قواعد
۴ ـ ملك مجازات این بیت درسپه نیست ۵ ـ سپه شد

مغربی آنچه عالمش خواند عکس رخسار تست در مرآت
و آنچه اوآدمش همی دانند نسخه عالمست و مظهر ذات

۱۷

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات
وی پیش اهل دیده صفات توعین ذات
تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد
شد جلوه‌گاه روی تو مجموع کاینات
تا آفتاب حسن و جمالت ظهور یافت
ظاهر شدند جملهٔ ذرات کاینات [۱]
از بس که ابر فیض تو بارید برعدم [۲]
سر بر زد از زمین عدم چشمهٔ حیات
۱۶۵ خاك عدم نگر که ز آثار یك نظر
شد مورد ورود تجلی واردات
زاصنام سومنات چوحسن تو جلوه کرد
شدبت پرست عابد اصنام سومنات
لات ومنات واز سرشوق سجده برد [۳]
کافر چو دید حسن ترا از منات ولات
ای چرخ رابه چرخ درآورده عشق تو
از شوق تو است جملهٔ افلاك دایرات
ای طفل لطف ایزد چون که توئی
هر گز ندیده دیدهٔ آبا و امهات
ای مخزن خراین وی خازن امین
وی مشکل دو عالم و حلال مشکلات
ای مرکز مدار وجود و محیط جود
وی‌همچوقطب ثابت‌وچون‌چرخ‌بی‌ثبات

۱ـ در ملك وسپه ممکنات است ۲ـ سپه در ۳ـ سپه کرد

با اشمل[1] المظاهر یا اکمل الظهور
یا برزخ البرازخ یا جامع الشتات
[یا اجمل الجمایل و یا املح الملاح
یا الطف اللطایف یا نکته النکات] [2]
گرسوی تو سلام فرستم تویی سلام
وربرتو من صلات فرستم تو یی صلات
۱۷۵ کس چون دهد ترا بتو آخر مرا بگو
ای تو ترا مزکی وی تو ترا زکات
هم درد و هم دوایی وهم حزن وهم فرح
هم قفل وهم کلیدی وهم حبس وهم نجات
هم گنج و هم طلسمی وهم جسم وهم روان
هم اسم و هم مسما هم ذات وهم صفات
هم مغربی و مغرب وهم مشرقی و شرق[3]
هم عرش وفرش وعنصر وافلاك وهم جهات

۱۸

ای از دوجهان نهان عیان کیست	وی عین عیان پس این نهان کیست
۱۸۰ آنکس که بصد هزار صورت	هرلحظه همی شودعیان کیست
وانکس که بصد هزار جلوه	بنمود جمال هر زمان کیست
گویی که نهانم از دو عالم	پیداشده در یکان یکان کیست
گفتی[1] که همیشه من خموشم	گویا شده پس بهرزبان کیست
گفتی که زجسم و جان برونم	پوشیده لباس جسم وجان کیست
۱۸۵ گفتی که نه اینم و نه آنم	بس آنکه همین بودهمان کیست

۱ـ سپه اکمل ۲ـ سپه این بیت در سپه و ملك آمده است ۳ـ درملك وسپه شرق درلندن مهراست

ای آنك گرفتهٔ كرانه بالله تو بگو درین میان کیست
انکسن که همی کند تجلی ازحسن[1] وجمال دلبران کیست
وانکس که نمود حسن خود را وآشوب فکند درجهان کیست
ای انك نو مانده در گمانی ناکرده یقین که این گمان کیست
۱۹۰ در دیده[2] مغربی نهان شو وزدیدهٔاو ببین همی عیان کیست

۱۹

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست
گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست
گر چه برخیزد زآب بحر موجی بیشمار
کثرت اندرموج باشد لیکن آبی بیش نیست
چون خطابی کرد باخود گشت پیدا کاینات
علت ایجاد عالم بس خطابی بیش نیست
یك سخن پرسید از خود در جهان جان و دل
جمله ارواح را زان رو جوابی بیش نیست
گرچه بسیاری درین معنی کتب مسطور شد
جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
ای که عالم را وجود و آب رویی می نهی
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
چیست عالم ای که می‌پرسی نشان و نام او
بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
ای که هستی تو آمد روی دلبر را نقاب
برفکن ازروی دلبر چون نقابی بیش نیست

۱ ــ در نسخه ملك و سپه آمده

[مغربی آمد حجاب راه جان مغربی
در گذر از وی چه شد آخر حجاب بیش نیست[1]]

۲۰

۲۰۰ جنبش جمله سوی اصل خود ست
جون یکی اصل جملهٔ عدد ست
چون زیك ، جزیکی نشد صا در
پس یکی بیش نیست آنچه صد ست
نیك و بد خوب و زشت و کهنه و نو
در جها نیست کند رو عد د ست
ورنه بیرون عالم[2] عددی
نی نو، ونی کهن نه نیك و بدست
احمد اندر ولایت احـــــــدی
نیست احمد که هر چه هست احدست

۲۰۵ ابد اندر سرای او از لست — ازل اندر جهان ما ابدست
هست هستی بسان دریایی — که مرا ورا همیشه جز رومدست
باطن بحر جملگی آبست — ظاهر بحر سر بسر زبد ست
ظاهرش را همیشه از باطن — جنبش وحول و قوت ومدداست
باطنش بی‌حدست ووصف و کران — ظاهرش را کرانووصف وحدست
۲۱۰ مغربی هر که غرق این دریاست — وارهیـده ز دانش و خـردست

۲۱

دو عالم چیست نقش صورت دوست
چه‌جای نقش و صورت پلك خوداوست

۱ ــ درنسخه ملك وسپه آمده ۲ ــ ملك عامل

هرآن جویی که از دریا روان شد
جو از دریاست آن دریاست نه جوست
چویك دانه برست آمد پدیدار
درخت وبرگ و بار و مغز با پوست
غلط نبود اگر گویی که مجموع
همان یك دانهٔ اصلی خود روست
۲۱۵ ز صد آیینه یك روی مقابل
اگر چه صد نماید لیك یکروست
هران نقشی که می‌بینی از آنروی
که او نقاش آن نقشست نیکوست
تو این چشمی و ابرویی که بینی
یقین میدان که این آن چشم وابروست
نظر کن باز در خوبان نظر کن
بایشان بین عیان حسن رخ دوست
جو خوبان مظهر روی نگارند
دریشان مغربی حیران از آن روست[1]

۲۲

مهر سر گشته کافتاب کجاست آب هرسو دوان که آب کجاست؟
۲۲۰ خواب دوشم زدیده میپرسید کی جهان بین بگو که خواب کجاست؟
مست پرسان که مست را دیدی[2] یارب آن بیخود خراب کجاست
باده در میکده همی گردد گرد مجلس که کو شراب کجاست؟
یار خود بی نقاب میگردد که مر آن یار بی نقاب کجاست

۱ــ مالك (درست) ۲ــ ملك دیدند

همه سرگشته مضطرب احوال — رستهٔ کو زاصطراب کجاست
۲۲۵ مغربی چون تو مهر مشرقی — چند پرسی که آفتاب کجاست
همه در برده خویش راجویان — عارفی‌رستا[۱] ازحجاب کجاست
چندپرسی که خود کلیدخودی — کیست‌مفتاح[و[۲]]فتح باب کجاست

غزل ۲۳

اگر زروی براندازد او نقاب صفات
دوکون سوخته گردد زتاب و پرتو ذات
به پیش تاب تجلی ذات محو شود
جهان که هست عیان گشته از فروغ صفات
۲۳۰ ز پیش پرتو خورشید سایه برخیزد[۳]
چنانک از برنور و یقین شك وظلمات
مجو زکون ثباتی به پیش پرتو او
که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات[۴]
دلا نقاب برافکن ز روی او و مترس
از آنك سوخته گردی در آتش سنجات
بنور روی توکان نار و نور انوار ست[۵]
بخاك کوی توکان‌آتش‌است‌وآب حیات
ازین هلاك میندیش و باش مردانه
که این هلاك بود موجب خلاص ونجات
۲۳۵ اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت
بمحو[۶]خویش طلب گر طلب کنی اثبات
به مغربی است نهان آفتاب رخسارش
اگر چه هست عیان از فروغ او ذرات

۱ــ سپه جسته ۲ــ درسپه‌آمده ۳ــ سپه بگریزد ۴ــ سپه لندن‌ثبات
۵ــ ملك نار نور انور ماست ۶ــ سپه مجوز

۲۴

ساقی باقی که جانم مست اوست
بادهٔ در داد کان بیرنگ و بوست
بی دهن جان بادای را در کشید
کو منزه از خم و جام و سبوست
نور می [1] درجان و در دل کار کرد
نار وی در استخوان و مغز و پوست
۲۴۰ دیدم از مستی جو هستی را قفا
عالمی را بی قفا دیدم که روست
[چون حجاب [2] ما یقین شد مرتفع
هردوعالم را به کل دیدم که اوست][3]
مهر بود آنرا که دره خواندمی
بحر بود آنرا که میگفتیم جوست
زشت و نیکو می نمود اما نبود
هر کرا میگفتمی [4] زشت و نکوست
هر کسرا دشمن همی پنداشتم
آخر الامرش بدیدم بود دوست
۲۴۵ مغربی چون اختلافی نیست هیچ
رو زبان درکش چه جای گفت وگوست

۲۵

چنان مستم چنان مستم چنان مست
نه پا را دانم از سرنی سر از دست

۱ـ ملك وی ۲ـ درملك ما ومن ۳ـ این بیت در ملك وسپه آمده
۴ـ سپه میگفتم او

جز آنکس را که مست از جام اویم
که نه پا دانم از سر،نه سر ازدست [۱]
بکلی خواهم از خود گشت بیخود
اگر باده دهد ساقی ازین دست [۲]
دلم عهدی که بسته بود با کون
چوشد سرمت آن مجموع بشکست
۲۵۰ خرد بیرون شد آنجا کو در آمد
روان برخاست از پیشش چو بنشست
بود یکسان بر من مست و هشیار
هر آنکو نیست زین‌سان نیست سرمست
کسی کو جز یکی هرگز ندانست
چه میداند که پنجه چیست یاشست
ز بالا و زپستی در گـــــذشتم
کنون پیشم نه بالا ماند و نه پست
مجو در نـه رواق چهار طاقش
کسی کزحبس شش‌سوی جهان‌جست [۳]
فرو ناید مگر در قاب [۴] قوسین
چو تیر دل جهد از قبضه و شست
۲۵۵ دگر درمشرق و مغرب نگنجد چوذات‌مغربی ازمغربی رست

غزل ۲۶

آنچه مطلوب دل وجانست با جان ودلست
لیکن ازمطلوب خودجان‌بیخبردل‌غافل‌است

۱ــ ملك نه پارادانم ازسرنی‌سرازدست سپه ــ ندانم در جهان هرگز کسی هست
۲ــ سپه ازآن ۳ ـ ملك رست ۴ ملك وسپه قاب و قوس

منزل جانان بجان و دل همی جوید دلم
غافل از جانان که اورا دردل‌وجان‌منزل‌است

درمیان آب و گل سازد وطن آن جان ودل
منزلش گرچه برون از خطهٔ آب وگل است

۲۶۰ هر کسی‌دارندبا خود این چنین گنجی نهان
لیك‌هرکس‌رازخودبرخودطلسمی[1] مشکل‌است

ما همه دریا و دریاعین ما بوده ولی
ماپی ما میان ما و دریا حایل است

چشم در پائین کسی دارد که غرق‌بحرشد
ورنه نقش غیربیند هر که اوبرساحل است

نیست کامل در و عالم آنك دریاعین‌اوست
عین‌دریا هر که شدمیدان که مردکامل‌است

جملهٔ عالم نیست الا سایهٔ علم وجود
روی از ظلم بگردان زانکه ظل‌زایل است

۲۶۵ سایهٔ بر خورشید مگزین گرتو مرد عاقلی
سایهٔ برخورشید نگزیند کسی کوعاقل‌است

نیست شأن[2] آنکه باشد برصراط‌مستقیم
میل کردن جانب چیزی که هردم مایل‌است

چون‌بدانستی که‌حق‌هستی‌وباطل نیستی‌است
روی‌حق‌را گیر وبگذارازهرآنچه‌باطل‌است

نقطه توحید و عین جمع و دریای وجود
حاصل‌است‌آنرا که برخط‌عدالت‌حاصل‌است

۱ـ سپه طلسم ۲ ـ ملك و سپه انسان و نسخه چاپی‌شان

چیست دانی در میان جان وجانان مغربی
برزخ جامع خط موم وحد فاصل است

غزل ۲۷

۲۷۰ دلی که آینه روی شاهد ذات است
برون زعالم نفی و جهان اثباتست
مجوکه در ورق کاینات نتوان یافت
علامت و اثرآنك بی علا ماتست
کسی نجست و نجوید ز لوح هر دو جهان
نشان و نام کسی را که محوبالذاتست
مراکه عادت وراه ورسوم نیست پدید
چه داند آنك ورا راه و رسم و عا داتست
۲۷۵ مقام آنك نباشد مقیم هیچ مقام
ورای منزلت و مرتب و مقامات است
طریق آنك ندارد بهیچ راهی روی
نه سوی‌گوی خرابات و نی مناجات است
ره کسی که نه سرپای کرده است مدام
نه راه میکده و کعبه و خرابات است
کسی که هیچ تدارد زنار و نور خبر
ورانه بیم و نه امید نارو جنات است
کجا بوجد و به حالات سر فرودآرد
کسی که حالت اوفقد جمله حالاث است
۲۸۰ وجود مغربی اندر فضای همت [1] او
چوبیش برتو انوار مهر ذر اتست

۱ — سپه هستی

۲۸

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات[1]
بده به خضر دلم وارهانش از ظلمات
از آن شراب که جان و دلم از ویابند
ز قید جسم خلاص و زبند نفس نجات
از آن شراب که ریحان وروح ارواحست
از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات
میء که جان به تن مرده درد مد بویش
میء که یا بدار و زندگی عظام[2] و رمات
۲۸۵ بیا و بر دل و بر جان مردهٔ ماریز
ببین سرایت ارواح راح در اموات
چه خوش بود که ترابی جهت توان دیدن
اگرچه روی تو پیداست در[3] جمیع جهات
بیا و جلوه کنان بر گذر ز منظر دل
که منظری به ازو نیست درگه جلوات
بیا که خلوت پاك از برای تو خالیست
از آنك میل تو پیوسته است با خلوات
نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر
ببین که روی چه خوش می نماید این مرآت

۲۹

۲۹۰ دل غرقه انوار جمالی و جلالیست
بروی نظر از جانب[4] دلبر متوالی است

۱ ـ ملك عین ۲ ـ ملك سپه رقات ۳ ـ سپه وز ۴ ملك جانان

دل منظر عالی و نظر گاه رفیع است
یارست که او ناظر این منظر عالی است
خالی است حوالی حریم دل از اغیار
اغیار کجا واقف این بوم وحوالی است
جز نقش رخ دوست در آن دل نتوان[1] یافت
کان آینه از نقش جهان صافی وخالی است
در عالم او هیچ شب و روز نباشد
کو برتر ازین عالم و ایام و لیالی است
۲۹۵ دری که ازو جمله جهان گشت پدیدار
آن در گرانمایه از این بحر[2] لآلی است
دانی بجز از عشق درین خطه نباشد
عشق است که درخطهٔ دل حاکم ووالیست
عالم بخط دوست کتابیست و لیکن
مخفیست از آنکس که نه او تاری وتالی است
ای مغربی کس را خبر ازعالم دل نیست
چون عالم دل زاهل دوعالم متعالی است

۳۰

هیچ کس را این چنین یاری که ما را هست نیست
کس ازین باده که ما مستیم ازو[3] سرمست نیست
۳۰۰ قامتش را هست میلی جانب افتادگان
کو بلندی در جهان کو را[4] نظر بایست نیست

۱ ملك دبد ۲ ـ سپه درین بحر زلالی است ۳ ـ سپه او
۴ ـ ملك کز بلندی درجهان او را نظر بایست

هست پا بست سر زلفش دل ما در جهان
ور نه چیزیرا دل ما در جهان پـا بست نیست
دل بر آن عهدست و آن پیمان که بادلدار بست
خود دلی کوعهد آن دلدار را بشکست نیست
هیچ کس را دل زدام زلف او بیرون نجست
این که بتواند دلی از دام[1] نفسش جست نیست
زلف او گر می کند تاراج دلها حاکم است
هرچه او خواهد کند روی کسی را دست نیست
۳۰۵ گر مرا در دست بودی جان نثارش کردمی
چون کنم چیزی نثارش کان مرا در دست نیست
باید اندر عشق او از خود بکل وارستهٔ [شد[2]]
کانك درعشقش بکل از خویشتن وارست نیست
از پی پیوند او از خویشتن باید برید
پی بریدن اینك کس هر گز بدو پیوست نیست
هستی گر مغربی را هست آن[3] هستی اوست
مغربی را اینك از خود هیچ هستی هست نیست

۳۱

با تواست آن یار دایم از تو یکدم دور نیست
گر چه تو مهجوری ازوی اوز تو مهجور نیست
۳۱۰ دیده بگشا تـا به بینی آفتـاب روی او
کافتاب روی او از دیده ها مستـور نیست
لیك رویش را به نور روی او دیدن توان
گر چه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست

۱ ــ لندن داد . ملك داد ۲ــ ملك شد ۳ ــ ملك از

جنت ارباب دل رخسار[1] جانان دیدنست
در چنین جنت که گفتم زنجیل وحور نیست
گر ترا دیدار او باید برابر طور دل
حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
تو کتابی درتوموجود [2] است علم‌هرچه هست
چیست آنکودر کتاب ولوح تو مسطور نیست
۳۱۵ کور آن باشد که او بینا بنفس خود نشد
کانك او بینا بنفس خویش شد او کور نیست
ناصر منصور می‌گوید انا لحق المبین
بشنو از ناصر که آن گفتار ازمنصور نیست
مغربی را یار، شمس مغربی خواند به نام
گرچه شمس مغربی اندر جهان مستور[3] نیست

۳۲

هیچ میدانی که عالم از کجاست
یا ظهور نقش آدم از کجاست
یا حروف اسم اعظم در عدد
چند باشد یا خود اعظم در کجاست
۳۲۰ گنج دانش را طلسم محکم است
این طلسم گنج محکم از کجاست
آن دمی کز وی مسیحا مرده را
زنده گردانید آن دم از کجاست
آنك القا کرد جبرئیل آن چه بود
اصل عیسی چیست مریم از کجاست

۱ ــ ملك دیدار ۲ ــ سپه ــ مستور ۳ ــ ملك وسپه . مشهود

خاتم ملك سلیمانی ز چیست
حکم[۱] تسخیرات خاتم از کجاست
گاه[۲] شادی گاه غمگینی ولی
می ندانی شادی و غم از کجاست
۳۲۵ این که باشد مردمان را در جهان
گه عروسی گاه ماتم از کجاست
چیست اصل فکر های مختلف
و این خیالات دمادم از کجاست
آن یکی را انده دایم ز چیست
و این یکی پیوسته خرم از کجاست
مغربی گر ز آنك می‌دانی بگوی
کین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

۳۳

بر آب حیوة تو جهان همچو جهانی است
او نیز اگر باد رود از سرش آبی است
۳۳۰ از مهر تو یك تاب جهان کرد پدیدار
ذرات جهان جمله عیان گشته زبانی است
حرفیست جهان از ورق دفتر علمت
هر چند که او خود به سر خویش کتابی‌است
زان دیده کماهی نتواند رخ او دید
کاویخته تر روی وی از نور نقابی است

۱ ــ ملك وسپه حکم وتسخیرات خاتم ازکجاست اصلاح شد
۲ ــ دوبیت در ملك وسپه بود.

از تشنگی آن را که تو پنداشته بودی
در بادیه از دور که آبی است سرابی است
بیدار شو از خواب که این جمله خیالات
اندر نظر دیدهٔ[1] بیدار چه خوابی است
۳۳۵ از جانب او نیست حجابی به حقیقت
از جانب ما باشد اگر زانك حجابی است
ساقی بهمه باده ز یك خم دهد اما
در مجلس او مستی هریك[2] زشرابی است
تنها نبود مغربی از نرگس او مست
در هر طرف از نرگس اومست وخرابی‌است

۳۴

آنك او دیدهٔ جان ودل ونور بصرست
هر کجا می‌نگرم صورت او درنظر است
خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری
ورنه‌آنجاکه عیانست چه جای‌خبراست
۳۴۰ پی بدوبردکسی کز پی خود بسازافتاد
اثرازدوست کسی یافت که اوبی‌اثراست
ره بی پا و سرانست تو نتوانی رفت
بنشین خواجه‌تراچون هوس پاوسراست
روزی از روزن این[3]خانه بر آبر سر بام
تا به‌بینی که که درخانه وبربام و درست

۱ ـ سپه مردم ۲ ـ سپه هرکس ملك درمجلس ما هستی هریك
۳ ـ ملك آن

تو[1] بدین چشم کجا چهره معنی بینی
چشم صورت دگروچشم معانی دگراست
نقش حرفی که بر زیر و زبـر می‌بینی
در کتابیست که آنجا همه زیروزبراست
۳۴۵ ور نه بیرون ز کتاب زبر و زیر جهان
همه پی زیرو زبرگفتن و دیدن زبرست
مغربی علم تر و خشك ز دل بر میخوان
دل کتابی است که اوجامع هرخشك وترست

۳۵

حسن روی هر پری رویی زحسن روی اوست
آب حسن ودلبری هرسوروان ازجوی‌اوست
کعبهٔ اهل نظر رخسار جانبخش [وی][2] است
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست
هر کسی گر چه بسویی روی می‌آرد ولی
درحقیقت‌روی خلق جمله عالم سوی اوست
۳۵۰ مسکن و ماوای جانها زلف مشکینش بود
مجمع مجموع دلها حلقه گیسوی اوست
تا نبد از وی طلب او را کسی طالب نشد
جست‌وجویی گربودمارازجست‌وجوی اوست
دست رومی رخش از زنگی خطش قویست
ترك چشمش در پناه طرهٔ هندوی اوست
آن که از چشم پری رویان بصد افسون گری
دل ز مردم می‌رباید غمزه جادوی اوست

۱ ــ ملك بدان ۲ ــ ملك ــ وی است اصلاب شد.

هیچ کویی نیست خالی زان پری رو در جهان
دل بهر کویی که می‌آید فرود آن کوی اوست
۳۵۵ مغربی زان می‌کند میلی به گلشن کاندرو
هرچه را رنگی و بویی هست رنگ و بوی اوست

۳۶

بی دل و دلدار نتوانم نشست — بی جمال یار نتوانم نشست
صحبت یارم چو می‌آید بدست — پیش با اغیار نتوانم نشست
ساقیم چون چشم مست او بود — یك زمان هشیار نتوانم نشست
چون بت و زنار زلف روی اوست — بی بت و زنار نتوانم نشست
۳۶۰ بر امید و عدهٔ دیدار گل — بیش ازین با خار نتوانم نشست
بلبل آسا در گلستان رخش — یك دم از گفتار نتوانم نشست
یار ما آمد به بازار[1] ظهور — گفت بی بازار نتوانم نشست
زانك درخلوت سرای خویشتن — بی اولو الأبصار نتوانم نشست
چون هزاران کاردارم هرنفس — یك زمان بی کار نتوانم نشست
۳۶۵ برفکندم پرده از رخسار خویش — پرده بررخسار، نتوانم نشست
مغربی را گفت بنگر در رخم — زانك بی‌نظار[2] نتوانم نشست

۳۷

چون رخت را هرزمان حسن وجمالی دیگراست
لا جرم هر دم مرا با تو وصالی دیگر است
اینکه هر ساعت جمالی می‌نماید روی تو
پیش ارباب کمالات این کمالی دیگر است
بر بیاض روی دلبر از برای دلبری
ازسواد خط وخالت خط و خالی دیگر است

۱ ــ سپه از ۲ ــ نظاره ــ ملك سپه ــ انظار لندن

۳۷۰ با وجودآنکه حسن او برون است ازخیال
در دماغ هرکسی ازوی خیالی دیگر است
گرچه عالم سربسرنقش ومثال روی‌اوست
لیکن او را هرزمان دردل مثالی دیگراست
سوی او هرگز به بال پر او نتوان پرید
هم ببال او توان کان پرو بالی دیگر است
هیچ کس[1] گرچه زحالی نیست‌خالی‌درجهان
لیکن‌این حالی که‌ما راهست‌حالی‌دیگراست
گوش دل نگشوده نتوانی شنیدن این مقال
زانک هر سمعی[2] سزاوار مقالی‌دیگراست
۳۷۵ مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و رو
هرطرف بدری وهرجانب هلالی‌دیگراست

۳۸

صفا و روشنی‌ای که اندرون خانه ماست
ز عکس چهره آن دلربا یگانه ماست
خرد که بی خبر از کاینات افتاده است
خراب جرعه از باده شبـانه ماست
ز زلف و خال بتان پاش بر حذر داریم
که زلف و خال بتان دام ما و دانه ماست
تو از نشانه ما غافلی و بی خبری
وگر نه هرچه تو می بینی آن نشانه ماست
بیك بهانه چهان را پدید آوردیـم
جهان پدید شده از پی بهـانه ماست

۱ ــ سپه‌هرگز ۲ ــ ملك معنی

جهان و هرچه دروهست سربسر موجی
زجوش وجنبش دریای بی‌کرانه ماست
۳۸۰ بجز فسانـه ما هیچکس نمی گـوید
توهرچه می‌شنوی در جهان فسانه ماست
خروش‌وولوله‌و گفت‌و گو وجوش[1] جهان
[صلا][2] و نغمه و آوازهٔ ترانه ماست
کـلید مخزن اسرار مغربـی دارد
چه مدتیست که او خازن خزانه ماست
اگرزمان نبوت گذشت و دور رسل
ولی ظهور ولایت درین زمانه ماست

۳۹

آنچه کفر است برخلق، برمادین است
تلخ و ترش همه عالم برما شیرین است
۳۸۵ چشم حق بین بجز ازحق نتواند دیدن
باطل اندر نظر مردم باطل‌بین است
گل توحید نروید ززمینی که درو
خار شرك وحسد کبر وریا و کین‌است
مسکن دوست[3] زجان می‌طلبیدم گفتا
مسکن‌دوست اگرهست دل‌مسکین است
مردکوته نظر از بهر بهشت است بکار
از قصوراست که اوناظرحورالعین‌است
نیست درجنت ارباب حقیقت جز حق[4]
جنت اهل حقیقت به حقیقت این است

۱ــ ملك جمله ــ ۲ــ ملك صلا . لندن‌صدا ۳ــ سپه‌ــ دل‌۴ــ یار ــ ملك

۳۹۰ گرچه با آن بت چینی نظری داری لیك
آنچه منظور تو آمد شیح رنگین است
نظرت هیچ بدان‌نقش ونگار چین‌نیست
ز آنك‌چشم‌تو بدان[1] نقش نگار چین‌است
مغربی از تو به تلوین‌تو در جمله صور
نیست‌محبوب که اورا صفت‌تمکین‌است

۴۰

هر آنکه طالب آن حضرتست‌مطلوب‌است
محب دوست به تحقیق عین محبوب است
تراست یوسف کنعان درون جان پنهان
ولی‌چه‌سود که چشمت‌چو چشم‌یعقوب‌است
۳۹۵ دوای درد درون را هم از درون بطلب
اگرچه درد تو افزون زدرد ایوب است
مگو که هیچ نداریم ما بدو نسبت
که نیست هیچکسی کو بدو نه منسوب‌است
برای آنك کند پاك خانه خود را
میان به بسته دلم برمثال جاروب است
نمونه ایست زدیوان و دفتر حسنش
هر آن چه بر ورق کاینات مکتوب‌است
به حسن چهره او درنگر که بس نیکوست
به‌خط‌دوست نظر کن که بس‌خط‌خوب‌است
۴۰۰ زحسن اوست که در کاینات پیوسته
خروش‌وولوله وشوروجوش‌وآشوب‌است
زمغربی است که رویش زمغرب[2] است نهان
که‌مغربی‌بخوداز روی دوست‌محجوب‌است

۱ــ سپه بر آن ۲ــ ملك مغربی‌است

۴۱

چوباده‌چشم‌تو خورده‌است‌دل‌خراب‌چراست
چوخال‌تواست‌برآتش‌جگر کباب چراست
زپیچ زلف تودرتاب رفت مهر رخت
چوزوست تابش‌رویت ازوبه‌تاب چراست
چونیست عهد شکن عیر زلف پرشکنت
بگو که با دل مسکینت این عقاب چراست
۴۰۵ زمن هرآنچ تومی‌گوئی‌آن همی شنوی
چومن صدای توام با منت خطاب چراست
چو نیست غیر تو کس از چه میشوی پنهان
چو ناظرتو،تویی بررخت نقاب چراست
اگرچه[1] در خم چوگان تواست‌گوی دلم
زچیست منقلب آخر در انقلاب چراست
زبادپرس که دریا زکیست آشفته
زبحرپرس که کشتی دراضطراب چراست
چوما هرآنچ تو دادی بما همان خوردیم
زیاده هیچ نخوردیم پس حساب[2] چراست
۴۱۰ کتاب مغربی چون نسخه کتاب تواست
از ومپرس که این حرف درکتاب چراست

۴۲

بامن است‌آنکس‌که بودم[3] طالب اورا بامن‌است
هم تنم را جان شیرین است‌وهم‌جان را تن است

۱ــ سپه وملك ــ حال ۲ــ سپه خطاب ۳ــ سپه ــ که هستم

از برای او همی کردم کنار از ماومن
باز دیدم آخر الامرش که او ماومن است
آنك می پنداشتم کاغیار بود آن[1] یاربود
وآنچه‌گلخن می‌نمود اکنون بدیدم گلشن‌است
از صفای چهره او خلوت جان با صفاست
وزفروغ نور[2] رویش‌خانه دل روشن است
۴۱۵ همچنان کو در دل مسکین ما دارد وطن
زلف مسکینش دل مسکین مارا مسکن‌است
درشب تاریك مویش‌نورروشن ره نماست
کاروان‌جان‌ودل‌را گرچه‌چشمش‌رهزن‌است
سربرآرد از گریبان جهان چون آفتاب
یوسف‌حسنش‌ازآن‌کورا جهان‌پیراهن‌است
دست درداماں وصل او زدم لیکن چو نیك
دیده بگشودم بدیدم دست او دردامن است
چون بتابد آفتاب مشرقی در مغربی
چونك‌اورا دردرون دل هزاران روزن‌است

۴۳

۴۲۰ آنکه اودرهرلباسی‌شدعیان‌پیداست کیست
وانك‌هست‌ازجملهٔ عالم‌نهان‌پیداست کیست
وآنك دربهر تماشا آمد از خلوت برون
تا همه عالم بدیدندش عیان پیداست کیست
وآنك چون‌آمد به‌صحرای‌جهان بهر ظهور
کرددربرخلعتی‌ازجسم‌وجان‌پیداست کیست

۱ــ سپه ــاو ۲ــ سپه ــمهر

وآنك در عالم علم شد از ره نام و نشان
بعداز آن کو بود بی‌نام ونشان‌پیداشت کیست
وآنك بهر خود باسم ورسم عالم شد پدید
تا که‌اکنونش‌همی‌خوانی‌جهان‌پیداست کیست
۴۳۵ پیش ماکززیر و بالای جهان وارسته‌ایم
زیر وبالا در زمین و آسمان پیداست کیست
نیست پنهان پیش چشم اهل[1] بینش آنك او
[کشت‌ظاهردرلباس‌این‌وآن‌پیداست کیست][2]
شکل پیری و جوانی روی پوشی بیش نیست
مختفی[3] در پیرو پیدا درجوانی‌پیداست کیست
آنك با او میتوان گفتن ازین گونه سخن
نیست پنهان درمیان مردمان پیداست کیست
[آنك‌گوید مغربی را کین سخنها را بدان
بعدازآن‌برهر که‌میخواهی‌بخوان‌پیداست کیست][4]
۴۳۰ کی‌لباس اورا تواند کرد پنهان زآنکه او
گرهزاران‌جامه‌پوشدهرزمان‌پیداست کیست

۴۴

زدهانش به سخن جزاثری نتوان یافت
وزمیانش به میان جزکمری نتوان یافت
گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم
چونك برسرو روانی قمری نتوان یافت

۱ـ سپه ـ بینش‌ما ۲ـ این مصراع درنسخه لندن نبود
۳ـ سپه مخفی اندر پیر وظاهر درجوان ۴ـ این بیت درملك و سپه بود

گفتمش‌ماه‌وخوری گفت که برچرخ چنین[1]
سروقدزهره چنین‌ماه و خوری نتوان یافت
چون بری یافتم از سروقدش گفت[2] [خرد]
این خلاف‌است که ازسروبری نتوان‌یافت
۴۳۵ ز سرزلف وی اخبـار دلـم پـرسیدم
گفت از آن گم شدهٔ ماخبری نتوان یافت
تاشده همچو نسیم [3] سحری بی سر وپا
سحری برسر کـویش گـذری نتوان یافت
نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری
همو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت
گفته بودی که توبر ما دگری بگزیدی[4]
چون گزینم که به‌حسنت‌دگری نتوان یافت
بهر تیر غـم عشقت سپری می جستم
گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت
۴۴۰ درغم زلف چو چوگـان توگوی دل ما
همچو گوی است کزوپاوسری نتوان یافت
مغربی ناشده چون آینه صافی و لطیف
سوی‌خود هیچ زخوبان نظری نتوان یافت

۴۵

نهان به پرتوخویش است آفتاب رخت
از آنک مانع ادراك اوست تاب رخت

۱ـ سپه برین ۲ـ ملك چرا و لندن مرو و سپه خرد اوست که خرد انتخاب شد
۳ـ ملك وسپه تا لندن نا ۴ـ سپه ـ بگزینی

رخت زپرتو خود در نقاب می باشد
عجب بود که بود غیر ازین نقاب رخت

حجاب روی تو گر هست نیست‌جزتابش
وگرنه چیست دگرتا بود حجاب رخت

۴۴۵ به غیر چشم تو در روی تونکرد گـاه
ار آنك دیده کس را نبود تاب رخت

نوشته‌انـد بر اوراق چهره خوبـان
به خط خوب دوسه آیت از کتاب‌رخت

به‌آب روی تو سوگند می‌خورد جانم
که دل‌درآتش‌سوزنده است‌زآب‌رخت

دلاهمیشه رخت متقلب به جانب ماست
به سوی هیچکسی نیست انقلاب رخت

چگـونـه روی بـه غیر جناب ما آرد
از آنك بس متعالی بود جناب رخت

۴۵۰ بسی‌به مشرق ومغرب طلوع کرد وغروب
که تا به مغربی ظاهر شد آفتاب رخت

۴۶

سحرهای غمزه جادوی اوبی انتهاست
عشوه های طرفه هندوی او بی انتهاست

دل شداندر پیچ وتاب حلقه گیسوش‌گم
پیچ وتاب حلقه‌گیسوی او بی انتهاست

در سر زلفش ندانم در کجا افتاده است
تاکدامین‌سوی دارد موی اوبی انتهاست

هر کسی را، هست راهی سوی او در هر نفس
راهها در هر نفس زان سوی او بی انتهاست
۴۵۵ رهٔ بکویش هر که برد ازوی برون نامد[1] دگر
چون برون آید دگر چون کوی او بی انتهاست
بهر هر دل هر طرف محراب دیگر می نهد
ابروش زان قبله ابروی او بی انتهاست
طاقت نیروی بازویش کجا آرد دلم
ز آنك دل بی طاقت و نیروی او بی انتهاست
مغربی را گوی دل اندر خم چوگان اوست
عرصه میدان برای گوی او بی انتهاست

۴۷

ریخت خونم که این شراب من است
سوخت جانم که این کباب من است
۴۶۰ چونك چشم خراب و مستم دید
گفت کین بیخود و خراب من است
چونکه در بوته غمم بگداخت
گفت در زیر لب که آب من است
چون در آن آب، روی خود را دید
گفت کین عکس آفتاب من است
کرد با عکس روی خویس خطاب
یعنی این مظهر خطاب من است
گفت با تو عتاب ها دارم
گر ترا طاقت عتاب من است

۱ــ سپه ناید و این غزل درملك نیست.

۴۶۵ آنچه پرسید ازو شنید جواب
گفت مایل که این جواب من است
مهر[1] رویش به مغربی می گفت
تابش روی آفتاب من است
من زفرط عنایتم پنهان
پرتوذات من حجاب من است

۴۸

آنکس که دیده در طلب او مسافر است
عمریست تا که دردل و جانم مجاور است
وآنکس که حسن روی بتان حسن روی اوست
در حسن روی خویش زهردیده ناظر است
۴۷۰ دل رابه سحرغمزه خوبان همی برد
آن غمزه را نگر که زهر غمزه ساحراست
از چشم او مپرس که ترکی است جنگ جوی
از زلف او نگوی که هندوی کافراست
گفتم که ذاکرم مگر آن دوست را بخود
خودراست کز زبان من آن دوست ذاکراست
غایب مباش یك نفس ازدوست زانك دوست
در غیبت وحضور توپیوسته حاضر است
حسن و یست آنك مراورانه اول اوست
عشق من است آنك مرورانه آخر است
۴۷۵ گردرفنون عشوه گری حاضر[2] است دوست
دل در فنون عشوه خری سخت ماهر است

۱ـ درنسخه سپه این بیت آخر آمده درنسخه ملك نیست ۲ـ سپه ماهر است

ای‌مغربی تودیده بدست‌آر،ز آنکه دوست
چون‌آفتاب در رخ [۱] هردیده ظاهر است

۴۹

این‌جوش که‌ازمیکده‌برخاست‌چه‌جوش‌است
این جوش مگراز خم‌آن باده فروش است
این دیده‌ندانم که چرامست و خراب است
و این عقل ندانم که چرا رفته زهوش است
دل باده کجا خورد ندانم شب دوشین
گو،بی خبرومست‌وخراب‌ازشب‌دوش‌است
۴۸۰ آن [۲] کیست که‌درگوش‌دل‌آهسه‌سخن‌گوست
وان‌کیست که‌اندرپس‌آن پرده بگوش است
در گوش فلك ازمه نو حلقه‌که انداخت
این چرخ ندانم که‌کرا حلقه بگوش است
این مهره مهرازچه برین چرخ روان است
براطلس گردون زکواکب چه نقوش‌است
ای هدهد جان‌ره به سلیمان نتوان [۱] برد
بر [۲] درگه اوبس‌زطیور است ووحوش است
ساکن [۳] نشود بحردل مغربی از خویش
یارب [۴] زچه‌باده‌است که‌درجنبش‌وجوش‌است

۵۰

۴۸۵ آنچه جان گفت بدل بازنمی یارم گفت
به‌کسی رمزی از آن یارنمی یارم گفت

۱ــ سپه ذره لندن دیده است درملك نیست ۳ــ سپه این بیت در ملك نیامده است.

مطرب عشق درین پرده مرا سازی زد
که به کس هیچ ازآن ساز نمی یارم گفت
گفت با من سخنی عشق به آواز بلند
آنچه او گفت به آواز نمی یارم گفت
چون ندارد دل تو حوصله گنجشکی
براو،زان سخنی باز نمی یارم گفت
آنك اورا پرو پرواز نباشد هرگز
براو، از پروپرواز نمی‌یارم گفت
۴۹۰ زیرلب خنده زنان عشوه کنان بادل من
آنچه گفت آن بت عیار نمی یارم گفت
لذت لعل لب و جام غم انجام ترا
بربی ذوق از آغاز نمی‌یارم گفت
مغربی با دل دمساز چو دمسازنه ای
با توسّردل دمساز نمی‌یارم گفت

۵۱

این[۱] کرد پری چهره ندانم که چه کردست
کزجمله خوبان جهان گوی ببردست
موسی کلیم است که دارد یدبیضا
عیسی‌است کزو زنده شود هرکه بمردست
۴۹۵ چون چرخ برقص‌است‌و چوخورشید فروزان
از پرتو رویش شود آنکس که فرود است

۱ـ سپه گرد

اورانتوان گفت که از آدم وحواست
کس شکل چنین زآدم و حوانشمردست
یغمای دل خلق جهان می‌کند این‌کرد
مانند ترکان همگی تازد و بر دست
با حسن رخش‌حسن‌خلایق همه فتح است
با لعل لبش جام مصفا همه در دست
هر دل که برونقش جهان بود منقش
نقش رخ او آمده آنرا بستردست
۵۰۰ کس‌نیست که رخت دل‌خود رابه چنین‌کرد
در راه هوا جمله بکلی نسپردست
ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را
کونه عرب و نه عجم و رومی وکردست

۵۲

زآسمان غیبت اول ایزد[1] ، خوانم فرست
پس برای خوردن خوان تو مهمانم فرست
از برای شکر نعمتهای بی پایان تو
نعمت بی منتهاوحد و پایانم فرست
چون تنم پیدا و جانم هست پنهان دایما
قوت و قوتی[1] توبی پیدا و پنهانم فرست
۵۰۵ تامگر موجی کشد بازم زساحل در محیط
هرزمان صد موج‌چون دریای‌عمانم فرست

۱ ــ سپه قوت و قوت ازپی

نیست ما را هر گدایی چون سزای بندگی
چون فرستی بندگی را شاه وسلطانم فرست

ای خدا چون کدخدایم ساختی بی کدو کد[1]
آنچه دانی کدخدا را بایدآن، آنم فرست

چونك در ملك فنا و فقرشاهم کرده‌ای
هر زمان باج[2] و خراج‌ازپیش‌شاهانم فرست

از زبان مغربی با عزوملك ودین بگو
کزبر خود گوسفند و گندم و نانم فرست

۵۱۰ [آنچه دانی هرمه و هر سال می‌باید مرا
گرفرستی بعد ازآن‌هرسال‌چندانم فرست][3]

۵۳

گذشت عهد نبوت رسید دور، ولایت
نماند حاجت امت به‌معجزات و به‌آیت

زشرك، روی بتوحید کرده‌اند خلایق
نهاده‌اند بتحقیق رخ براه هدایت

نهایت امم انبیا رسول گذشته
به پیش امت مرحوم احمدست ولایت

چنانك ختم نبوت در انبیاست به‌احمد
براولیای ویست انتها وختم ولایت

۱ ــ ملك ــ کرو فر
۲ ــ تاج سپه و ملك
۳ ــ این بیت از ملك افزود شد.

۵۱۵ هر آن‌صفت که‌شه ملك راست غالب‌اوصاف
همان صفت کند اندر سپاه شاه سرایت
مگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهان را
رسید کار به انجام و انتهاست نهایت
دلم رسید چوبی‌اسم‌ورسم‌و جاه وجهت شد
بغایتی که مراورا،نه انتهاست نه غایت
هر آنك بازبکردست گوش‌هوش جهان را
برش حدیث حقایق فسانه است و حکایت
رسیده است‌به‌صحت زراه کشف و تجلی
بر آن حدیث که از مغربی کنند روایت

۵۴

۵۲۰ مرا دلی است که اورا نه انتهاست نه غایت
نهایت همه دلها به پیش اوست بدایت
چوبرزخی که بود در میان ظاهر و باطن
میان ختم نبوت فتاده است و ولایت
ازوست برهمه جانها فروغ و تاب تجلی
ازوست برهمه دلها ظهور نور هدایت
روان او زتصور گذشته است و تفکر
عیان اوزخبر وارهیده است و حکایت
علوم او زطریق تجلی است و تدنی
نه ازطریقه عقلست وبحث و نقل وروایت

۵۲۵ دلی که عرش ونظر گاه ذات پاك قدیم است
چوذات پاك قدیم است بی‌کران ونهایت
زهی ظهور وزهی جلوه گاه ومظهر جامع
زهی سریروزهی پادشاه و ملك و ولایت
بود زاسم وزرسم وزنعت و وصف مجرد
برون زعالم‌مدح است وذم‌وشکر وشکایت
زبس که‌مغربی بادوست‌گشته‌است مصاحب
صفات دوست‌درو کرده است جمله سرایت

۵۵

بیار ساقـی باقی بریز بر من حادث
می قدیم که تاوارهم زدست[1] حوادث
۵۳۰ چـو در زمین دلم تخم مهر خویش‌فکندی
بآب باده [2] برویان که نیست به زتو حادث
از آن شراب به کنعان نوح گربرسیدی
نگشتی‌غرقه‌طوفان چوسام وحام و چویافث
ببوی باده توان مرد وباز زنده توان شد
که همچنانك ممیت است ومحیی و باعث
حیات یافت از آن سام نوح از دم عیسی
که او ببوی همین باده بود تافح و نافث
دلابخود نظری کن برون زخود سفری کن
که هیچ کار نیابد زمرد کاهل ولابث

۱ ـ سپه ـ بند ۲ ـ سپه ـ دیده

۵۳۵ درآبه مجلس مردان بخور شراب تجلی
شراب مرد تجلی بود نه ام خبائث
ترا شراب تجلی ز دست خویش رهاند
از آنك باده باقیست برفنای تو باعث
چومغربی زمیان شد نشست یار بجایش
خوشاکسی که بود دلبرش خلیفه ووارث

۵۶

چو بحر نامتناهیست دایماً امواج
حجاب وحدت دریاست کثرت امواج
جهان و هرچه دروهست جنبش دریاست
ز قعر بحر بساحل همی کند اخراج
۵۴۰ دلم که ساحل[1] دریای بی نهایت اوست
بود مدام به امواج بحر او محتاج
علاج درد دلم غیر موج دریا نیست
چه طرفه درد که موجش بود دواوعلاج
کسی که موج بدریا کشیدش از ساحل
وقوف یافت ز سر حقیقت و معراج
بهر خسی نرسد زین محیط درو گهر
یکی به‌خس رسدازوی، یکی به‌گوهروتاج
ازین محیط که عالم به‌جنب اوست سراب
مراست عذب فرات و تراست ملح اجاج[2]
۵۴۵ به‌لون[3] و طعم اگر آب مختلف باشد
زاختلاف محل است و انحراف مزاج

۱ـ سایل هم در نسخه آمده ۲ ـ نمك تلخ

هرآنچه مغربی از کاینات حاصل کرد
بکرد بحر محیطش بیك زمان تاراج

۵۷

سحرگهی که مؤذن به فالق الاصباح
صلای زنده دلان می‌زند به‌خوان‌صلاح
تو روبه خانه خمار عاشقان آور
برای راحت روحت طلب کن ازوی راح
کلید فتح دل اهل دل بدست وی است
گشایشی طلب از وی‌که عنده المفتاح
۵۵۰ از آن شراب‌که ازدل برون برد احزان
ازآن شراب که درجان درآورد افراح
ازآن میٔ که بدو زنده است جان مسیح
ازآن میءکه در اشیاب درد مدا رواح
نجات هر دو جهان را ازآن شراب طلب
که اوست دردوجهان موجب‌نجات‌ونجاح
به‌پیش پرتو آن می چراغ فکر وجود[1]
چوپیش ضوی صباح است‌کوکب مصباح
بهرکه ساقی ازین باده داد، رست زخود
هرآنك رست زخود یافت دردوکون فلاح
۵۵۵ بیا و بر دل و بر جان مغربی می‌ریز
مئی که هیچ ملوث نمی‌شود ز اقداح

۱ـ سیه‌ـخرد

۵۸

پا زحد خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد
گرنهادی پیش ازین اکنون نمی‌باید نهاد
فعل ناموزون را موزون نمی باید شمرد
قول ناموزون را موزون نمی باید نهاد
حد هرچیزی چو دانستی ونعت ووصف‌او
زآنچه هست اوراکم وافزون نمی‌بایدنهاد
هر چه مادون حق آمد پیش مادون آن‌بود
نام حق را هیچ برمادون نمی‌باید نهاد
۵۶۰ آنچه از دونست‌از عالی نمی باید گرفت
و آنچه از عالی بود بردون نمی‌باید نهاد
عاشقان‌را جز رسوم خلق رسمی دیگرست
بهر ایشان رسم دیگر گون نمی‌باید نهاد
دل بدام زلف دلداران نمی بایـد فکند
پای در زنجیر، چون مجنون نمی‌باید نهاد
چنگ دل در زلف مه رویان نمی‌باید زدن
دست را بر مار [1] پرافسون نمی‌باید نهاد
چون‌شناور نیستی بر گرد هرجیحون مگرد
بی شنایی پای برجیحون نمی‌باید نهاد
۵۶۵ دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبری
هیچ دل دیگر برآن مفتون نمی باید نهاد
ای کلیم دل زطور خویش پابیرون منه
از گلیم خویش پا بیرون نمی‌باید نهاد

۱ــ سیه ــ بی

حسن‌وعشق دوست را مجنون‌ولیلی‌مظهرند
تهمتی بر لیلی و مجنون نمی‌باید نهاد
یارگه چونست‌وگه بیچون‌و گه‌بیچون‌وچون
چون وهمچون‌را همه بیچون نمی‌باید نهاد
آنچه گرد انست گرداننده[1]گردون مدان[2]
فعل گردش را برین گردون نمی‌باید نهاد
۵۷۰ مغربی اسرار بحربی کرانرا پیش ازین
از زبان موج ، برها مون نمی‌باید نهاد

۵۹

از جنبش بحر قدم برخاست موج بی عدد
وزموج دریای ازل پر گشت صحرای ابد
ازموج بحربی‌کران صحرا و دریا شد یکی
صحرا یقین دریا شود چون یابد ازدریا مدد
اندرسرای لم‌یزل باشد ابدعین ازل
سردر هم آرد دایره از پیش بر خیزد عدد
اندر جهان پرعدد واحداحد نبود ولی
در خطه ملك احدواحد بود عین احد
۵۷۵ اندریکی‌صدبین نهان درصدیکی را بین‌عیان
ازصدیکی گفتم‌یدان‌صد را زیك‌یك‌را زصد
لیکن‌جهان‌جسم وجان‌گرچه‌شداز دریا عیان
برروی بحربی کران باشد چوبر دریازند

۱ ــ ملك – گردانیده
۲ ــ سپه بدان

من بر مثال ماهیم افتاده از دریا برون
باشد چوموجی در رسد بازم بدریا درکشد
وقتست کان خورشید ماوآن‌ماه و آن‌ناهیدما
از برج دل طالع شود وزاندرون سربرزند
آن آفتاب مشرقی پیدا شود از مغربی
کز مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد[1]

۶۰

۵۸۰ دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد
دم بدم دیده مجنون رخ لیلی طلبد
هر که او دیده بود چهره و بالای ترا
کی ز ایزد به دعا روضه و طوبی طلبد
در جهان ذره‌ای از مهر رخت‌خالی نیست
کو ز دیدار تو در جنت اعلی طلبد
ما بدنیی طلبیدیم بدیدیم عیان
زاهد گم شده آن را که به‌عقبی طلبد
معنی و صورت ما صورت ومعنی وی است
حبذا آنك چنین صورت و معنی طلبد
۵۸۵ جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت
صوفی آن چیز که در خانه تقوی طلبد
جان من در همه ذرات جهان یافته است
آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد
در دوم مرتبه چون شکل الف میگردد
پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد

۱ ــ این غزل درملك نیست

مغربی دیده بدست آر پس آنگه بطلب
حسن یوسف که شنیده است که اعمی طلبد

۶۱

مرا دلیست که در وی به غیر دوست نگنجد
درین حظیره هر آنکس که غیر اوست نگنجد
۵۹۰ ز مغزو پوست برون آ که در حظیره قدس[1]
کسی نیامده بیرون ز مغزو پوست نگنجد
سرای حضرت جانان ز رنگ و بوست مقدس
در آن سرای کسی را که رنگ و بوست نگنجد
چـو آینه همگی روی بـاش بهـر تجلی
که نور او به دلی کان نه جمله روست نگنجد
تو از میانه میدان کناره گیر که اینجـا
جز آنك در خم چوگان او چو گوست نگنجد
دلی چو بحر بیابد و گرنـه موج محیطش
در آن دلی که به تنگی بسان جوست نگنحد
۵۹۵ میان مجلس دریاکشـان به جـام حقیقت
سری که مست ز جام خم و سبوست نگنجد
به پیش یار بدین وصف و خلق و خو نتوان شد
از آنك هر که بدین وصف و خلق و خوست نگنجد
ز گفت و گوی گذر کن چو مغربی که درین کوی
کسی که میل دلش سوی گفت و گوست نگنجد

۱ ــ ملك قدسی

۶۲

دلی دارم که در وی غم نگنجد
چه جای غم که شادی هم نگنجد

میان ما و یار همدم ما
اگر همدم نباشد دم نگنجد

۶۰۰ حدیث بیش و کم اینجا رها کن
که اینجا وصف بیش و کم نگنجد

چنان پر گشت گوش از نغمه دوست
که در وی بانگ زیرو بم نگنجد

جز آن کشتی که عالم خاتم اوست
دگر چیزی درین خاتم نگنجد

دلی کو فارغ است از سوز و ماتم
در و هم سور وهم ماتم نگنجد

زبان ای مغربی در کش ز گفتار
مگو چیزی که در عالم نگنجد

۶۰۵ رسد هرگز بجان آدمی زاد
که آنجا عالم و آدم نگنجد

درین خلوت بجز دمساز ناید
درین مجلس بجز خرم نگنجد

در آن دل کو حریم خاص یارست
هر آنکو هست نا محرم نگنجد

۶۳

بتم با هرسری هرسوسرو کاری دگردارد
غمش با هر دلی سودا وبازاری دگردارد

جمال‌وعشق آن‌دلبرزهرمعشوق‌وهرعاشق
بگاه جلوه نظاری ودیداری دگر دارد

۶۱۰ اگر چه‌دیدهٔ‌گلزار روی او،مشو [قانع[1]]
که روی‌اوجزاین گلزار گلزاری‌دگردارد

اگراودیدای‌دادت که‌دیدارش‌بدو دیدی[2]
طلب کن دیده دیگر که دیداری‌دگردارد

اگردرساعتی صدباررخسارش[3] بصددیده
همی بینی‌مشوقانع که رخساری‌دگردارد

چو گفتارش بدان گوشی که‌اوبخشید‌نشنیدی
برو گوش دگربستان که گفتاری دگردارد

مگودر شهروبازارش خریدارش منم‌تنها
که‌درهرشهروبازاری خریداری‌دگردارد

۶۱۵ توتنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
که چشمش‌چون‌تودرهرگوشه بیماری‌دگردارد

نه تنها مغربی باشد گرفتـار سر زلفش
که زلف اوبهر مویی گرفتاری دگردارد

۱ ــ سپه قانع لندن ــ مانع ۲ ــ سپه مدان بینی ۳ ــ سپه دیدارش

۶۴

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد
راه ورسم دگرو [مذهب[1]] دیگر دارد

میکشد هر نفسی جام دگر از لب یار
بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد

نیست‌دل دردو نفس‌طالب یك‌مطلب‌خاص
هر زمان او طلب مطلب دیگر دارد

۶۲۰ شاهد او جز ازین خال‌وخط وغبغب‌وتن
خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد

هر زمان جان دگر ازلب جانان رسدش
بر هر جان که رسد قالب دیگر دارد

در جهان دل ما مهرو سپهر دگر است[2]
عرش و فرش وفلك و کوکب دیگردارد

بجز این روز که بینی بودش‌روز دیگر
بجز این شب که توداری شب دیگردارد

دل سواریست که درگاه توجه‌کردن
جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

۶۲۵ لوح محفوظ دل مغربی ازمکتب‌دوست
گشت منظور که دل مکتب دیگر دارد

۱ ـ ملك مذهب درلندن مشرب که اولی انتخاب‌شد ۲ـ سپه‌اوست

۶۵

هر که در جنت دل مثل تو حوری دارد
گر کند میل به فردوس قصوری دارد
هست بی بهره زدیدار تو در خلد برین
هر که از جنت و ازحور حضوری دارد
دیده هر لحظه پی دیدن مهر رویت
از فروغ رخ چون مهر تونوری دارد
هست ذرات جهان آینه مهر رخت
مهر روی تو ز هر ذره ظهوری دارد
۶۳۰ دل موسی صفتم در دل و در جان پنهان
هر زمان بهر تجلی تو طوری دارد
در خلافت چو دلم در قدم داود است
پس عجب نبود اگرزآنکه ز بوری دارد
همگی ملك سلیمان به یکی مور دهد
التفاتی اگر آن دوست به موری دارد
تا چه شاهد ز دل غمزده ازدوست‌رسید
مغربی راکه دلش بسط وسروری دارد

۶۶

مست ساقی خبر از جام و سبو کی دارد
تو مپندار که اومستی ازین می دارد
۶۳۵ هیچ با هوش نیابد نفسی از مستی
آنك از ساقی جان جام پیا پی دارد

دل برقص است از آن نغمه که گردون در چرخ
مست از وی[1] که سماع از دف و از نی دارد

سایه مهر توام در پی مهر تو روم[2]
حبذا سایه که خورشید تو در پی دارد

هر کجا هست بهاری زدی خالی نیست
دل بهاری ز گلستان تو در پی دارد

لیلی حسن ترا همدل مجنون حی است
وه چه لیلیست که مجنون تو درحی دارد

۶۴۰ آنك در مملکت فقر و فنا پادشه است
با چنین ملك سر ملك میان کی دارد

مغربی زنده و باقی نه بنان است نه بجان
که مرو زندگی از ساقی و واز می دارد

۶۷

جانم از پرتو روی تو چنان می گردد
که دل از آتش او آب روان می گردد

هرچه پیداست نهان می شود از دیده و جان
چو مر آن دیده جمال تو عیان می گردد

هر که از تو اثر و نام و نشان می یابد
از خود او بی اثر و نام و نشان می گردد

۶۴۵ چو ز جان جان و جهان جمله نهان گشت بگل
آنچه جان طالب آنست همان می گردد

دل چو گوئی است که اندر خم چوگان
روز و شب بی سر و بی پای از آن می گردد

۱ ــ سپه از ۲ ــ سپه دارم

حسن مجموع جهان در نظرم می‌آید
چونك برروی توچشمم نگران می گردد
بر تنم گـر بلطافت نظری می‌فکند[1]
ز لطافت تن من جمله چو جان می گردد
گرچه‌پیداست‌رخ‌دوست‌چوخورشیدولی
هم ز پیدائی خود باز نهان می گردد
۶۵۰ آنك او معتکف جان ودل مغربی است
مغربی در طلبش گـرد جهان می گردد

۶۸

دلی نداشتم آن نیز[2] بـود یار ببـرد
کدام دل که نه آن یـار غمگسار ببرد
به نیم غمـزه روان چـو من[3] هزار ببرد
بیك کـرشمه دل همچو من نـزار ببـرد
هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریف
که تا به‌نفش دل از دستم آن نگار ببرد
بیادگار دلی داشتم ز حضـرت دوست
ندانم از چه سبب دوست یـادگار ببرد
۶۵۵ دلـم کـه آینه روی اوست داشت غبـار
صفـای چهره او از دلـم غبـار ببـرد
چـو در میانـه در آمـد خردکنار گـرفت
چـو در کـنار در آمـد دل از کنار ببـرد

۱ ـ سپه فکن ۲ ـ سپه‌آن هم
۳ ـ ملك وسپه نزار

اگر چه در دل مسکین من قرار گرفت
ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد
بهوش بودم و با اختیار در همه کار
زمن بعشوه گری هوش و اختیار ببرد
کنون نه جان ونه دل‌دارم ونه‌عقل ونه‌هوش
چه عقل وهوش ودل وجان که هرچهار ببرد
۶۶۰ چو آمد او بمیان رفت مغربی ز میان
چو او بکار در آمد مراز کار ببرد
[نشان و نام من از روزگار باز مجوی
که دوست نام ونشانم زوزگار ببرد [1]]

۹۶

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد
بروادی جان آید برساحل دل ریزد
دلرا همه جان سازد جانرا همه دل وانگه
جان ودل جانان را با یکدیگر آمیزد
جان و دل و جانان را با یکدیگر آن لحظه
فرقی نتوان کردن تمیز چو برخیزد
۶۶۵ چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را
آن ملك بدو کثرت بگذارد و بگریزد
جایی که یقین آمد شك را چه محل باشد
ظلمت بکجا ماند با نور که‌بستیزد [2]؟

۱ــ درملك وسپه آمده
۲ــ بگریزدــ سپه

سکان صحاریرا سیراب کند هردم
از فیض خود این دریا ابری که برانگیزد
از گلشن جان ودل در حال فرو شوید
گردی که برو گه گه غربال هوا بیزد
ای مرد بیابانی بگریز ازین ساحل
زان بیش که در دامن موجیت فروشوید [1]
۶۷۰ چون مغربی پردل [2] پرورده این بحرست
از بحر نیندیشد و ز موج نپرهیزد

۰۷

دل از بند من بیدل رها شد
نمی دانم کرادید [3] و کجا شد
نگر کودانه خال بتی دید
از آن در دام زلفش مبتلا شد
هوای دلستانی داشت در سر
نمی دانم به عزم آن هوا شد
مگر بودش نهانی دلربائی
نهان از ما بر آن دلربا شد
۶۷۵ صفایی داشت با خوبان مه وش
ازین جای مکدر ز آن صفا شد
صدای ارجعی آمد بگوشش
پی آن نغمه و بانك و صدا شد

۱ـ سیه فروریزد، ملك در آویزد
۲ـ سپه‌آنکس ۳ـ در ملك نیست

صدای خوان وصل یار بشنید
به سوی خوان وصلش زان صلا شد
ز جان و از جهان بیگانه گردید
که تا با جان و جانان آشنا شد
دمی خالی نمی‌باشد ز دل دار
از آن کز بهر او خلوت سرا شد
۶۸۰ ز حال مغربی دیگر نپرسید
از آن ساعت که از پیشش جدا شد

۷۱

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد
از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد
تا که از چهره خود با زبر انداخت نقاب
از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد
بود از کون و مکان نام و نشان نا پیدا
نا گه [1] از کون ومکان نام و نشان پیداشد
تا بگفتار در آمد لب شیرین بتم
در جهان و لوله و شورو فغان پیدا شد
۶۸۵ بود خاموش بگفتار در آمد عالم
به حدیثی که بتم ر[2] از زبان پیدا شد
بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت
از هوای قد او سرو روان پیدا شد
کفرو دین از اثر زلف ورخش گشت پدید
در جهان تا که از آن سود وزیان پیدا شد

۱ـ تاگه سپه ۲ـ ملك بزبان

از رضای سخطش گشت عیان لطف وغضب
زین یکی دوزخ وزان حوروچنان پیدا شد
گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش
مهرش از جمله ذرات عیان پیدا شد
۶۹۰ یارب آن روی چه مهریست که از پرتو او
هرچه درکتم عدم بود نهان پیدا شد
در فروغ رخ خورشید وشش از سر مهر
مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

۷۲

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد
عیان به نقش ونگار آن نگار پیدا شد
میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود
ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد
جهان خطی است که گرد عذار اوبدمید
خط خوشست که گرد عذار پیدا شد
۶۹۵ برای بلبل غمگین بی نوای حزین
هزار گلبن شادی و خار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد
از آن سبب عددبی شمار پیدا شد
پدید گشت زکثرت جمال وحدت او
یکی بـه‌کسوت چندین هزار پیدا شد
چو نقطه درحرکت آمد از پی تدویر
محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد

اگر بتاخت سوی کاینات لشکر او
بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد
۷۰۰ اگر تو طالب سرو لایتی بطلب
ز مغربی که درین روزگار پیدا شد

۷۳

آنکس که نهان بود زما آمد و ما شد
وآنکس که نه ما بود وشما ما وشماشد
سلطان ز سرتخت شهی کرد تنزل
با آنك جز او هیچ شهی نیست گداشد
آنکس که زفقروز غنا هست منزه
در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد
هرگز که‌شنیده‌است‌ازین‌طرفه که‌یك کس
هم خانه خویش آمد وهم خانه خداشد
۷۰۵ آن گوهر پاکیزه و آن در یگانه
چون جوش‌برآورد زمین‌گشت وسماشد
درکسوت چونی‌وچرایی نتوان [1] گفت
کان دلبربی چون وچرا چون وچرا شد
بنمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان
تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد
در گلشن عالم چو سهی سرو وچولاله
هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد
آن مهر سپهر ازلی [2] کرد تجلی
تا مغربی و مشرقی ونور [3] وضیا شد

۱ــ سپه یافت ۲ــ ازپی آن سپه ۳ ــ ملك شمس

۷۱۰ صبح ظهور دم زد و عالم پدید[1] شد
مهر رخت زمشرق آدم پدید شد
پوشیده بودر وی تو در زیر موی تو
چون باز گشت موی تو از هم پدید شد
جان وجهان که درخم زلف‌تو شد[1] نهان
زلف تو از هرشکن وخم پدید شد
بر ملك نیستی لب‌لعلت که بحر[2] کرد؟
یك دم دمید عالم از آن دم پدید شد
یك‌نکته گفت لعل‌توشور ازجهان‌بخاست
یك‌جرعه ریخت جام‌توصد خم پدیدشد
۷۱۵ مجروح نیش‌غمزه مرد افکن ترا
هم از لب چونوش تو مرهم پدید شد
برهردلی که گشت جمال تو جلوه‌گر
در وی هزار نقش دما دم پدید شد
تا شد یقین که شادیت اندرغم دل است
دل را هزار خرمی از غم پدید شد
خورشید آسمان ولایت ظهور یافت
تامغربی ز مغرب عالم پدید شد

۷۵

چون عکس رخ دوست درآینه‌عیان شد
بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

۱ــ بدــسبه ۲ــسحر که کردو سحرگهی نسخه‌چاپی،

۷۲۰ شیرین لب اوتا که به گفتار در آمد
عالم همه پرولوله وشورو فغان شد
چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت
آمد به تماشای جهان جمله جهان شد
هرنقش که اوخواست بدان نقش برآمد
پوشید همان نقش وبدان نقش عیان شد
هم کثرت‌خود گشت‌ودرووحدت‌خوددید
هم عین همین آمد وهم عین‌همان شد
جایی همه اسم آمد وجایی‌همگی‌رسم [1]
جایی‌همه‌جسم آمد و جایی همه‌جان شد
۷۲۵ هم پرده برانداخت زرخ کرد تجلی
هم پرده خود گشت وپس پرده نهان شد
ای مغربی آن یار که بی‌نام و نشان بود
ازپرده برون آمد و با نام و نشان شد
[برجوی جهان سروروانش‌چوگروکرد
صد سروروان برلب‌وبرجوی‌روان‌شد] [2]

۷۶

بی پرتور خسار تو پیدا نتوان شد
بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد
جز ازلب توجام لبالب نتوان خورد
جز دررخ تو واله و شیدا نتوان شد

۱ــ ملك جان ۲ــ درنسخه ملك آمده

۷۳۰ تا موج توما را نکشد جانب دریا
از ساحل خود جانب دریا نتوان شد
تاجذبه او پی نرباید من و ما را
هرگز نفسی بی من وبی ما نتوان شد
از مهر رخش سایه صفت پست نگشتم
اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد
از رنگ دوعالم نشده پاك و مصفا
آئینه آن چهره زیبا نتوان شد
درخلوت اگردیده زاغیار نشد پاك
از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد
۷۳۵ بی دیده نشاید به تماشا شدن ای دوست
تا دیده نباشد به‌تماشد به تماشا نتوان‌شد
چون مغربی از مشرق ومغرب نرهیده
خورشید صفت مفرد ویکتا نتوان شد

۷۷

اگر زجانب‌ما ذلت ونیاز نباشد
جمال‌روی تراهیچ‌عزو ناز نباشد
زسوز عاشق بیچاره است‌ساز جمالت
جمال‌را اگر آن‌سوز نیست‌ساز نباشد
به پیش‌نازتو گرما نیاوریم‌نیازی
میان عاشق ومعشوق‌امتیاز نباشد
۷۴۰ بعشق‌ماست‌مطرز لباس[1] حسن‌تودایم
لباس حسن‌ترا به‌ازین‌طراز نباشد
کجاشود بحقیقت‌عیان‌جمال‌حقیقت
اگر مظاهرو آئینه مجاز نباشد
مجوی‌دردل‌ماغیر دوست‌زانك نیابی
از آنك‌دردل‌محمود جز ایاز نباشد
نوازشی‌نتوان‌از کسی‌دگر طلبیدن
اگر چنانك دلارام دلنواز نباشد
به‌پیش‌عقل‌مگو قصه‌های عشق که آنرا
قبول‌می‌نکند آنك‌عشق باز نباشد

۱ــ جمال سپه

۷۴۵ برای این دل بیچاره مغربی تو نگوبی چه چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد[1]

۷۸

مـرا به فقـر و فنـا افتخـار میباشـد
ز نام ملك غنانتگ و عارمـی باشد
مـدام باده تـوحید می‌خورم زآنـرو
که این شراب مرا خوش‌گوار میباشد
مزاج هر کسی ایـن بـاده برنمی تابـد
ولـی مزاج مـرا سازگار می‌بـاشد
میان آنك تـواش در کنار مـی‌طلبی
علـی الـدوام مرا در کنار میباشـد
۷۵۰ دلـی کـه هست دلارام را درو آرام
نـدانم ازچه سبب بی قـرار می‌باشد
بـگرد مرکـز تـوحید می‌کند دوران
دلـم کـه همچـو فلك درمدار می باشد
صفای چهره او را کجا تـوانـد دیـد
دلی کـه دیـده او پـرغبار می‌باشـد
دلست آینه آن چهره را ولـی صافـی
چگونـه چهره نماید کـه تار می‌باشد
بیـا زچشم دل مغـربـی به‌یارنـگـر
از آنك چشم دلش چشم یـار مـی‌باشد

۷۹

۷۵۵ رخت گرچه چو خورشید فلك مشهور میباشد
ولی‌هم[2] در فروغ خویشتن مستور میباشد

۱ــ ملك دلنواز (روضلت‌جداالجنان ص ۷۵) ۲ــ سپه از

نقابی نیست رویت رابه‌جز نوررخت دایم
نقابی گربود مهررخت را نور می‌باشد

بما نزد یك نزدیکست واز مادوردور آن‌رخ
که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد

جهان‌خورشید او بگرفت‌وزوشد بی‌نصیب آنکس
که‌چون‌خفاش‌ازخورشید‌دیدن کورمی‌باشد

بهجر خویشتن باید طلب کردن وصال او
که مرد وصل اودایم زخود مهجور میباشد

۷۶۰ قصور وحور ولدان را نمی‌دانم ولـی دانم
من‌آنکس‌را که‌ولدان وقصوروحور میباشد

کتاب جامع و فاضل زا یزد کرده‌م حاصل
که رطب ویابس عالم درو[1] مسطور میباشد

دراسراری که‌میگویم ازودستورمی‌خواهم[2]
مرا در گفتن اسرار ازو دستور می بـاشد

زجام نرگس مست ولب میگون آن ساقی
روان مغربی گه مست و گه مستور می‌باشد

۸۰

دلی کـه با رخ و زلف تـوهمنشین باشـد
مجرد ازغم وشادی و کفرودیـن باشد

۷۶۵ بـود ز کفروز اسـلام بـی خبر آن دل
که زلف وروی‌تواش روز وشب قرین‌باشد

خرد ز بهـر تفاخـر ز خرمـن آنـکس
که خوشه چین توبودست خوشه چین‌باشد

۱ــ سپه آن ۲ــ سپهــ می‌جویم

کجا بـه ملك سلیمان و خاتمش نگـرم
مـرا کـه مملکت فقـر در نـگین باشد
مـرا کـه جنت دیـدار در درون دل است
چه التفات بـه جنات و حورعین بـاشد
کجـا ز لـذت دیـدار او خبریـابـی
تـرا کـه میل بـه شیرو بـه انگبین بـاشد
۷۷۰ بدوز دیده ز غیر وانگهی به عین نگـر
به عین کی نـگرد هر کـه غیر بین بـاشد
به پیش دیده ما غیر وعین هردویکی است
نظر چنین کند آنکس کـه با یقین بـاشد
بیا و دیـده ای از مغربـی بـه وام ستان
به بین که هر چه بگفت اوچنین [1] چنین باشد

۸۱

ز دریا موج گونا گون بر آمد
زبیچونی به رنگ چون بر آمد
چونیل از بحرقومی آب گردید
برای دیگران چون خون بر آمد
۷۷۵ گه ازهامون بسوی بحرشد باز
گهی ازبحر برهامون بر آمـد
چواین دریای بیچون موج زن شد
حباب آسا بر او گردون بر آمد
از این دریا بدین امواج هردم
هزاران گوهر مکنون بـر آمد
چویار آمد ز خلوتخانه بیرون
بهر نقشی درین بیرون بر آمد
بصد دستان نگارم داستان شد
بصد افسانه و افسون بر آمد
۷۸۰ بدین کسوت که میبینیش اکنون
یقین میدان که او اکنون بر آمد
بمعنی هیچ دیگر گون نگردید
بصورت گرچه دیگر گون بر آمد

۱ــ ملك چنان

چو شعر مغربی در هر لباسی بغایت دلبر و موزون بر آمد

۸۲

نشان ونام مراروزگار کی داند صفات‌وذات مراغیریار کی داند

کسی که هستی خـود را بحق نپـوشـاند[1]
دگـر کسش بجـز از کردگـار کی داند

۷۸۵ مراکه نورنیم اهل‌نور کی بیند مراکه نارنیم اهل نار کی داند

چومن زهردوجهان رخت خویش برچیدم[2]
بروز [محشـر[3]] اهل شمـار کی دانـد

مرا که نیست شدم در تو هست نشنـاسد
مرا که هست تـوام هـوشیـار کی دانـد

به پیش آنکه یکی دید صد هزار مگوی
ندیده غیـر یکی صد هـزار کی داند

کسی که اسیر دل‌وجان و عقل و نفس بود
مرا که رسته ام از هر چهـار کی داند

۷۹۰ ز مغربی خبری کـزحصار کـون رهید[4]
کسی که هست اسیر حصـار کی داند

۸۳

می‌حدیثی از لب ساقی روایت می‌کند،
با دل‌از سرمستی چشمش‌حکایت می‌کند

ازحدیث مستی چشمش دلم‌سرمست‌شد
قصه مستان نگر تا چون سرایت میکند

۱ــ سپه پپوشاند ۲ــ ملك ــ بربندم ۳ــ ملك بروز حشر مرا درشمار کی داند ــ سپه محشرم (لندن حشر) ۴ــ سپه ــ ولندن‌ــرهید

درهدایت داشت جانم مستی‌ازجام لبش
در نهایت زان سبب میل هدایت میکند
دست زلفش گشت درتاراج‌ملك‌جان‌دراز
این تطاول بین که درشهرو ولایت میکند
۷۹۵ شکرها دارد دلـم از لعل شکـر بار او
گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند
خاطر شوریدگان زلف او را غمـزه‌اش
گاه بر هم میزند گاهی رعایت میکند
چشم مست‌دلنوازش بین که‌درمستی‌خویش
جانب دل را رعایت تا چه غایت میکند
این کفایت بین که پیش‌خدمت‌جانان‌بصدق
هر که‌یك دل می بردصدجان کفایت‌میکند
هر کسی دارند از بهر حمایت حـامیی
مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

۸۴

۸۰۰ ز قـدت سرو بستان آفریدند / ز رویت مـاه تـابـان آفریدند
ز حسن روی تو تا بی‌عیان شد / از آن خورشید تابان[1] آفـرید
ترا سلطانی کـونین دادنـد / پس‌آنکه‌تخت وسلطان‌آفریدند
ز چشم فتنه جوی و دلفریب / هزاران چشم فتان آفریـدند
از آن سر چشمه نوش حیاتت / بگیتی آب حیـوان آفریدنـد
۸۰۵ ز خط و عارض ونور جبینش / شب وشمع و شبستان آفربدند
نبد مردی و میدانی جهان را / که او را مرد میدان آفریـدند
لب ودندان او را چون بدیدند / درو یاقوت و مرجان‌آفـریدند

۱ـ ملك رخشان

چو عکس زلف و رخسارش نمودند بگیتی کفر و ایمان آفریدند
که تا از زلف او زنار بندند بسی کس را پریشان آفریدند
۸۱۰ مر آنرا وعده دیدار دادند مر این را بهر نیران[1] آفریدند
یکی را بهر طاعت خلق کردند یکی را بهر عصیان آفریدند
یکی از بهر مالك گشته[2] موجود دگر را بهر رضوان آفریدند
بصحرای جهان چون بر گذشتند تماشا را گلستان آفریدند
چو عزم جویبار دهر کردند درو سر و خرامان آفریدند
۸۱۵ گذر کردند بر صحرای امکان دو عالم را از امکان آفریدند
بظاهر ملك جسم آباد کردند بباطن عالم جان آفریدند
چو حسن خویشتن را جلوه داند جهانی پر ز خوبان آفریدند
بر افکندند چون پرده زرخسار برای جلوه انسان آفریدند
ز اشك عاشقان او بگیتی درو دریای عمان آفریدند
۸۲۵ دلم را در خم زلفش[3] بدیدند از آنجا گوی و چوگان آفریدند
برای عاشقان از [هجر[4]] وصلش هزاران درد و درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویش بودند بدان منگر که برهان آفریدند
چو خود خوردند باده مغربی را چرا سرمست و حیران آفریدند

۸۵

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند
ماه مهر افزاش هر دم جلوه دیگر کند
۸۳۰ از برای آنکه تا نشناسد او را هر کسی
قامت زیباش هردم کسوتی[5] دیگر کند
صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد
معنیش هر لحظهٔ از صورتی سر بر کند

۱ ـ ملك یزدان ۲ ـ کشت سپه ۳ ـ چوگان ملك
۴ ـ لندن بحر ۵ ـ ملك دیگر لندن در بر

ابر فیضش چون ببارد بر زمین ممکنات
آن زمین را آسمانی پر ز ماه و خور کند
چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات
نور او از روزن هر خانهٔ سر در کند
در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او
هردو عالم را برای روی خود مظهر کند
۸۳۵ هر که از جان شد غلام آستان قدس در گهی
حضرتش او را برفعت شاه صدکشور کند
مغربی کر سر بفرمانش در آرد بنده وار
لطفش او را برهمه گردن کشان سرور کند

۸۶

برون دوید یار ز خلوتگه شهود
خود را بشکل جمله جهان هم بخود نمود
اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت
گفتار خویش را بهمه گوشها شنود
در ما نگاه کرد هزاران هزار یافت
در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود
۸۴۰
در هر که بنگرید درو غیر خود ندید
چون جمله را برنگ خود آورد در وجود
یك نکته گفت یار ولیکن بسی شنید[1]
یك دانه کشت[2] دوست ولیکن بسی درود
خود را بسی نمود بخود یار جلوه گر
لیکن نبود هیچ نمودی چون این نمود
ازدست نیستی همه عالم خلاص شد
تا یار سر جهان در گنج نهان گشود
کس در جهان نماند کزو مایهٔ نبرد
آن مایه بود مایهٔ اصل و زیان وسود
۸۴۵
با آنك شد غنی همه عالم ز گنج او
یك جو از و نکاست نه در وی جوی فزود
چون مغربی هر آنکه بر آن گنج راه یافت
بگشود بر جهان کف بذل و عطا وجود

۱ ــ سپه شنود ۲ ــ سپه یار

۸۷

ساختی از عین خود غیری که عالم این بود
نقشی آوردی برون از خود که آدم این بود
هر زمان آری برون ازخویشتن نقشی دگر
یعنی از دریای ما موج دما دم این بود
برنگین خاتم دل گشت نامت منتقش
دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود
۸۵۰ جامع ذات و صفات و عالم آدم بکل
احمد آمد یعنی این مجموع با هم این بود
اسم اعظم را جزاین مظهر نباشد در جهان
بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بود
فاتح باب شفاعت خاتم روز رسل
آنکه فتح و ختم شد او را مسلم این بود
آخر سابق که نحن الاخرون السابقون
آنکه در کل آمده در کل مقدم این بود
و آنکه جان مغربی را از دو عالم بر گزید
در حریم خدمت خود ساخت محرم این بود

۸۸

۸۵۵
رخ زیبای ترا آئینه‌ای میباید — که‌رخت‌رابه‌توزان‌سان‌که‌تویی‌بنماید
چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم — حسن مجموع جهان درنظرم می‌آید
نیست مشاطه رویت بجزاز دیده ما — حسن رخسارترا دیده همی آراید
دیده از دیدن خوبان جهان برنبرد — هر که برروی تویك لحظه نظربگشاید
گوییا حسن تو هرلحظه‌فزون‌می‌گردد — زانك هرلحظه مرا عشق‌همی‌افزاید

۸۶۰ جذ به‌حسن تو هر لحظه‌فزون‌می گردد — تامرا ازمن ووز هر دو جهان‌برباید[1]

نیست دیدار ترا دیده ما شایسته — بهر دیدار توهم دیده تو می‌شاید[2]

مغربی تاشب هستی تو باقی باشد — روزخورشید من‌از مشرق‌جان‌برناید

۸۹

رخت هر دم جمالی مینماید — زحسن خود مثالی مینماید

مرا طاووس حسنت هرزمانی — زنوپری و بالی مینماید

۸۶۵ جمالت راکمالاتیست بسیار — ازآن هردم کمالی مینماید

تجلی می‌کند هر لحظه بردل — دلم را طرفه حالی میبماید

گهی برچرخ دل مانند بدری — گهی همچون هلالی مینماید

مراهرلحظه[3] از ذرات عالم — بتو راه وصالی مینماید

جهان‌برعارضت‌چون‌خط وخالست — بچشم آن خطوخالی مینماید

به‌چشم‌مغربی غیری محالست — کسی‌گوید محالی مینماید

۸۷۱ زخطوخال‌بگذرکان‌خیالست — به چشم جان خیالی مینماید

۹۰

مهت هرلحظهٔ ازکویی نماید — هلال[4] آسام ابرویی نماید

سراز جیب پری‌روئی[5] برآرد — رخ ازروی پری رویی نماید

بهرسوزان کنم هرسو[6] توجه — که رویت‌هردم ازسویی‌نماید

۸۷۵ پریشان زآن شوم‌هردم که‌زلفت — دلم را ره به‌گیسویی نماید

بمویی صد هزاران دل به‌بندد — اگر زلفت سر مویی نماید

مرا اندر خم چوگان زلفت — جهان وجان ودل‌کویی‌نماید

۱ــ سپه بستاید ۲ــ می باید
۳ــ سپه ذره ۴ــ ملك از شام
۵ــ سپه پری رویان ۶ــ هردم ــ سپه

خیال قامتت برطرف چشمم چوسروی برلب‌جویی نماید
زخسالت غارت ترکاته آیـد اگرچه همچو هندویی نماید
بچشم مغربی از غمره تست هر آن‌سحری که‌جادومی‌نماید

۹۱

بی نقاب آن جمال نتوان دید و زرخش جز مثال نتوان دید
روی اورا بزلف وخال توان دیدنی زلف و خال‌نتوان دید
بخیالش از آن شدم قـانـع که از و جز خیال نتوان دید
خود کمال و جمال روی ترا بی حجاب جلال نتوان دیـد
۸۸۵ ذات‌مخفی‌است‌درصفات کمال بی‌صفات کمال نتوان دیـد
آفتابی است در ظلال نهان زو به غیر از ظلال نتوان دید
نپذیرد زوال مهر رخش مهر او را زوال نتوان دیـد
همه گرد سراب میگـردیم چونك‌آب‌زلال نتوان دیـد
مغربی هیچ چیز از آن عنقا بجز از پروبال نتوان دیـد

۹۲

۸۹۰ شاه بتان و ماه رخـان غرب رسید
باقامت چو نخل ولب‌چون رطب رسید
لب بـر لبم نهاد روان گـفت عاقبت
جانت بلب رسید چوجانت بلب رسید
چون جان تازه یـافت لبم ازلبان او
ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید
محبوب را نگر کـه چه عاشق نـواز شد
مطلوب را نگـر کـه بگـاه ظلب رسید
این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم
واین ملك نیمروز مـرا نیمشب رسید

۸۹۵ رنجی بکش بقدر کـه بی‌قدر و قیمتست
هرراحتی که آن بکسی بی تعب رسید
بی حرمت و ادب نـرسد مرد هیچ جـا
هر جا کـه کس رسید زراه ادب رسید
بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست
ای دوست کس بدوست زراه نسب‌رسید؟
بـرداشت مغربـی سبب مغربـی زراه
تابی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

۹۳

گوهری از موج بحربی کران آمدپدید
هرچه‌هست وبود و می‌باید[1] درآن‌آمدپدید
۹۰۰ گوهری دیگربرون انداخت‌موجی‌ازمحیط
کز شعاعش معنی هر دو جهان آمد پدید
بازموجی ازمحیط انداخت بیرون گوهری
کزصفای او جهان جسم و جان آمد پدید
چونك موج‌وگوهر و دریا پیاپی شد روان
درجهان ازموج و گوهربحروکان‌آمدپدید
سر بحر بی کران را موج بر صحرا نهاد
گنج مخفی آشکـارا شد نهان آمد پدیـد
ای که می‌جستی نشان بی‌نشان‌زحمت‌مکش
چون نشان بـی‌نشان از بی‌نشان آمد پدید

۱ــ سپه از

۹۰۵ آنکه دایم از جهان ما و من کردی کنار
عـاقبت با ما و با من در میان آمد پـدیـد
صد هزاران گـوهـر اسرار و در معرفت
درجهان از موج بحربی کـران آمد پدید
از بـرای آنکـه تانشناسد او را غیر او
موج دریا در لباس انس وجان آمد پدید
از زبان مغربی خود بحر می‌گوید سخن
مغربی را بحر ناگـاه از زبان آمد پدید

۹۴

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردیـد
تا مراد دل و دیده زتو حاصل گـردیـد
به‌امیدی که رسد موج ازآن بحربدل
سالها[1] ساکـن آن لجه وساحل گردیـد
منزلی بـه زدل و دیـده من هیچ نیافت
ماه من گرچه بسی‌گرد منازل گردیـد
دل که دیوانه زنجیر سرزلف تو بود[2]
هم بزنجیر سرزلف تـو عاقل گردید
[قطع پیوند خود و هردوجهان کرد دلم
سالها تا کـه زمانی بتو واصل گردید][2]
عاقبت یافت در آن بندو سلاسل آرام
سالها گرچه درآن بند وسلاسل گـردیـد
۹۱۵ مکر دستان و فریب و حیل پیر خـرد
پیش نیرنگ و فسونهای تو باطل گردید

۱ــ سپه عمرها ۲ــ سپه شد ۳ــ نسخه سپه

پرده بردار زرخ تا که روان حل گردد
هرچه برمن زسرزلف تو مشکل گردید

گر دلم آینه کـامل رخسار تو نیست
عکس انوار رخت را زچه قابل گردیـد

روی یاروی تو آورد و از آن مقبل شد
هم از اقبال رخ توست که مقبل گردیـد

هرکه از کامل ما یافت نظر کامل شد
مغربی از نظر دوست که کامل گردید

۹۵

۹۲۰ نخست دیده طلب کن پس انـگهی دیدار
از آنکـه یار کـند جلوه براو لوالابصار

ترا کـه دیده نباشد کجا توانی دیـد
به گـاه عرض تجلی جمال چهره یـار

اگرچه جمله جهان برفروغ حسن وی‌است
ولی چو دیده نباشد کجا شوی[1] نظار

ترا که چشم‌نباشد چه حاصل‌از [شاهد[2]]
ترا کـه گوش نباشد چهٔ سود از گـفتار

ترا کـه دیـده بود پر غبار نتوانـی
صفای چهره او دیـد با وجـود غبار

۹۲۵ اگـر چه آینه داری تو از برای رخش
ولی چه سود که داری همیشه آینه تار

۱ـ سیه شود ۲ـ ملك و سیه شاهد ولندن دیلدن است .

بیا بصیقل توحید زآینه بزدای
غبار شرك که تا پاك گردد از زنگار
اگر نگار زتو رونما طلب دارد
روان تودیده و دل را به پیش او میدار
جمال حسن ترا صد هزار زیب فزود
از آنکه حسن ترا مغربی است آینه وار

۹۶

ای حسن ترادیده ما گشته خریدار
گردیده نباشد که کندحسن[1] تواظهار

۹۳۰

خورشید جمال همه‌خوبان جهان‌را
ازدیده‌عشاق بود گرمی بازار

خود آینه دردوجهان‌حسن‌ترانیست
درگاه تجلی بجز از دیده نظار

آن‌روی که‌دیدست[2] که‌او نورتودیده‌است
نی‌نی که بدوهست منور همه ابصار

هر دیده ازو هر نفسی دیده جمالی
زو تازه شده هرنفسی دیده و دیدار

بر هر نظری کرده تجلی دگرگون
تا هر نظری زو نظری یافته هر بار

۹۳۵

بر آینه دیده و دل اهل[3] دلان را
زو جلوه بیاپی رسد اما نه بتکرار

روی ازچه یکانست ولی گاه تجلی
بسیار نماید چو بود آینهٔ بسیار

ای گشته نهان‌از دلی‌وجان‌درش‌غیب
واستاده عیان برسرهرکوچه وبازار

خواهی که‌نماندبجهان مؤمن وکافر
لطفی بکن وپرده براند از زرخسار

حقا که اگر پرده زروی تو برافتد
ازغیر تونه عین‌توان یافت نه‌آثار

۹۴۰

گرباده‌ازین‌سان‌دهد آن‌ساقی‌سرمست
حقا که نماند بجهان یك دل هشیار

تا مهر تو بر مغرب اسرار بتابید
شد مغربی از پرتو او مشرق انوار

۱ـ سپه عشق ۲ـ ملك تووسیه آن نور دودیده است
۳ـ سپه نظر

۹۷

دیــده سر گردان و نور دیده دایم در نظر
چشم در منظور و نــاظر لیك از وی بیخبر
گرچه عالم را بچشم دوست بیند دیده لیك
از نظر پنهان بود پیوسته آن نــور بصر
دل بسان گوی سر گردان و غافل زانك او
در خم چوکان زلف دوست دارد مستقر
۹۴۵ نیست بیرون‌ازخم چوگان زلفش یك زمان
دل که چون گویی‌همی گردددرین میدان‌بسر
من‌نمیدانم که عالم‌چیست‌یاخود کیست آنك
عقل‌ونفس‌وجسم‌وچرخش‌خوانی‌وشمس‌وقمر
با همه سر کشتگی و جنبس ونور وصفات[1]
بیخبر گردون ز گردون ماه ازمه خورزخور
ای‌دل ارخواهی که بینی روی دلبر را عیان
پاك‌وصافی سازخودرا وانگهی درخود نگر
در صفای خویشتن باید رخ دلدار دیــد
زانك تو آئینه‌ای و دوست در تو جلوه گر
۹۵۰ چونك‌مطلوب‌تو ازتو نیست‌بیرون بعدازاین
مغربــی در خویشتن باید ترا کــردن سفر

۹۸

انــدر آمد ز در خلوت‌دل یار سحر
گفت کس رامکن ازآمدنم هیچ‌خبر
گفتمش کی‌زتویابم اثری گفت آندم
که نماند زتودر هردوجهان‌رسم‌واثر

۱ــ سپه ــ ضیاء

گفتمش دیده من تاب جمالت آرد گفت آرد چوشوم چشم‌ترانور بشر
گفتمش هیچ‌توان درتونظر کرد دمی گفت آری‌چوشوم جمله‌ذات تونظر

۹۵۵

گفتمش هیچ توان در تورسیدن گفتا درمن آن کس برسد که کنداز خویش گذر
گفتمش‌هیچ ترادر دوجهان‌هست‌مثال گفت‌درصورت‌و معنی‌ات زمانی بنگر
گفتمش‌من‌چه‌ام وتوچه‌ای‌وعالم‌چیست گفت من‌دانه‌ام و تو ثمروکون شجر
گفتمش مغربی‌ات درخوراگرهست‌بگو گفت‌اوروی‌مراهست بوجهی‌درخور
رومی‌اش بهر تجلی طلبد مظهر پـاك نیست حالی بجهان پاك‌ترازوی‌مظهر

۹۹

ای آخـر هراول وی اول هرآخر وی‌ظاهرهر باطن وی باطن‌هرظاهر
فی جان‌حمیّاکم ما غیرکم شارب فی حین محیاکم ما غیر کم ناظر

۹۶۰

انوارجمال تواست دردیده‌هرمومن دستار[1] جلال‌تواست درسینه‌هر کافر
فی‌صورت‌الاعیانی‌فی کسوة‌الاکوان فی‌نشاة والانسان‌فی‌الناظروالناصر[2]
جز تو نبود ساجد جز تونبود عابد جزتونبود شاهد جزتو نبود ذاکر
چون‌شکرتوان‌کردن‌آنرا که بودخودرا هم‌منعم‌وهم‌منعم‌وهم نعمت‌وهم‌شاکر
قد صارلناالطرف فی و جهکم والله قد ظل لنا[3] لعقل فی حسنکم جابر

۹۶۵

بی‌قوت‌وبی‌تابم‌بی‌قوت‌وخوروخوابم من‌طرفك یا ساهر[4] من‌عینك یاساحر
برمغربی آن‌ساقی چون‌ریخت‌می‌باقی شدفانی‌وشدباقی‌شدغایب وشدحاضر

۱۰۰

می فرستد هر زمانی دوست پیغامی دگر
میرسد بر دل از و هر لحظه الهامی دگـر

۱ـ سپه واستار ۲ـ سپه الناظر ۳ـ سپه ـ ان ۴ـ سپه ساحر

کای دل سرگشته غیر ما دلارا می مجوی
ز آنکه نتوان یافتن جز ما دلارا می دگر
از پی صیادی مرغ دل ما می نهـــــد
خال و زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر
۹۷۰ چون توان هشیار بودن چون پیاپی می‌دهد
هر زمان ساقی شراب دیگر از جامی دگر
گر چه او را نیست آغازی و انجامی ولی
هر زمان داریم از او آغاز و انجامی دگر
درحقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او
می‌نهند بر خویشتن هر لحظهٔ نـامی دگر
دل بکـامی از لب جانان کجا راضی شود
هر نفس خواهد کز وحاصل کند کامی دگر
هر که گـامی بر هوای نفس ناسوتی نهد
در فضای قدس لاهوتی نهد گـامی دگر
۹۷۵ چون زهر دشنام او یابم دعای هر نفس
کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر
گـر چه ما مستغرق احسان و انعام وئیم
می کنیم از وی طلب احسان و انعامی دگر
جزرخ‌وزلفش که صبح‌وشام ارباب‌دل‌است
مغربی را نیست صبح دیگر و شامی دگر

۱۰۱

یار ماهرساعتی آید به‌بازاری دگـر
تا بود حسن‌وجمالش راخریداری‌دگر

یارما تاهیچکس او را نداند هرزمان
آیدازخلوت‌برون‌در کسوت‌یاری‌دگر

۹۸۰
کسوت دیگر بپوشد جلوه دیگر کند — مظهر دیگر نماید بهر اظهاری دگر
آن‌سهی‌سروخرامان‌برلب‌جوی‌جهان — آید او قدبتان هردم برفتاری دگر
چشم‌مستش‌عین‌چشم‌دلبران گردد که‌تا — مست‌چشم‌اوشودهرلحظه‌هشیاری‌دگر
من نیم تنها گرفتار و اسیر زلف او — زلف او دارد بهرمویی گرفتاری دگر
چشم‌جانرا‌روی‌یار‌ازچهره‌هرماه‌روی — مینماید هر زمانی تازه دیداری دگر
۹۸۵
یك‌زمان‌از‌گفت‌وگوخالی‌نباشددرجهان — هرزمان‌ازهرزبان‌باشد به‌گفتاری‌دگر
کاراوعشقست‌وباخودعشق‌بازی‌میکند — نیستش‌جزعشق‌باخودباختن‌کاری‌دگر
روی‌اورا دیده گرصد باربیندهرنفس — درپی آن باشداوتابیندش باری دگر
از زبـان جمله ذرات عالم مغربـی — میکند برمهررویش هردم اقراری‌دگر

۱۰۲

می‌نماید هر زمان روی از پری رویی دگر
تا کشد هر دم گریبان من از سویی دگر
۹۹۰ دل‌نخواهم بردن ازدستش که‌آن جان‌جهان
دل همی جوید زمن هر دم به‌دلجویی دگر
چون تواند دم زآزادی زدن آنکس که باد
هر زمانش میکشد در بند گیسویی دگـر
روی جمعیت کجـا بیند به‌عمر خـویشتن
آنکه بـاشد هر زمان آشفته رویی[1] دگـر
سربمحراب از برای سجده کی آرم[2] فرود
من که دارم[3] قبله هر دم طاق ابرویی دگر
من بیك روچون‌شوم قانع که حسن روی‌او
می نمایـد هردم از هررومرا رویی دگـر

۱– سپه یار ۲– سپه آرد ۳– سپه دارد

برلب یك جومجو آن سرورعنا را کـه او
هر زمان بـاشد خرامان برلب‌جویی دگر
برسر کویی به‌حسنی جلوه گر دیدیش رو
تا بحسن دیگرش بینی تو در کویی دگـر
باوجود آنکه اورا هیچ رنگ وبوی‌نیست
بینمش هـردم برنگ دیگـر وبویی دگـر
گفته بود اومغربی را خوی ما باید گرفت
چون بگیرد چونك[1] داردهرزمان‌خویی‌دگر

۱۳۰

از سواد الوجه فی‌الدارین اگر داری خبر
چشم بـگشا و جمال فقـر و کفرنا نـگـر
۱۰۰۰از سواد این چنین کـفر مجازی مردوار
سوی دارالملك آن کفر حقیقی کن سفر
کفرباطل حق مطلق را بخود پوشید نست
کفرحق خودرا بحق پوشیدنست ای پرهنر
تاتو دربند خودی حق را بخود پوشیدهٔ
با چنین کفری زکفر ما کجایـابی اثـر
چون بحق پوشیده گردی‌آنگهی کافرشوی
چون‌شوی کافر زایمان‌آن‌زمان[2] یا بی خبر
آنك از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد
بحرکفر هردو عالم بود پیشش چون سمر
۱۰۰۵چون بکـلی گشت درشمس حقیقی مستتر
بدر گردید از ظهور نام خورشید آن قمر

۱ـ سپه آنکه دارد ۲ـ سپه آنگهی

کفر احمدچیست درشمس احد مخفی‌شدن
چیست طاها مظهر کـل ظهور نور خور
بس بگوید کاف کفر نازطاها برترست
آنك بـاشد از معانی و حقایق بهره ور
ای که دربند قبول خاص‌وعامی روز وشب
کفر و ایمان را رهاکن نام این[۱] معنی مبر
کفروایمان چون حجاب راه حقدان ای‌پسر
روبسان مغربی از کفر و ایمان درگـذر

۱۰۴

۱۰۱۰ای جمال تو در جهان مشهور لیکن ازچشم انس وجان‌مستور
نور رویت بدیـده ها نزدیك لیکـن از دیـدنش نظرهـا دور
گرچه باشد عیان چه شاید دید قرص خورشید را بدیـدهٔ مور
غیرگـویـی کجا کـند ادراك زآفتاب منیر تـابـان کـور
هم بتومی توان ترادیـــــدن بل تویی ناظر و تویی منظور
۱۰۱۵مدتـی این گمان همی بـردم ذاکر و ذکر وشاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت برعـالم یـافت ذرات کـاینات ظهور
کشت‌پیدازعکس‌زلف‌ورخت درجهان کفرودین وظلمت‌ونور
لب شیریـن و چشم فتانـت در زمانـه فکـند فتنه و شور
۱۰۲۰مغربی را مدام آن لب وچشم در جهان مست دارد و مخمور

۱۰۵

نیست پنهان حق زچشم جان مرد حق‌شناس
گرچه هرساعت نمایدخویش‌را در[۲]هرلباس
هر زمان آید به‌لبسی یار از خلوت بـرون
گاه اطلس پوش گشته گـاه پوشیده پلاس

۱ــ سبه این وآن ۲ــ سبه صد

گر هزاران جامه پوشد قامت او هر[1] زمان
هر نظر هرگز نگردد ملتبس زان التباس
باده بی رنگ است لیکن رنگهای مختلف
می‌شود ظاهر درو از اختلاف جام و کاس
۱۰۲۵ گر شراب ناب بی رنگت همی باید مدام
دیده را پررنگ ساقی دادنی بر کاس و طاس
در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس
می‌شود تا شایدش دیدن زراه انعکاس
از زبان جمله ذرات عالم مهر او
میکند برهستی خود هم ستایش هم سپاس
هریکی از کثرت عالم که می‌بینی یکی است
پس ازین وحدت بدان وحدت توان کردن قیاس
نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد
می کنند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس
۱۳۰۰ چون اساس خانه توحید بر فقر و فناست
جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس
گر همی خواهی که ره یابی بکوی وحدتش
بگذر از خود یعنی از جان ودل وعقل وحواس

۱۰۶

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس	زراه رسم گذر کن طریق وراه مپرس
طریق فقروفنا پیش گیر وخوش میرو	زپس نظرمکن وغیر پیشگاه مپرس
زتنگنای جسدچون برون نهی قدمی	بجز خطیره قدسی پادشاه مپرس

۱ــ سپه زیبای او

۱۰۳۵
[چو چترشاه‌عنان گشت‌وطرقوا برخاست — توشاه را دگرازلشکرو سپاه‌مپرس][1]
زاهل فقر و فنا پـرس ذوق فقر و فنا — از آنك هست گرفتارمال وجاه مپرس
چو پابصدق‌نهادی وترك [سر][2] کردی — اگر کـلاه ربایند از کـلاه مپرس
چو نیست حال‌من‌ای‌دوست‌برتو پوشیده — دگر چگونگی حالم از گواه مپرس
چو مغربی برت‌ای‌دوست‌عذرخواه آمد — بلطف درگذر از جرم عذرخواه‌مپرس
۱۰۴۰ گناه‌هستی‌او محو کن‌چون‌محو کنی — گناه هستی او دیگر از گـناه مپرس

۱۰۷

می کند بر دل تجلی مهر رویش هر نفس
تاکـه گردد نـور ماه دل زمهرش مقتبس
هست او خورشید وعالم سایه رو آوربدو
چون به خورشید آوری روسایه ماند باز پس
آنچه‌عالم‌خوانمش خورشید اوراسایه‌است
درحقیقت سایه وخورشیدیك چیزند و بس
[هست کس جزتوبسی اندرجهان تاتو کسی
هیچکس‌جزتو نباشدچون‌تو باشی‌هیچکس][3]
۱۰۴۵ چشم‌عنقابین مگس‌را نیست زان بشناسدش
گرچه عنقارا به چشم خود عیان بیند مگس
دیده بـگشا بر سرخوان خلیل‌الله نشین
بهره از سرخلت جو،یی‌نه از نان و عدس
بلبلا اندرقفس گـلشن زیادت رفته است
چند گویم قصه گلشن به مرغی در قفس

۱ــ درنسخه سپه دارد ۲ــ سرسپه لندن خود ۳ــ درنسخه سپه آمده

لقمه مـردان نمی شایـد بخورد طفل داد
سرسلطان را نشاید گفت هرگز با عسس
سردریا را به‌قطره چند گویی مغربی
روزبان[۱] بربند ازین گونه سخنها زین‌سپس

۱۰۸

۱۰۵۰ چه‌مهرست آن نمیدانم که‌عالم‌هست‌در آتش
جه‌چهرست آن نمی‌دانم که‌آدم هست بر آتش
گهی نفی‌ام کـند کـلی زمانی سازدم مثبت
منم سرگشته و حیران میان نفی و اثباتش
اگر او شمع می باشد منش پروانه می گردم
و گر مصباح می گردد منم ناچار مشگـاتش
منم چون محو در ذاتش صفاتش راکجا دانم
صفاتش را کسی داند که نبود محو در ذاتش
از آن ترسا و گبر آمد درین ره کافر و ترسا
که کردآن خضردرعیسی و این درعزی‌ولاتش
۱۰۵۵ اگر ذات وصفاتش را نمی بینی عیان باری
ببین در مصحف آفاق و انفس جمله آیاتش
بیا بر طور دل جانا که تا واقف شوی زآنجا[۲]
زحال موسی عمران و کـوه طور و میقاتش
ترا از لـذت دیدار هرگـز کـی خبر باشد
که میلت جمله با حوراست و بالذات جناتش

۱ــ سپه دربند ۲ــ سپه آنجا

الاای مغربی زآنسان به جز جسمی نمی بینی
که آن از خاکو از آبست و زبادستوزآتش

۱۰۹

دل من آبنه تواست مصفا دارش | ازپی عکس رخ خویش مهیادارش
۱۰۶۰
روی زیبای ترا آینه زیبا باید | از برای رخ زیبای تو زیبا دارش
حیف باشد که‌بود نقش‌من‌ومادروی | ازپی نقش‌تو بی نقش من ومادارش
خلوت‌خاص‌پرازشورش‌وغوغاخوش‌نیست | خالی‌ازولوله‌وشورش‌وغوغادارش
چون تماشای‌رخ جویش‌دروخواهی‌کرد | پاك از بهرنظر گاه و تماشا دارش
چونك‌چو گان‌سرزلف‌ترا گوی بود | دایما گوی‌صفت بی‌سروبی پادارش
گاه مشتاق تراز دیده وامق شازش | گاه معشوقه تراز چهره‌عذرا دارش
۱۰۶۵
گرچوساحل‌بوداز موج‌مدارش‌خالی | وچودریاست پرازلولوی لالادارش
مغربی مفرد و یکتاست دلارام مدام | مظهراوست‌دلت مفرد و یکتادارش

۱۱۰

دلا گردیدهٔ داری بیا بگشا به دیدارش
زرخسار پری رویان به بین خوبی رخسارش
چو خورشید پری رویان هزاران مشتری دارد
مده او را بجز او را اگر هستی خریدارش
ببازار آمد آن دلبر زخلوتخانه وحدت
تماشا را ببازار آبه بین بازی ببازاراش

۱۰۷۰ نگارم درگه خلوت نظر را دوست میدارد
زخلوت زان بصحرا شد که تابینند نظارش

تو گردیده به دشت آری توانی یار را دیـدن
گهی در کسوت یارو گهی در شکـل اغیارش

دلم هر دم به دلداری از آن رو می شود مایل
که در رخسار دلـداران نماید چهره دلدارش

شهی را دوست میدارد گدایی مفلسی‌ز آن[1] شد
به‌عشقش فخر می‌آرد نمیدارد[2] از و عارش

مـرا آشفته میدارد خرد در حـال هشیاری
الاای ساقـی بـاقی دمی بگـذار هشیارش

۱۰۷۵ برآ از مشرق و مغرب الاای مغربی یکدم
که تا بی مشرق ومغرب به بینی شمس‌انوارش

۱۱۱

چون دل فکند پیش توخودرامیفکنش
اوخودشکسته است ازین پیش‌مشکنش

تاشد دلم مقیم سر زلف دلبرت
از یاد رفت منزل ومأوا و مسکنش

دل‌آنچنان بیادتومشغول گشته‌است
گویی که هیچ یادنمی‌آید از منش

این‌مرغ‌جان که‌طایرعالی‌نشیمنست
عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش

۱۰۸۰
بیچاره بهردانه فرود آمد از هوا
در دام شد اسیر پر وبال و گردنش

مرغان این چمن همه‌شب‌تا گه سحر
باشند در خروش زفریاد کردنش

از گلشنی[3]چنان بچنین گلخنی فتاد
بگرفت‌سخت‌خاطرازین‌حبس گلخنش

جانا[4] دل ازمصاحبت تن ملول شد
پیوسته ماجراست شب‌وروزبامنش[5]

یارا چوشد اسیرقفس عندلیب جان
گه گاه می‌فرست نسیمی ز گلشنش

۱ـ سپه‌دان شد ۲ ـ ملك نمی‌آرد
۳ ـ سپه از گلشن چنان به چنین گلخنی رسید ملك از چنان
۴ـ سپه‌جانرا ۳ـ سپه‌ـتنش

۱۰۸۵
تاچون نسیم گل بدماغش‌گذر کند آیدبیادوصل گل و عهد سوسنش
باشد که نشکند قفس‌جسم‌را زشوق مرغ روان مغربی آیـد بمأمنش

۱۱۲

تا شراب عشق از جام ازل کـردیم نوش
تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش
آمـد آوازی بگـوش هوش جـان جـان ما
ما بـدآن آواز تا اکنون نهادستیم گوش
از سماع قول کن و زنغمه روز الست
نیست جان مادمی خالی زافغان[1] و خروش
۱۰۹۰ساقیا در ده شرابـی کـزشرار آتشش
چون خم می دیگ دلها آید از گری بجوش
بادهٔ کزبهر آن صدره گرو کردست پیش
خویشتن را پیر ما، در پیش یارمی فروش
روی هرساعت به‌نقشی می نماید آن نگار
مرد می باید کـه تابشناسد او را در نقوش
شد جمال و حدتش را کثرت عالم حجاب
روی اورا نقشهای مختلف شد روی پوش
کی تواند یافتن در پیش یار خویش بار
هرکه بار هر دو عالم را ببیند از زدوش
۱۰۹۵اززبـان مغربی آن یار میگویـد سخن
مدتی باشد که اوشد از سخن گفتن خموش

۱۱۳

نقشی به بست دلبرمن برمثال خویش آراستش‌بزیورحسن وجمال خویش

۱ــ سپه فریاد

آورد در وجود برای سجود خود — آن نقش را که داشت بتم در خیال خویش
آئینهٔ بساخت ز مجموع کائنات — در وی بدید عکس جمال و جلال خویش
از نظم دل فریب خود از دفتر جمال — جمعی بکرد در صفت خط و خال خویش
۱۱۰۰
یك دفتر از مکارم اخلاق گرد کرد — مجموعهٔ بساخت ز حسن خصال خویش
کس در جهان نداشت ز احوال او خبر — آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش

بامغربی حکایت خود سربسر بگفت — در مغربی چو دید بحال مقال خویش
طوطی مثال خویش چو بیند در آینه — آید هر آینه به سخن با مثال خویش
[پرسید یك سخن چو کسی غیر از و نبود — هم خویشتن بگفت جواب و سئوال خویش][1]

۱۱۴

۱۱۰۵
مرا ز من بستان دلبرا به جذبه خویش — که نیست هیچ حجابی مرا چو من در پیش
مرا ز سوی من و کاینات با خود کش — کز آن طرف همه نوش است وزین طرف همه نیش
از آنکه با تو شدم دوست دشمن خویشم — که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش
طریق فقر و فنا را بمن نما که بود — طریق فقر و فنا بهترین ره ای درویش
چگونه یك قدم از خویشتن نهم بیرون — که هست هستی من سد راهم از پس و پیش
۱۱۱۰
من از تو دور نبودم بهیچ وجه ولی — فکند از تو مرا دور عقل دور اندیش
تو با منی ز منت انفصال ممکن نیست — کسی چگونه شود منفصل ز سایه خویش
چو سایه تابع شخص است از جمیع وجوه — مپرس از او که ترا چیست دین و مذهب و کیش
چو سایه تو ام ای دوست لطف کن با من — مرا بهیچ حسابی بگیر از کم و بیش
دوای درد تو ای مغربی برون ز تو نیست — که هم تو درد و دوایی و هم تو مرهم خویش

۱۱۵

۱۱۱۵
مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش — نه از یك سوی می بینم که می بینم ز هر سویش

۱ــ در نسخه ملك وسپه آمده

کشد هر دم مرا سوئی‌مکند زلف مه رویی
که اندر هر سر مویی نمی‌بینم بجزمویش
ندانم‌چشم‌جادویش‌چه‌افسون‌خواند بر چشمم
که در چشم نمی‌آید به غیر از چشم جادویش
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنه
کجائی[1] برد می‌سویش زتاریکی گیسویش
ازآن در ابروی خوبان نظرپیوسته می‌دارم
که در ابروی هرمه رونمی‌بینم جزابرویش
۱۱۲۰ بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید
سویدارا کند روشن سواد خال هندویش
درختان‌جمله دررقصندودر وجدند درحالت
مگر باد صبا بویی به بستان برد از بویش
به پیش مغربی هر ذره زان رومشرقی باشد
که از هرذره خورشیدی نماید پرتورویش

۱۱۶

تویی خلاصه ارکان و انجم و افلاک
ولی‌چه‌سود که‌خودرا نمی کنی‌ادراک
تومهر مشرق‌جانی به‌غرب جسم نهان
نودرو گوهرپاکی،فتاده‌در گل[2] وخاک
۱۱۲۵ تویی‌که آینه ذات پاک الهـــــی
ولی‌چه سود که هر گرنکردی آینه‌پاک
غرض تویی زوجود همه‌جهان ورنه
لماتکـون فـی‌الکون کـاین لـولاک
همه‌جهان بتوشادند و خرم و خندان
تو ازبرای چه دایم نشسته‌ای غمناک
همه جهان بتو مشغول وتوزخودغافل
همه زغفلت[توخایف][3] اندوتویی‌باک
نجات تو بتواست و هلاک تو از تو
ولی تو باز ، ندانی نجات راز هلاک

۱ــ سپه‌کحاره می‌برد سویش ۲ــ سپه دل ۳ــ لندن غایب

۱۱۳۰

توعین نور بسیطی وموج بحرمحیط | چنان‌مکن که‌شوی ظلمت‌وخس‌وخاشاك
اگر چو مغربی آیی زکاینات آزاد | بیك‌قدم بتوانی شد ازسمك به سماك

۱۱۷

نظرت فی رمقی نظرة فصار فداك | وصلتنی بوجودی وجدت‌ذاتك ذاك
نظرت فیك شهود اوماشهدت سوای | نظرت فی‌وجود و ما وجدت سواك
اذا جلوت علیا محبته و رضی | وجدت عینك فینا فاننا مجلاك

۱۱۳۵

ترا هرآینه چون رخ تمام ننماید | یکی هرآینه باید تمام وصافی و باك
منم که آئینهٔ دارم ازو دو کون تمام | تویی که کردهٔ خودرا بدوتمام ادراك
مرا که جلوه گه روی جان‌فزای‌توام | بدست‌خویش‌جلی‌ده‌بر آر از گل‌وخاك
کسی که بود بوصل تو دائما خرم | روامدار که باشد زهجر تو غمناك
مرا نیاز چو پرورده مکش بی ناز | که از برای نجاتم نه از برای هلاك

۱۱۴۰

مرا که نور توام کی زنار اندیشم | زنار هر که بترسد بود خس وخاشاك
زدشمن است همه باك مغربی ورنه | همه‌جهان‌چوبوددوست‌پس‌زدوست‌چه‌باك

۱۱۸

بیا که کرده‌ام از نقش غیر آینه پاك | که تا توچهره خودرا بدو کنی‌ادراك
اگر نظر نکنی سوی من بآینه کن | توخود به‌مثل منی کی‌نظر کنی‌خاشاك
اگر چه آئینه روی جان فزای تواند | همه عقول ونفوس و عناصر و افلاك

۱۱۴۵

ولی ترا ننماید بتو چنانك تویی | مگر دل من مسکین بیدل و غمناك
تمام چهره خود را بدوتوانی دید | که هست‌مظهر تام‌ولطیف‌وصافی‌وپاك
چراگذر نکنی بردلی که از پاکی | اذامررت به ما وجدت فیه سواك

۱ ــ سپه ــ دشمنت

ولوجلوت علی‌القلب ماجلوت علیه | لاجل قسربته بل لانه مجلاك
مرا که نسخه مجموع کاینات توام | روامدار بخواری فکنده برسر خاك
۱۱۵۰ بساحل ارچه‌فکندی ببحر باز آیم | که موج بحرمخیط توام نیم خاشاك
ظهور توبمن است ووجودمن ازتو | ولست تظهر لولای لم اکن لولاك
تو آفتاب منیری و مغربی سایه | زآفتاب بود سایه را وجود وهلاك

۱۱۹

بردل‌ریشم لبت دارد بسی حق نمك | گر بپرسی‌زاشك‌خونینم بگویدیك‌بیك
مردم چشم جهانی درجهانی مردمی | ای‌توچشم‌جان‌مردم رابجای‌مردمك
۱۱۵۵ ای‌دل‌ازخواهی که‌بینی‌خضرراخطش ببین | آب‌حیوان را اگر بایدلب‌لعلش بمك
تابودگلگون‌رخ‌زردم بسان‌روی یار | بررخم‌ای‌اشك‌خونین گرنمی‌باری‌بچك
روی‌بنماتاکه‌من‌ازپیش‌برخیزم‌به گل | زانك درپیش‌یقین هرگزنماندهیچ‌شك
بادل پرغش‌وغل‌نتوان بردلدار شد | زانك‌قلب‌ناسره رسوا شود پیش‌محك
برقع[1] ازمه‌برفکن‌بنمای‌روی‌خویش‌را | تاکه‌گرددذره‌سبان‌درپیش‌مهراوفلك
۱۱۶۰ ای‌دل‌اربینی‌رخش‌رادردمت گرددعیان | کزجهان‌آدم‌چراگردیدمسجودملك
حرف‌زایدمغربی‌آمدبرین‌لوح‌وجود | حرف‌زایدرازلوح‌ای‌دوست‌بایدکردحك

۱۲۰

زهی ساکن شده در خانـه دل | گـرفته سر بسر کـاشانـهٔ دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم | شدی مستور در ویـرانـهٔ دل
دلـم بی تو نـدارد زنـدگانی | که هم جانی و هم جانانـهٔ دل

۱ـ درنسخه سپه چنین است
برقع ازرخ برفکن بنای مهرروی‌را | تاکه‌گردد ذروسان درپیش اومهرفلك

۱۱۶۵

بزنجیر سر زلفت گرفتار شده پای دل دیوانهٔ دل

چو دل پروانه شمع تو گردید بشد شمع فلک‌پروانهٔ دل

همای جان که عالم سایه اوست بدام افتاد بهر دانهٔ دل

بسی پیموده بر دل باده ساقی ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل

۱۱۷۰

خراباتیست بیرون از دو عالم مدام آنجا بود میخانه دل

دلم از مغربی بگسست پیوند که گه خویش است و گه بیگانه‌دل

بیا بشنو زرندان خرابات اگر نشنیده‌ای افسانه دل

۱۲۱

اگر چه پادشه عالمم گدای توام تو از برای منی و من از برای توام

جهان که‌بنده‌ای‌از بندگان‌حضرت‌تست ازآن فدای من‌آمد که من فدای‌توام

جهان‌بذات‌وصفت‌دم‌بدم‌غذاءمن‌است که من بذات‌وصفت‌دم بدم‌غذای‌توام

۱۱۷۵

همیشه ذات تومخفی مهتدیست به‌من برای آنک حجاب توورداى توام

ردای معلمم و اسم جامع و اعظم ازارم از عظمت بلکه کبریای توام

بروز عرض‌توعالم بسوی من نگرند میان عرصه که‌هم‌چتر وهم لوای توام

نظربجانب من کن که روی‌خود بینی از آنکه آینه روی جان فزای توام

لقای خویش گرت آرزو کند دیدن مرا به بین به‌حقیقت که من‌لقای توام

۱۱۸۰

مرانگر که بمن ظاهراست‌جمله جهان چرا که مظهر و جام جهان‌نمای توام

بگوش‌هوش‌جهان‌دوش‌مغربی‌می‌گفت مراشناس که من مظهر خدای توام

توبی وساطت من ره بحق کجایابی مدار دست زمن زآنکه رهنمای‌توام

۱۲۲

زچشم مست ساقی من خرابم نه آخربی خود از جام شرابم

از آن ساعت که دیدم تاب مویش[1] چو مویش روز و شب در پیچ و تابم

۱۱۸۵

گهی[2] از ناله‌ام چون چرخ دولاب گه از سر گشتگی چون آسیابم

بجای اشك خون می‌بارم از چشم نماند اندر جگر چون هیچ آبم

مرا عشقت چنان گم کرده از من که من خود را اگر جویم نیابم

مرا عشق تو فانی کرد از من چو دید از خود بغایت درعذابم

۱۱۹۰

چنان باقی شدم اکنون بعشقت که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رستم بکلی که از مشرق بر آمد آفتابم

۱۲۳

یار تا من هسم از خود باخبر نگذاردم تا زمن باقی بود رسم و اثر نگذاردم

تا ز من ما و منی را باز نستاند بکل تا نسازد او ز من چیزی دگر نگذاردم

با وجود آنك گشتم در رهش از خویشتن چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم

۱۱۹۵

من بخود محجوبم از وی دارم امیدی که او در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم

گر چه من اندر هوایش بال و پر انداختم لیکن امید منست کو بی بال و پر نگذاردم

در گه گفتار و دیدارش یقین دانم که او یك زمان بی شمع و یك دم بی بصر نگذاردم

مردم چشمم از آنم نام انسان کرده است چونك من انسان عینم از نظر نگذاردم

من گدای او از آن گشتم بسان مغربی کو د گر همچون گدایان در بدر نگذاردم

۱۲۰۰

آتش عشق است که اندر رشته جانم فتاد تا نسوزاند چو شمعم سربسر نگذاردم

۱۲۴

دیدهٔ وام کنم از تو برویت نگرم زانك شایسته دیدار تو نبود نظرم

۱ــ ملك وسپه رویش ۲ــ سپه در

چون ترا هر نفسی جلوه بروی[1] دگرست / هر نفس زان نگران بر تو به چشم دگرم
تویی از منظر چشمم نگران بر رخ خویش / که تویی مردمك دیده و نور بصرم
هر که بی رسم واثر گشت به کویش[2] پی برد / من بی رسم و اثر ناشده پی می نبرم

۱۲۰۵

تا زمن هست اثر از تو نیابم اثری / کاشکی در دوجهان هیچ نبودی اثرم
نتوانم به سر کوی تو کردن پـرواز / تا زاقبال تو حاصل نبود بال و پرم
بوی جانبخش تو همراه نسیم سحرت / زان سبب مرده انفاس نسیم سحرم
یارهنگام سحر بردل من کرد گـذر / گفت چون[3] چلوه کنان بردل تو می گذرم
مغربی آینه دل زغبار دو جهان / پاك بزدای که پیوسته درو می نگرم

۱۲۵

۱۲۱۰

گه چو چنگم بزن وگاه چو نی بنوازم / که زهر ساز که سازی تو مرا می سازم
چون نیم تا تو دمی درمن بیجان ندمی / می نیاید به طرب هیچکس از آوازم
کبر و نازی که کنی برمن از آن مفتخرم / در میان همه عشاق بدان می نازم
عاشقی به زمنت کو که بوی پردازی / دلبری به زتوام کو که به وی[4] پردازم
حسن مجموع بتان در نظرم می آید / چون نظر بررخ زیبای تو می اندازم

۱۲۱۵

چونك هر لحظه زتو حسن دگر می بینم / باتو هر لحظه از آن عشق دگر می بازم
شاهباز تو بدم دست تو پروازم داد / باز بردست تو آیم چو دهی پروازم
بلبل روضه و بستان و گلستان توام / هم به گلزار تو آیم چودهی پروازم
مغربی نقطه آخر چوبه اول پیوست / دیدم انجام من آنجاست که بود آغازم

۱ــ درلندن برون ودرسپه حسن ۲ــ کویت سپه
۳ــ که سپه ۴ــ سپه بدو

۱۲۶

دلبری دارم کـه در فرمان او باشد دلم
همچوگویی در خم چوگان او باشد دلم
۱۲۲۰ هرزمان هرجا که میخواهد دلم را می برد
زان سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم
هیچ با خود می نیاید تا به کی گویی‌چنین
واله و آشفته و حیران او باشد دلـم
عرصه عالم چوتنگ آید گه جولان او
لاجرم میدانگـه جولان او بـاشد دلم
دل بهر نقشی که او خواهد برآید هرزمان
کان درو چون[1] گوهرومرجان اوباشد دلم
لولو مرجان او خواهی زبحر دل طلب
زانك بحر لـولـو مرجان او باشد دلم
۱۲۲۵ بهر مهمانـی دل خوان تجلـی می‌نهد
هرزمان از بهر آن مهمان او باشد دلم
چونك گردد موج زن دریای بی پایان او
ساحل دریـای بی پایان او باشد دلم
مغربی ازموج‌وساحل‌پیش ازین چیزی‌مگو
زانـك دایم قلزم و عمان او باشد دلم

۱۲۷

گه از روی تومجموعم گه از زلفت پریشانم
کزین درظلمت کفرم وزآن در نور ایمانم

۱ـ گاه درو گوهر گاه کان اوباشد دلم سپه

تیم یك لحظه از سودای زلف و خال توخالی
گهی سرگشته اینم گهی آشفته آنم
۱۲۳۰ حدیث کفر ودین‌پیشم مگو زیرامن‌مسکین
بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمی دانم
زشوق موی او باشد اگر زنار در بندم
بیاد روی او باشد اگر قبله بگردانم
تویی مطلوب ومقصودم تویی معبود ومسجودم
اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم
ادب ازمن‌چه میجوئی چومی‌بینی که مدهوشم[1]
طریق ازمن چه می‌پرسی‌چومیدانی[2] که حیرانم
الا ای ساقی باقی بیاور باده ای در ده
که من ازخویش بیزارم دمی‌از خویش برهانم
۱۲۳۵ من آن طاقت کجا دارم که پیمان رانگه‌دارم
بیا ای ساقی و بشکن بیك پیمانه پیمانم
تومهری مغربی سایه چنان از تو[3] پدید آید
که تا هم گم شود در توبتاب ای مهر تابانم

۱۲۸

برد و عالم پادشاهی می کنم — گرچه‌از ایرد گدایی می کنم
بنده حقم خداوند جهان — برجهان‌زو کدخدایی‌می کنم
مرسمارا چون زمینی کرده‌ام — برزمین‌اکنون‌سمایی‌می کنم
۱۲۴۰
هردو عالم‌رازپس بگذاشتم — تاکه‌اکنون پیشوایی می کنم

۱– بیهوشم سپه ۲– سپه میدا نم ۳– ملك چنانك از تو

خستگانرا نوش دارومیدهم بستگان‌را در گشایی می کنم
لا تظن انی فقیر مفلس چون‌بگنجت‌رهنمایی میکنم
۱۲۴۵ مغربی مرده افسرده را روح‌بخشی‌جان‌فزایی‌میکنم
دارم ازوجهی به‌عالم اتصال گرچه ازعالم جدائی‌میکنم
زان‌پس‌ازبیگانگی‌باکاینات گاه گاهی آشنائی میکنم

۱۲۹

منم کـه روی ترابی نقاب می بینم منم که بی‌شب و روز آفتاب می‌بینم
توئی که پرده رخسارخود برافکندی که تا جمال ترابی حجاب می بینم
عجب‌عجب که به‌بیداری‌این‌تواندیدن مگر-مگر که من‌این‌رابخواب‌می‌بینم
منم که بر سر دریای بی نهایت تـو مثال هردوجهان چون حباب می‌بینم
۱۲۵۰
خیال جمله جهان را بنور چشم یقین به جنب بحر حقیقت سراب می‌بینم
ندانم‌ازچه‌سبب تشنه‌ام چومن‌خودرا بذات ونعت‌وصفت عین‌آب می‌بینم
اگر شوندزمن‌مست عالمی چه‌عجب ازآنك‌من‌همه خود را شراب‌می‌بینم
مرا بهیچ کتابی مکن حواله اگر که من حقیقت خودرا کتاب می‌بینم
چه باده خورد دل مغربی که من‌اورا بسان نرگس مستت خراب می‌بینم

۱۳۰

۱۲۵۵
صنما هر نفسی برگـذرت می بینم بردل‌ودیده‌جان جلوه گـرت می‌بینم
گرچه صد بارکنی‌جلوه مراهرنفسی لیك هرلحظه به‌حسن دگرت می‌بینم
گرچه ازمنزل‌خودهیچ‌برون‌می‌نایی لیك پیوسته چه مه در سفرت می‌بینم
برسپهر دل و بر چرخ روان تابنده گاه‌چون‌شمس‌وگهی‌چون‌قمرت‌می‌بینم
۱۲۶۰
دایم از غایت پیدایی خود پنهانی گرچه‌تابنده‌تراازماه وخورت‌می‌بینم

توبی نوربصرم گرچه نهان از نظری زانك دردیده چونور بصرت می‌بینم
غایب‌ازدیده‌نه‌ای‌زانك بصد کسوت‌خوب هر زبانی گـذران برنظرت می‌بینم
مغربی از ملك و از ملکی بالاتر گر چـه دایم به لباس بشرت می‌بینم

۱۳۱

معنی‌حسن تو درصورت‌جان می‌بینم عکس‌رخسار تودرچام جهان می‌بینم
۱۲۶۵
دفتـر حسن بتانـرا بنظرمی‌آرم[1] از تو درهرورقی نام ونشان می‌بینم
غمزه‌ات‌راچونظرمی کنم‌ازهرنظری همه برحسن رخ خود نگران می‌بینم
گر چه از دیده اغیار نهان می گردی منت از دیـده اغیار عیان می‌بینم
میکنم هرنفسی دیدهٔ[2] ازروی تووام تابـدان دیـده ترا تـابتوان می‌بینم
خویشتن‌راچومنم‌سایه‌توزان شب‌وروز درپی‌ات برصفت سایه دوان می‌بینم
۱۲۷۰
که[3]هویدا شوی از فرط نهانی برمن که ز افراط عیانیت نهـان می‌بینم
تویقینی‌وجهان جمله گمان من بیقین مدتی شد که یقین را ز گمان می‌بینم
تو مرا مغربی از من بمن ودرمن بین چند گویی که تر ادرد گران می‌بینم

۱۳۲

من که‌درصورت‌خوبان‌همه‌او می‌بینم تو مپندار که من روی نکو می‌بینم
نیست‌درديده‌ماهیچ‌مقابل[4]همه روست تو قفا می‌نگری من همه رو می‌بینم
۱۲۷۵
هر کجا می‌نگرد دیده بدو می‌نگرد هرچه می‌بینم ازوجمله بدو می‌بینم
توز یکسوش‌نظرمیکنی‌ومن‌همه‌سو توزیکسوومنش از همه سو می‌بینم
می‌باقیست که‌بی‌جام وسبو می‌نوشم عکس‌ساقی‌است که‌درجام‌وسبو می‌بینم
گاه با جمله و گه جمله ازو میدانم گاه اوجمله و گه جمله درو می‌بینم

۱ـ ملك چونظرمیکردم ۲ـ سبه و ملك نور ۳ـ ملك کی
۴ـ لندن تقابل

بوی گلزار تو از باد صبا می‌شنوم — سرو بستان ترا بر لب جو می‌بینم

۱۲۸۰

مغربی آنك تو اش می‌طلبی درخلوت — من عیان برسرهر کوچه و کو می‌بینم

۱۳۳

ما از میان خلق کناری گرفته‌ایم — واندر کنار خویش نگاری گرفته‌ایم

دامن نخست بر همه عالم فشانده‌ایم — وانگه بصدق دامن یاری گرفته‌ایم

از بهر قوت وطعمه شاهین جان‌و دل — از مرغزار قدس شکاری گرفته‌ایم

سر گشته گشته‌ایم چو پر کـار سالها — تـا برمثال نقطه قراری گـرفته‌ایم

۱۲۸۵

صد بار جسته‌ایم برون از حصار تن — تا بهرجان خویش حصاری گرفته‌ایم

اندرمیان گرد به مردی رسیده ایم — مردی میان گرد وغباری گرفته‌ایم

چندان پـی‌سوار پیاده دویـده ایـم — تـا عاقبت عنان سواری گـرفته‌ایم

باآنك هیچ کـار نیایـد زمغربی — او را بیاری از پی یاری[۱] گرفته‌ایم

۱۳۴

مـاسالها مقیم دریـار بـوده ایـم — انـدرحریم ، محرم اسرار بوده‌ایم

۱۲۹۰

بایارخویش خرم وخندان بکام دل — بی‌زحمت و مشقت اغیار بوده ایم

اندرحرم مجاور ودر کعبه معتکف — بی‌قطع‌راه وادی‌خون‌خوار بوده‌ایم

پیش‌ازظهوراین قفس تنگ کاینات — ما عندلیب گـلشن دلدار بوده‌ایم

چندین‌هزارسال‌دراوج فضای‌قدس — بی برو بال طایـر طیار بـوده‌ایم

والاتر از مظاهر اسمای ذات او — بالاتر از ظهور وز اظهار بوده‌ایم

۱۲۹۵

هم در وجود باهمه ادوار گشته‌ایم — هم درظهور با همه اطوار بوده‌ایم

۱ ـ ملك ـ کاری

هم نقطه که اصل وجود دوایراست / هم گرد نقطه دایر دوار بوده‌ایم
بی ماو بی شماز کجا و کدام و کی / بی‌چندوچون‌و‌اندك و بسیار بوده‌ایم
با مغربی مغارب اسرار گشته‌ایم / بی مغربی مشارق انوار بوده‌ایم

۱۳۵

ما جام جهان نمای ذاتیم / ما مظهر جمله صفاتیم
۱۳۰۰ مانسخه نـــامه الهیم / ما گنج طلسم کـایناتیم
هم‌صورت‌واجب‌الوجویم / هم معنی وجان ممکناتیم
هرچند که‌مجمل‌دو‌کونیم / تفصیل جمیع مجملاتیم
برترزمکان و درمکانیم[1] / بیرون جهات و درجهاتیم
ما حاوی جمله علومیم / کشاف‌جمیع مشکلا تیم
۱۳۰۵ بیمـار ضعیف را شفائیم / محبوس نحیف رانجاتیم
گومرده‌بیا که‌روح‌بخشیم / گوتشنه درآ که مافراتیم
ای درد کشیده دوا جوی / از ما بگذر که ما دوائیم
چون‌قطب‌زجای‌خود نجنبیم / چون‌چرخ اگرچه‌بی‌ثباتیم
هم‌مغربی‌ایم‌ومشرق‌وشمس / هم‌ظلمت وچشمه‌حیاتیم

۱۳۶

۱۳۱۰ تا مهر تو دیـدیـم ز ذرات گـذشتیم
از جمله صفات از پی آن ذات گـذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجودنـد
انـدر طلب از مظهر[2] آیـات گـذشتیم
با ما سخن از کشف و کـرامات مگـوئید
چون ما زسر کشف و کرامات گـذشتیم
بسیار ز احوال و مقامـات مـلافید
با ما کـه ز احوال و مقامات گـذشتیم

۱ـ ملك ـ بیرون زجهان و درجهانیم ۲ـ سبه واو دارد

از خانقه و صومعه [۱] و مدرسه رستیم
زاو را در هیدیم و ز اوقات گذشتیم

۱۳۱۵ وز مدرسه و درس و مقالات برستیم
وز شبهه و تشکیك و سئوالات گذشتیم

وز کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا
وزمیکده و کوی خرابات گذشتیم

[در خلوت تاریك ریاضات کشیدیم
در واقعه از سبع سموات گذشتیم [۲]]

دیدیم که اینها همگی خواب و خیال است
مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست
خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم

۱۳۲۰ اینها به حقیقت همه آفات طریقند
المنة لله که ز آفات گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از مغربی و کوکب مشکوة گذشتیم

۱۳۷

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم — دور کوی مغان بامی و معشوق نشستیم
سجاده و تسبیح بیك سوی فکندیم — در خدمت ترسابچه زنار ببستیم
در مصطبه‌ها خرقه ناموس دریدیم — درمیکده هاتوبه سالوس شکستیم
۱۳۲۵ از دانه تسبیح شمردن برهیدیم — وزدام صلاح و ورع وزهد [۳] بجستیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی — چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم

۱ــ زاویه سپه ۲ــ این بیت در سپه آمده ۳ ــ سپه برستیم

مامست و خرابیم و طلبگار شرابیم / با آنکه چو مامست و خرابست خوش استیم
زین پس مطلب هیچ زما دانش و فرهنگ / ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم
المنة لله که از آن نفس پرستی / رستیم بکلی و کنون باده پرستیم
تا مغربی ازمجلس مارخت بدربرد / او بود حجاب ره ما رفت و برستیم
۱۳۳۰

۱۳۸

ما از ازل مقامر و خمار آمدیم / در دی کشان میکده یار آمدیم
خورشید باده بر سر ذرات مابتافت / ما از فروغ باده[1] پدیدار آمدیم
درخلوت عدم می هستی زجام دوست / کردیم نوش و مست به بازار آمدیم
زنارزلف ساقی باقی چوشد عیان / هر یك کمر بسته بزنار آمدیم
تا گاه حلقه زد سر زلفش بگرد ما / ما در میان حلقه گرفتار آمدیم
۱۳۳۵
از بهر خاطر دل مختار مصطفاست / روزی دوسه که عاقل و هشیار آمدیم
کاری به غیرعشق نداریم در جهان / عشق است کارما و بدین کار آمدیم
بودیم یك وجود ولیکن گه ظهور / بسیار از مظاهر بسیار آمدیم
ازیار مغربی سخنی در ازل شنید / ماجمله زان حدیث به گفتار آمدیم

۱۳۹

۱۳۴۰ هرسو که دویدیم همه روی[2] تو دیدم
هر جا که رسیدیم سرکوی تودیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
آن قبله دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرورو انرا که در این گلشن دهرست
بر رسته بستان و لب جوی تو دیدیم

۱ ــ سبه ذره ۲ــ درسبه سوی

از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم
با باد صبا قافلهٔ بوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان را به تماشا
دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم
۱۳۴۵ در دیده شهلای بتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
تا [۱] مهر رخت بر همه ذرات بتابید
ذرات جهان را بتك و پوی تو دیدیم
در ظاهر و باطن بمجاز و به حقیقت
خلق دو جهان را همه روسوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در جمله گیتی است
بر پای دلش سلسله موی تو دیدیم
سر حلقه رندان خرابات مغان را
دل درشکن حلقه گیسوی تو دیدیم
۱۳۵۰ از مغربی احوال میپرسید که او را
سودا زده طره هندوی تو دیدیم

۱۴۰

ما مست و خراب چشم یاریم — آشفته زلف آن نگاریم
از روی نگار همچو مویش — سودا زدگان بی قراریم
چون چشم‌خوشش مدام مستیم — مانند لبش شراب خواریم
گرد سر کوی آن پری روی — پیوسته چو چرخ در مداریم
۱۳۵۵ سرگشته او بسان چرخیم — آشفته او، چو روز گاریم
ما دست زکار وبار شستیم — باعشق، چه [۲] مردکار و باریم

۱ـ چون سپه ۲ـ ملك‌چو

تـا مـابخودیم در حجابیم — ازخویش بسی حجاب داریم
بەزان نبود که خویشتن را — یکسر به نگار واگـذاریم
درهستی دوست نیست گردیم — و زهستی خویش یاد ناریم
۱۳۶۰ چون خامه اگر ز سربرآئیم — سر ازخط دوست برنداریم
ای ساقی از آن می کهباقیست — درده قدحی که در خماریم
تا مست فرو رویم در خود — وزجیب عدم[1] سری برآریم
در مهر رسیم مغربی وار — ای دوست دمی که ذرەواریم

۱۴۱

کوجذبەای کهبازستاندمرا زمن — کوجرعەای کەتاکنم‌فارغ‌ازمن
۱۳۶۵ کوبادەای کەتابخورم‌بیخبرشوم — ازخویشتن کەسخت‌ملولم‌زخویشتن
کوآن‌عزیزمصرملاحت کەتادهد — یکدم‌خلاص‌یوسف‌جان‌رازحبس‌تن
کو ساقی موید باقی که درازل — بودی‌مدام نقل‌ومی‌ام‌زان‌لب‌ودهن
درحالت‌چنین کەمنم‌دردمندعشق — درمان درد من نبود غیر درد[2] دن
ای‌ساقی‌ای کەمستی‌ارباب‌دل‌زتست — ازروی مرحمت‌نظری بردلم‌فکن
۱۳۷۰ چشمت‌بیك کرشمەتواندخلاص‌داد — چون‌من‌هزارخستەدرونراازاین‌فتن
مشکن‌دل‌شکستەمارا تو بیش‌ازین — کوخودشکستەاست ازآن‌زلف‌پرشکن
درحلق جان مغربی‌انداز زلف‌را — اورابدست‌خویش‌برآرازچەبدن[2]

۱۴۲

آن بت عیار من بی ما و من — عشق بازد دائما با خویشتن
خودپرستی پیشه داردروزوشب — هست‌خوددرا گەصنم گاهی‌شمن
۱۳۷۵ جملگی ذات او باشد زبان — چون‌بوصف‌خوددرآیددرسخن
یوسف‌حسنش چوآید درلباس — گردد او را هر دوعالم پیرهن
سرزجیب هر دو عالم برزنـد — درخود آراید لباس جان و تن

۱ـ سپه اگرمن ۲ ـ ملك و سپه من‌ودن بەمعنی‌خم‌بزرگ

چون لباس جان وتن درخود کشد
پـر[۱]زخودبیند هزاران انجمن

لشکر خودرا چوبر صحرا کشد
پرشود عالم ز آشوب و ختن

۱۳۸۰ شور و غوغائی بر آید از خهان
چون سیاه حسنش آرد تا ختن

در شب تیره بـر آرد آفتـاب
روی او از زیر زلـف پرشکن

زلف درویش شورو آشوب افکند
در خطـا و چین و بلغار و ختن

مطـهر خـورشید حسن او شود
کودك و پیر و جوان ومرد و زن

تا بهر گوشی[۱] حدیث خویش را
بشنود گویا شود در هر دهـن

۱۳۸۵ تا کند بر خود تجلی هم زخود
موسی خود بود و طور خویشتن

عشق چون بیندجمال خویش را
در لباس و در نقاب مـا و مـن

غیرت آردحسن را گوید که‌زود
جـامـه اغیـار بر کن از بـدن

حسن خود را از لباس آردبرون
باز در ذات خودش سازد وطـن

کثرت کونین را در خود کشد
بحروحدت‌چونك گردد موج‌زن

۱۳۹۰ کس نمانـد غیر ذات مغربـی
نی زمین ماند در آن دم نی‌زمن

۱۴۳

چه‌ساقی است که مست مدام اوست جهان
چه باده‌ایست ندانم که جام اوست جهان

چه‌ماهی است که در شست کاینات افتّاد
چه دانه‌ای و چه مرغی که دام اوست جهان

دلم رسید بروزی که روزها و شب اوست
بدید[۲] چهره صبحی که شام اوست جهـان

۱۳۹۵ ظهـور دوست بعالـم تمام اوفتـاده است
بـرای آنك ظلال و ظـلام اوست جهـان

نظـر ز سایـه عالـم بـدوزو پس بنگـر
بـنور آنك[۳] ظـلال ظـلام اوست جهـان

۱ــ ملك گویی ۲ــ ملك ندید ۳ــ اوکه سپه

بیا بدیده تحقیق در نگر بشناس
که کیست آنك برخلق نام اوست جهان
هرآنك توسن نفس عنان کشش راهست
یقین بدان بحقیقت که رام اوست جهان
جهان غلام کسی شد که او غلام وی است
ازآن سبب که غلام غلام اوست جهان
۱۴۰۰ چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد
که مدتی است که دایم به‌کام اوست جهان

۱۴۴

دلی دارم که باشد جای جانان
مدام آن دل بود ماوای جانان
دلی دارم چو آیینه که دایم
درو بینم رخ زیبای جانان
سویدا نیست آن دل را که یك‌دم
نباشد خالی از سودای جانان
دلم را نیست پروای دل و جان
که ناپرواست ازپروای جانان
۱۴۰۵ بسان کشتی اندر انقلابست
مدام ازجنبش دریای جانان
درونی دارم از غوغای عالم
شده خالی پراز غوغای‌جانان
سری دارم که دارد سرفرازی
زسرانداختن در پای جانان
دماغ جان همی دارد معطر
نسیم زلف مشك آسای جانان
روان مغربی پر شور دارد
لب شیرین شکر خای جانان

۱۴۵

۱۴۱۰ گنجهای بی نهایت یافتم در گنج جان
گنج‌جان‌را‌بین که‌چون‌شد کان[1] گنج‌بی کران
جان من از عالم نام و نشان آمد برون
بی نشان شدتا در آمد در جهان بی نشان
تا که آمد در خراب آباد دل گنجی پدید
تا خراب‌آباد دل شد سربسرمعمور از آن

۱ ـ ملك ـ جای

هرزمان آید به شهرستان دل از راه حق
با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان
چونك شهرستان دل معمور شد در هرنفس
کاروانها گردد ازحق سوی شهرستان روان
۱۴۱۵ دل نبرده هیچ رنجی بر سرگنجی رسید
آمدش ناگه بدست از غیب گنجی بی کران[1]
در شب تاریك من روزی پدید آمد زدل
آفتابی زآسمان جان بر آمد ناگهان
آفتابی برزمین دل فرود آمد ز چرخ
تازمین را بگذرانید از هزاران آسمان
تا تجلی کرد مهر مشرقی بر مغربی
مغربی را جمله ذرات عالم شد عیان

۱۴۶

۱۴۲۰ زچشم من چوتوئی بر جمال خود نگران
چرا جمال تو از خود همی[2] شود پنهان
چو حسن روی تراکس ندید جز چشمت
پس از چه روی من خسته گشته‌ام حیران
اگرنه در خم‌چوگان زلف اوست دلم
بگوی‌تا[3] که چرا شد چو گوی سرگردان
مپوش روی زچشمم مشو نهان از من
نمی سزد که نهان گردد از گدا سلطان
چه قوت و قدر بود ذره را بر خورشید
چه وسع و گنج بود قطره را برعمان

۱ـ ملك رایگان ۲ـ ملك ـ همه ۳ـ بگومگو که چراشد

۱۴۲۵ زقطره ای نشود بحر بی کران کم و بیش
زذره ای نپذیرد کمال خود نقصان
اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر
بیاو جرم و غرامت زدیده‌ام بستان
چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
بدین سبب که توئی عین[1] دیده اعیان
بیاو جلوه گریٔ جمال یار نگر
زقد و قامت این و زچشم و ابروی آن
کجاست دیده که خورشید روی او بیند
زروی روشن ذرات کاینات عیان
هزار عشوه و دستان و کبر و ناز کند
بدان سبب که رباید زمغربی دل و جان

۱۴۷

۱۴۳۰ ای تو مخفی در ظهور خویشتن — ای رخت پنهان بنور خویشتن
بادو عالم بی دو عالم دایما — عشق باری درحضور خویشتن
در حضور[2] هر دو عالم بر دوام — زوهمی خواهد ظهور خویشتن
مدتی با کس نمی کرد التفات — حسن رویت از غرور خویشتن
باز چندی در تماشا گاه ذات — جنت خود بود و حور خویشتن
۱۴۳۵ در تماشای بهشت ذات خود — بود حو رای و قصور خویشتن
خود بخود داود خود بدتاز خود — بشنود هر دم زبور خویشتن
تا کند بر خود تجلی هم زخود — موسی‌وخود بود وطورخویشتن
چون شعوری یافت از غایاة کون — گشت عاشق از شعور خویشتن
دید در خود بحرهای بی کران — حیرت آورد از بحور خویشتن

۱ــ ملك جمله ۲ــ لندن وربصورت

جمله کارستان خوددرخود بدید — در عجب ماند ازامور خویشتن
۱۴۴۰ زان‌سبب دروی سروری‌شدپدید — منبسط گشت ازسرور خویشتن
عزم صحرا کرد ناگه زان سرور — آن سلیمان با طیور خویشتن
بــر سر ره بیخبر افتاده دیــد — مغربی را در عبور خویشتن

۱۴۸

قطره‌ای از قعــر دریــا دم مزن — ذره‌ای از مهر والا دم مزن
مرد امروزی هم از امروزگوی — از پری و دی و فردادم مزن
چون نمیدانی زمین را ز آسمان — پیش ازین از زیروبالا دم مزن
۱۴۴۵ چون‌اصول‌وطبع‌موسیقیت‌نیست — از تناترنا[1] و تانا دم مزن
در گذر ازنفی و اثبات‌ای پسر — هیــچ ازالا و ازلا دم مزن
گر بگویندت که کن جانرا فدا — روفدا کن‌جان خود را دم مزن
تانمیدانی من وما را که کیست — باش خاموش ازمن ومادم مزن
همچو آدم علم اسمارا زحق — تانگیری هیچ از اسما دم مزن
آنک‌عین‌جمله اشیاء گشته‌است — مغربی را گفت ازاشیا دم مزن

۱۴۹

۱۴۵۰ ای‌دل‌اینجا کوی جانان‌است از جان دم مزن
ازدل و جان وجهان در پیش جلانان دم مزن
گر تو مرد درد اویی هیچ از درمان مگو
درد او را بـه ز درمان دان ز در یا دم مزن
کفر و ایمان را باهل کفر و ایمان کن رها
باش مستغرق درواز کفر و ایمان دم مزن
لب‌بدوراز گفت وگوچون‌وقت گفت‌وگوی‌نیست
جای حیرانی است دروی باش حیران دم مزن

۱ـ سپه ـ از تناثر ناتتانا

چون یقین آمد رها کن قصه شك و گمان
چون‌عیان بنمود رخ دیگر زبرهان دم مزن
قصه کوران به پیش مردم بینا مگــوی
پیش‌ازین در پیش بینایان زکوران دم مزن
۱۴۵۵ علم بی دینان رها کن‌جهل‌راحکمت‌مخوان
از خیالات وظنون اهل یونان دم مزن
آب حیوان را گرانسانی به‌حیوان کن‌رها
پیش دریای حیات از عین حیوان دم مزن
وصل هجران نیست‌الاوصف خاص‌عاشقان
مغربی گرعارفی از وصل وهجران دم مزن

۱۵۰

پیش قد و رویش از سرو گلستان دم مزن
و ز تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن
گر بزلفش بگذری وقت سحرباد امباد
کز توگردد خاطر زلفش پریشان دم مزن
۱۴۶۰ چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبرست
حلقــه زنجیر آن مجنون مجنبان دم مزن
ای دل سر گشته و حیران برزلف و رخش
همچنان می‌باش‌سر گردان وحیران دم مزن
بالب میگون وروی خوب وزلف دلکشش
از سراب و شاهد شمع و شبستان دم مزن
جان ندارد قیمتی بسیار از جان وامگو
گرچه جان درباختی در راه جانان دم مزن

کفروایمان را به‌پیش‌زلف ورویش کن‌رها
پیش زلف وروی اواز کفروایمان دم مزن
۱۴۶۵چونك بااو می‌نیاری بودن ازوصلش بگو
چونك بی‌اوهم نمی‌باشی‌زهجران دم مزن
وصف کفر زلف اوذر پیش روی او مگو
هیچ ازآن کافر به‌پیش‌این مسلمان دم مزن
ماه تابان چونك هست ازمهررویش[1]تابشی
مغربی در پیش مهر از ماه تابان دم مزن
روی‌خوبان چونك‌حسن‌روی اورا مظهرند
پیش حسن روی او از روی خوبان دم مزن

۱۵۱

ای دوست بیا بر نظر ما نظری کن
بردیدهٔ جان و دل شیدا نظری کن
۱۴۷۰اول زرخ خویش بدو بخش جلایی
وانگاه برآن[2] اعین مجلا نظری کن
تا زنگ بود آینه را رخ ننماید
زنگ از دل[3] آن آینه بزدا نظری کن
از زنگ جهان چونك شود پاك و مصفا
بر آینه پاك و مصفا نظری کن
از دیدهٔ وامق که بود مظهر عشقت
بر حسن خوداندر رخ عذرا نظری‌کن
هرلحظه به دل صورت زیبای دگر بخش
وانگاه بر آن صورت زیبا نظری کن

۱ـ سپه ـ خویش ۲ـ ملك‌وسپه ـ درآن ۳ـ ملك ـ رخ

۱۴۷۵ صحرای دلم هست تماشا گه حسنت
بخرام به صحرا به تماشا نظری کن
دل مظهر ذات و همه اسمأست درونیك
بر چهرهٔ ذات و همه اسما نظری کن
چون آینهٔ اسم و مسمای تو آمد
در[1] آینه بر اسم و مسما نظری کن
بی آینه ز انسان که تو هستی به حقیقت
خود را بخود و آینه بنما نظری کن
بحری اشت دل مغربی پرلولوی لالا
بر بحر پر از لولوی لالا نظری کن
۱۴۸۰ بر دیدهٔ دل جلوه کنان کرد دمادم
وزدیدهٔ دل چهرهٔ خود را نظری کن

۱۵۲

ای نهان درذات پاکت ذات کون — وی عیان روی تودرمرآت کون
مدتی بی عدت و دور زمان — بود دایم باتوخوش اوقات کون
می گذشتی روزوشب بی روزوشب — برمراد خویشتن ساعات کون
محو بودی هم بوصف و هم به ذات — در همه حالات تو حالات کون
۱۴۸۵ علم ذاتت اندر آن محو وجود — گاه کردی نفی و گه اثبات کون
عین علمت دید اعیان را همه — چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذات کون محتاج وجود — پس بر آورداز کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بهر ظهور — شکل ووضع وصورت وهیات کون
برده سلطان ظهورت ناگهان — سوی صحرا لشکرو رایات کون
۱۴۹۰ از ظهور آفتاب روی تو — گشت ظاهر جملهٔ ذرات کون

۱ــ سپه ــ بر

وز فروغ نور مصباح رخت — کوکب دری شده مشکات کون
دیده اسرار و صفات و ذات تو[1] — مغربی درمصحف و آیات کون

۱۵۳

ای روی تو در حجاب کونین — بردار زرخ نقاب کونین
حیفست که بحر تو نهانست — وانگاه عیان حباب کونین
۱۴۹۵ با بحروجود تونشاید — پیداشدن سراب کونین
بر کش ز وجود مطلق خویش — ای دوست دمی نقاب کونین
برقی بجهان ز مهر رویت — [بشکاف زهم‌سحاب کونین[2]]
محبوب منم که مانده ام دور — از روی تو در حجاب کونین
(نی‌نی غلطم که هست رویت — ظاهر تر از آفتاب کونین[3])
۱۵۰۰ سرچشمهٔ چشم من بکلی — پوشیده شده از تراب کونین
عمری‌است که‌تشنهٔ توام من — سیراب شد ز آب کونین
بر تافت عنان جان و دل را — از جانب تو حباب کونین
خواهم که شوم خراب چشمت — تاکی باشم خراب کونین
زین بیش ندار بی قرارم — سرگشته در انقلاب کونین
۱۵۰۵ از گردن مغربی به لطفت — بگشا گره طناب کونین

۱۵۴

گفتمش خواهم که بینم مرترا ای نازنین
گفت‌اگرخواهی مرابینی بروخود رابه‌بین
گفتمش با تو نشستن آرزو دارم دمی
گفت گرباشد ترا این آرزو با خود نشین
گفتمش بی‌پرده باتو گرسخن گویم‌رواست
گفت‌درپرده نشاید گفت با من این[4] چنین

۱ـ ملك ـ او ۲ـ مصرع دوم از نسخهٔ سپه ۳ـ این‌بیت درنسخهٔ سپه آمده.
۴ـ سپه ـ باما پیش از این

گفتمش از کفرودین اندیشه دارم گفت رو
در جهان مـا مدار اندیشهٔ از کـفر و دین
۱۵۱۰ گفتمش گوئی که آدم جمع کل عالم است
گفت جمع عالم است و جمع رب العالمین
گفتمش کان نقش گویی برمثال نقش تواست
گفت ظاهرشو به نقش خویشتن نقش آفرین
گفتمش باتوحدیثی گفت خواهم بی گمان
گفت هرچ آن بی گمان گوئی بود بی شك یقین
گفتمش هم من توو هم جمله تو خندید و گفت
بر تو یی کو من بود بادا هزاران آفرین
گفتمش کـز آفتاب مغربـی جویم نشان
گفت کزوی سایهٔ باقی است در روی زمین

۱۵۵

۱۵۱۵ بیا زچهرهٔ خوبـان جمال خود را بین
زخط و خال بتان خط وخال خود را بین
زشکل و هیأت و رخسار و ابروی خوبان
ببدر خویش نظر کن هلال خود را بین
بیا بـه عزم تماشا بـه کـاینات نـگـر
ظهور صورت عـلم و خیال خود را بین
دلـم کـه هست تـرا آینه درو بنگـر
اگـر چه مثل نـداری مثال خود را بین
ز اعتدال قـد سرو هرپـری رویـی
به قد خویش بگو که اعتدال خودرا بین

۱۵۲۰ بسوی دل نظری کن که حال اوعجیبست
زحال طرفهٔ دل طرفه حال خود را بین
به گاه جلوه گری حسن کامل خود را
بگو در آینهٔ دل کمال خود را بین
به فقر و فاقهٔ و ذل و تواضعش بنگر
غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین
به مغربی نظری کن ز راه لطف و کرم
نیازمند کمال وصال خود را بین

۱۶۵

هیچ کسی بخویشتن ره نبرد بسوی او
بلك بپای او رود هر که رود بکوی او
۱۵۲۵ پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان
جان نکند عزیمتی دیدن مهر روی او
دل کششی نمی کند هیچ بسوی او مرا
تا کششی نمیرسد سوی دلم زسوی او
تا که شنیده‌ام که او دارد آرزوی من
می نرود زخاطرم یکنفس آرزوی او
چون ززبان ماست او هر نفسی بگفت و گو
پس همه گفت و گوی ما باشد گفت و گوی او
تا که از او نشد طلب[1] طالب او کسی نشد
این همه جستجوی ماهست زجستجوی او
۱۵۳۰ هست دل همه جهان بر سرزلف او نهان
هر که دلی طلب کند گو بطلب زموی او

۱ــ ملك ــ نهد

بس که نشست روبرو بادل خوپذیر من
دل بگرفت جملگی عادت و خلق وخوی‌او
قدر نبات یافت چوب از اثر مصاحبت
گل چوشود قرین گل گیردرنگ وبوی او
مست و خراب او منم جـام شراب او منم
نیست بغیر من کسی میکـده و سبوی او
می زسبوی او طلب آب ز جوی او طلب
بحر شود اگر کسی آب خورد زجوی او
۱۵۳۵مغربی از شراب او گشت چنانك بر سحر
تا بفلك همی رسد نعره و های و های او

۱۵۷

ای همگـی صفـات من آینهٔ صفات تـو
نیست حیوه مـن بجز شعبهٔ از حیوه تـو
جام جهان نمای‌من‌صورت تست‌گرچه‌هست
جام جهان نمای تو جملهٔ ممکـنات تـو
گنج توئی طلسم من ذات تویی و اسم من
حل شده از ظهور تـو جملهٔ مشکـلات تـو
باعدم و وجود خود خفته بـدم سحرگـهی
دادنـدای بندگـی حی علی الصلات تو
۱۵۴۰زود زخواب خاستم چونك شنیدم آن ندا
عشق فکند در برم خلعتی از صفات تو
سوی وجود آمدم خوش بسجود آمدم
بود سجود گـاه من مسجد کـاینات تو
مسجد کـاینات تو بود پر از جماعتـی
جمله گرفته سربسر صورت مبدعات تو

لوح وجود سربسر پر زنقوش و حرف شد
گشت مفصلاً عیان جملهٔ مجملات تو
یوسف‌جان چو دورماند از پدر وجودخود
کرد مقیدش بکل‌مصر تو و نبات تو
۱۵۴۵ ای دل مستمند من صبر و ثبات[1] پیشه کن
بو که رساندت بدو صبر تو و ثبات تو
وزجهتی ازآن جهت در جهتش طلب کنی
بی‌جهتش به بینی ارمحوشود جهات تو
بود و وجود مغربی لات و منات او بود
نیست بتی چو بود او در همه سومنات او

۱۵۸

گاه مایی و گه شمایی تو / می نگویی چنین چرایی تو
هر زمان کسوتی دگر پوشی / به لباس دگر برآیی تو
۱۵۵۰ هیچ کس مرترا نیاور دست / خود بخود آمدی خدا یی تو
گرچه بیگانگی کنی گه گاه / نه‌ای بیگانه کآشنائی تو
دانمت کز جهان نه ای بیرون[2] / می‌ندانم که از کجائی تو
جز تو کس نیست تا ترا بیند / زچه برقع نمی‌گشایی تو
زآن کسی‌نیستی که زان‌خودی / هیچکس رانه ای ترایی تو
۱۵۵۵ مغربی تو ترا نمی دانی / به حقیقت بدان که مایی تو

۱۵۹

آنك عمری در پی او میدویدم سوبسو
ناگهانش یافتم با دل نشسته روبرو

۱ــ ملك ــ صبرمن و ثبات من ۲ــ لندن ــ لیکن

آخرالامرش بدیدم معتکف در کوی دل
گرچه بسیاری دویدم از پی او کوبکو
دل گرفت آرام چون آرام دل دربر گرفت
جان‌چوجانان‌رابدید آسوده گشت‌ازجستجو
ای که عمری آرزوی وصل او بودت چرا
از پی آن آرزو بگـذشتی از هر آرزو
۱۵۵۵ تا به‌کی سرچشمهٔ خود را به گل انباشتن
جوی خودرا پاك کن تا آیدت آبی بجو
آب کیوان در درون وانگه براه قطره‌ای
ریخته در پیش هر نادان و دانا آبـرو
مطرب آن مجلسی دف را مکن هرجا گرو
طالب آن باده‌ای بشکن صراحی و سبو
ناظر آن منظری بـردار از عـالـم نظر
عاشق آن شاهدی برد وز چشم از غیر او
نیست بی او چوتابی روی از وی برمتاب
بی‌ویت‌چون نیست آبی دست‌را ازدل مشو
۱۵۶۰ دارم از دل سرفرازی کو زعـالی همتی
در دو عالم جز تقدس سربکس نارد فرود
مغربی چون آفتاب مشرقی در جیب تو
باید اکنون سربجیب خویشتن بردن فرو

۱۶۰

بیادلا[۱] بـه کجا خـورده‌ای شراب بگـو
زچشم مست که گشتی چنین خراب؟ بگو

۱ــ سپه ـ دلا بیا بگو

میان بـــادیـــهٔ شوق می‌شدی تشنه
کجا شدی و که دیدی که دادت آب؟ بگو
چه حکمت است دلا درسئوال روز الست
که بود آنك بلی گفت در جواب؟ بگو
جهان بشکل سراب است پیش آب وجود
بشکـل آب چرا شد عیان سراب بگو
۱۵۶۵ تو گـاه بحری و گـاهی حباب در دیده
گهی چو بحر چرایی گهی حباب؟ بگو
ز انقلاب زمانی نمی شوی ساکـــن
علی الدوام چرا بی در انقلاب؟ بگو
تو کشتی ، کـــه زامواج بحر مضطربی
کـدام باد فکندت در اضطراب؟ بگو
بتا چو غیر تو کس نیست تاترا بیند
چراست روی تو پیوسته در نقاب بگو
مگر کـه مغربی آمد حجاب مهر رخت
وگر چه گفت‌رخت‌راکه شد حجاب بگو

۱۶۱

۱۵۷۰ عشق من حسن ترا درخور اگر هست بگو
چون منت‌دردوجهان‌در[۱] خورا گرهست بگو
منظـری نیست تـرا به زدل و دیدهٔ من
زین دل ودیده به‌ات منظر اگر هست بگو
غیر سودای تو اندر دل من چیزی نیست
غیر سودای توام در دل اگر هست بگو

۱ـ سپه ـ مظهر

زیــور حسن تو دایــم نظر عشاق است
حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو

۱۵۸۰ بهتراز عشق من‌وحسن تو درعالم چیست [1]
زین دو درجمله جهان بهتر اگر هست بگو

غیر تو در دو جهان هیچ کسی نیست دگر
غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو

لشکر حسن‌توغارت گر جان و دل ماست
بجز از لشکر او لشکر اگر هست بگو

کشور دل بتو دادیم و تو یی حاکم او
حاکمی جزتو دراین کشور اگرهست بگو

مغربی پرتو خورشید تو عالــم بگرفت
آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

۱۶۲

۱۵۸۵ صفت شکــل دهانش بــه زبان هیچ مگو
بیقینش چو بدیــدی به گمان هیچ مگو

گــرترا هیچ از آن ذوق دهان شد حاصل
بربی ذوق از آن ذوق دهان هیچ مگو

از میان خوش بکنار آی و بگیرش بکــنار
چون گرفتی به کنارش زمیان هیچ مگو

تو کــه بی نام و نشان هیچ نگشتی دروی
به‌کسی دیگــر ازو نام و نشان هیچ مگو

یــار هرلحظه به شکــل دگر آیــد بیرون
تو بهر شکل کــه بینیش روان هیچ مگو

۱ــ سپه ــ نیست.

۱۵۹۰ حرفهائی که در اوراق جهان مسطورند
هست آن جمله‌خط دوست‌بخوان‌هیچ مگو
آنك در کسوت هر پیر وجوان است نهان
چو عیان گشت بر پیر و جوان هیچ مگو
چون ترا خازن اسرار نهانی کردند
سرنگه دار زاسرار نهان هیچ مگو
مغربی آنچه توان گفت بهرکس میگوی
و آنچه گفتن برهرکس نتوان هیچ مگو

۱۶۳

آنك خودرا می‌نماید ازرخ‌خوبان چوماه
می‌کند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه
۱۵۹۵ وانك‌حسنش را بود ازروی هرمه رو ظهور
هست عشقش‌در دل عشاق مسکین‌جلوه گاه
عشق از معشوق بر عاشق کند آغاز جور
تاکه عاشق از جفای او بعشق آرد پناه
چون وجود این به آنست و ظهور او باین
این چو محوعشق گرددآن شود بی این تباه
عشق کثرت برنتابد پیش او باشد یکی
یوسف و گرگ وزلیخا و عزیزوجاه وچاه
هیچ ننماید انجم در فروغ آفتاب
همچنان کز غایت نزدیکی خورشید ماه
عشق‌چون‌خود کرد باخودآنچه کردومیکند
بس نباشد عاشق ومعشوق را جرم و گناه

۱۶۰۰ خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق
تا کند بر عرصهٔ ملك جهان عرض سپاه
کثرتی ازوحدت خود کرد پیدا ناگهان
تا که شد بر وحدت بی مثلیش کثرت گواه
باز بر کثرت بزد موج محیط وحدتش
پاك شد از لوح هستی اسم ورسم وماسواه
موج او خاشاك بود و مغربی را در ربود
از سر ره زانك بود از بود او ناپاك راه

۱۶۳

۱۶۰۵ لب ساقی مراهم جام وهم نقلست وهم باده
مدامم از لب ساقی بود مجموع آماده
برای عکس رخسارش دلی دارم چو آئینه
که همچون باده جامست هم صافی وهم ساده
مرامستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد
سرفرابـــــه هابسته در میخانه نگشاده
نهان ازخویش وبیگانه برون ازدیرومیخانه
لب ساقی می باقی مرا هر [۱] دم فرستاده
الاای زاهد و عابد من و دیرو تو و مسجد
مرا زنار می‌زیبد ترا تسبیح و سجاده
۱۶۱۰ نداده دل بدلداری چه دانی رسم جانبازی
که راه و رسم جان بازی نداند غیر دلداده
بتاب از مشرق جانم الاای مهر تابانم
برابر تخت دل بنشین الاای شاه و شهزاده
تویی چون مردم دیده ازآن‌نامت بود انسان
ولی مانندهٔ اشکی زچشم مردم افتاده

۱ـ هردم ملك وسیه

ترا در بندگی آزاده‌ای چون مغربی ناید[1]
که بهر بندگی مردی بباید سخت آزاده

۱۶۵

ای در پس هر لباس و پرده — بردیدهٔ دیده جلوه کـــــرده
خود را بـه لباس هر دو عـالم — آورده‌ای هر[2] زمان‌و بـــــرده
۱۶۱۵ در دیده ما به جز یکی نیست — گر هست عدد هزار و ره ده
مـا راز شمرده گشته معلوم — آن چیز که هست ناشمرده
ای بیضهٔ مرغ لامکـانـــــی — ای هم تو سپیده و تو زرده
درجنبش وجوش‌ودرفروش آی — تـا کی بـاشی چنین فسرده
بشکاف کفن بیفکن‌ای پوست — چون روح بر آزجسم مرده
۱۶۲۰ بگشای دو بـال بس بـرون پـر — از گنبد چرخ سال خورده
ای مغربی کی رسی به سیمرغ — بر قله قـــاف ره نبرده
هر گـــز نرسد کسی بهمنزل — نارفته طریق و نـــا سپرده
گه مرغ شوی وباز گـــردی — آیی‌به درازلباس و پـــرده

۱۶۶

آن مـــــاه مشتریست ببازار آمـــــده
خود را زدست[3] خویش خریـدار آمـده
۱۶۲۵ آن گلرخ است سوی گلستان شده روان
وان بلبل است جـانب گـلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان دل ربـــــا
آن سرو قـامت است بـرفتار آمـــــده
پنهان ازین جهان زسرا پـــــردهٔ نهان
یـارست در مـلابس اغیار آمـــــده

۱ــ باید ــ سپه ۲ــ سپه ــ بهر ۳ــملك ــ بدست

محبوب گشته است محب حال خویش
مطلوب خویش راست طلب کار آمده
ازروی اوست این همه مؤمن شده عیان
وز موی اوست این همه کفار آمده
۱۶۳۰ آن یک زروی اوست به تسبیح مشتغل
وین یک زموی اوست بزنار آمده
عالم ز یک حدیث پراز گفت و گو شده
از [1] نکته ایست این همه گفتار آمده
رویش به پیش زلف مقر آمدست لیک
زلفش به پیش روست بانکار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کاینات
زاقداح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم و ظلال صفات اوست
آدم زجمله ایست نمودار آمده
۱۶۳۵ این ترک تنگ چشم که امسال شد پدید
آن تازه تازه‌ای نیست [2] که بد پار آمده
آن شاه یثرب است که در روم قیصر است
وآن ماه رومی است عرب وار آمده
یک ذات بیش نیست که هست از صفات خویش
گه در ظهور و گاه در اظهار آمده
از ذات اوست این همه اسماء عیان شده
از نور اوست این همه انوار آمده
اینجا چه جای وصف حلول است و اتحاد
کین یک حقیقت است پدیدار آمده

۱ــ سپه ــ وز ۲ــ است ــ ملک

۱۶۴۰ هم اسم ورسمو وصف ونعوت‌وصفت‌شده
هم غیر و عین و اندك و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است
اندر نظر چو صورت پندار آمده
این کثرتی است لیك زوحدت عیان شده
این وحدت است لیك در اطوار آمده
تکرار نیست چونك لباسیست[1] مختلف
گرچه حقیقت است به تکرار آمده
این موجها ز بحر محیط حقیقت است
وین جوشها زقلزم زخار آمده
۱۶۴۵ ازموج او شهرست عراقی و مغربی
و زجوش او سنائی و عطار آمده

۱۶۷

منم زیار نگارین خودجدا مانده | بدرد هجر گرفتار وبی دوا مانده
نخست گوهر باقیمت وبها بوده | بخاك تیره فرو رفته بی بها مانده
فتاده دور زخاصان بارگاه ازل | اسیر چاه ابد گشته در بلا مانده
مقرب در و درگاه کبریا بوده | بدست کبر گرفتار و درریا مانده
۱۶۵۰ بچارمیخ طبیعت بدوخته محکم | بحبس شش‌جهت کون‌مبتلامانده
هرآنك‌دیدمرا گفته‌درچنین‌حالت | ببین ببین زکجا آمده کجا مانده
شب‌است‌وراه‌بیابان‌ومن‌زقافله‌دور | غریب‌وعاجزومسکین‌ضعیف‌وو‌امانده
کجاست پرتورویت که‌رهنما گردد | که‌هست‌جان‌من‌ازراه درهنمامانده
شده زدوری خورشیدمغربی‌حقیر | بسان دره سرگشته درهوا مانده

۱ـ سپه ـ کتابی است.

۱۶۸

۱۶۵۵ مرا آن لعبت خندان‌تازه | دمادم می‌فرستد جان تازه
به چشم‌جان تازه هرزمانی | نمایـد چهرهٔ جانان تـازه
دهدهرساعتی طفل دلم را | نگارین شیراز پسنان تازه
زدریای دل وجانم‌بر آرد[1] | دمادم لولو و مرجان تازه
هزاران لعل ومرواریدریزد | بخنده زان لب دندان تازه
۱۶۶۰ برویاند مرا درجان ودر دل | هزاران روضه و بستان تازه
نماید هرزمانی معجزی نو | بیارد حجت وبرهان تازه
نویسد دم‌بدم برمصحف‌دل | بدست خویشتن ایمان‌تازه
پیاپی آیدم از جانب او | بسوی‌جان ودل مهمان‌تازه
چومهمانی‌بیاید[2]تازه ازراه | برای او فرستد خوان تازه
۱۶۶۵ قدیمی عهد را سازد مجدد | کند با مغربی پیمان تازه
ولی‌عهدخودش‌سازدد گربار | نویسد بهراو فرمان تازه

۱۶۹

آن مرغ بـلند آشیانـه | چون کرد هوای دام و دانه
پرواز گرفت و گشت ظاهر | از سایـه[3] پـر او زمانـه
مرغی که‌دو کون‌سایهٔ اوست | در سایهٔ خویش کـرد خانه
۱۶۷۰ مرغ دل ما زهر دو عـالـم | انـدر بر او گـرفت لانـه
آن‌مرغ‌شگرفت‌ذات عشقست | بی‌مثل و مقدس و یگانـه
او راست نعوت بی نهایت | اوراست صفات بی‌کرانـه
بحریست که هرزمان‌زموجش | صد بحر اگر شود روانه
با خویش همیشه عشق بـازد | با خویشتن است جاودانه
۱۶۷۵ معشوقه وعشق و عاشق آمد | آئینه و زلف و روی و شانه

۱ ـ بداده ـ ملك ۲ـ ملك ـ درآید ۳ـ سپه ـ سایه بخود بدین زمانه

بر صورت خویش گشته عاشق — بر غیر نهاده صد بهانه
آوازهٔ خود شنیده[1] از خود — تهمت بنهاده بر چغانه
از نغمه خویشتن شنیده — هر لحظه سرود عاشقانه
بر نغمهٔ خود سماع کرده — بی مطرب وبی دف و ترانه
۱۶۸۰ فی الجمله زغیر نیست پیدا — هم نام ونشان وهم نشانه
ای مغربی ضعیف نا چیز — بادی[2] تو که ای درین میانه

۱۷۰

آنچه میدانم از آن یار بگویم یانه — وآنچه بنهفت زاغیار بگویم یانه
دارم اسرار بسی در دل وجان مخفی — اندکی زان همه اسرار بگویم یانه
گرچه از جمله اطوار[3] برون آمده ام — سخنی چندز اطوار بگویم یا نه
۱۶۸۵ سخنی را که در آن بار نگفتم با کس — هست اجازت که درین بار بگویم یانه
معنی حسن گل وصورت عشق بلبل — همه در گوش دل[4] خار بگویم یانه
آنك اقرار همی کرد چرا منکر شد — علت و موجب انکار بگویم یانه
وصف آنکس که درین کوچه واین بازار است — بر سر کوچه و بازار بگویم یانه
سبب آنك یکی در همه عالم ظاهر — گشت در کسوت بسیار بگویم یانه
۱۶۹۰ سر این نکتهٔ[5] که او هر نفسی دایره ای — مینماید نه بتکرار بگویم یا نه
کثرت دایره ازوحدت نقطه پیدا — زچه گردید در ادوار بگویم یانه
مغربی جمله بکردار بگفتی با ما — آنچه گفتی توبگفتار بگویم یانه

۱۷۱

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی
وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی

۱ـ سپه ـ آواز حق زخود شنیده ۲ ـ سپه ـ باری ۳ ـ سپه ـ عالم
۴ ـ ملك ـ دل وجان ۵ ـ سپه ـ نقطه

از کیست قدورویت چون‌نیست غیرتو کس
هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی
۱۶۹۵ساقی و باده چون نیست الایکی پس‌ازچه
درهر طرت فتاده مستی است از شرابی
دست تو در گل ما مهر تو در دل ما
نوریست در کلامی گنجی‌است درجوابی
چون کس نبود جز تو درعرصه دوعالم
کز وی کنی سئوالی او را دهی جوابی
در آینه نظر کرد روی تو دید خود را
با خویشتن در آمد هر لحظه در عتابی
باعکس خویش میگفت هرساعتی حدیثی
بانقش خویش می کرد هرلمحهٔ خطابی
۱۷۰۰غیر تو نیست اما هستی همی نماید
چون پیش چشم تشنه در بادیه سرابی
ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن
کزروی توست عکسی وزمهر تست تابی

۱۷۲

ای دیده بگو کز چه سبب مست و خرابی
ای دل توچنین مست‌وخراب از چه شرابی
ای سینه بی کینه، تو مجروح چرایی
سوزان جگری از چه چنین گشته خرابی
ای ماهی جان تشنه چرایی تو شب و روز
در آب نفس میزنی و در تك و تابی
۱۷۰۵وی ماه شب افروز چرا زار و نزاری
وی مهر درخشنده چرا در تب و تابی

وی چرخ چرا یك نفس آرام نگیری
در چرخ چرایی و چرابی خور و خوابی
آن آب کدام است که ازوی تو بخاری
وان بحرچه بحر است که ازوی توحبابی
ای یارچه در پرده نهان میشوی از خود
چون غیر توئی عین توئی و تو حجابی
چون ناظر رخسار تو جز دیدهٔ تو نیست
بر روی زچه روی فروهشته نقابی
۱۷۱۰ با مغربی از زانکه عتابی کنی ای دوست
در آئینه با عکس رخ خود به عتابی

۱۷۳

دلا چرا تو چنین بی قرار و مضطربی
چراست نام تو قلب ازچه روی منقلبی
بدست کیست عنانت که می کشد هرسوی
که هرنفس به دگر سوی و کوی‌ومنحدبی[1]
گهی چو بحری و گاهی چو برو گه ساحل
گهی چو جنت و گاهی چو نار ملتهبی
گهی چو دیوی وگاهی چو کعبه گه طایف
گهی چورند و خرابات و گاه محتسبی
۱۷۱۵ بهر صفت که نماید جمال روی نگار
برش به سجده در آیی ز راه مقتربی
دلا بگو به دلارام از سرغیرت
چو نیست هیچکسی غیرت از چه‌محجتبی

۱ـ مقتربی ـ سبه

کسی زسایـــهٔ خود اجتناب می‌نکند
منم چو سایه ات از من چرا تو مجتبنی
شعاع مهر به مهر آن‌چنانك منتسب‌است
تو همچنان به دلارام خویش منتسبی
نقاب مهر رخت مغربی است در همه حال
به نور روی خود ازچشم خویش مستقبی

۱۷۴

۱۷۲۰ منم مست ازلب ساقی نه ازمی	کز آن لب میکشم جام پیاپی
من از گفتار مطرب در سماعم	نه ازآواز چنگ و نالـه نـی
بجان‌من‌زنده‌چون‌باشم‌چو جانم	نداردزندگی یك لحظه بی[1]می
مراهست‌آنچنان ناری که یکدم	نه‌باوی‌میتوان بودی نه بی‌وی
الا ای آفتـاب سایـه گستر	مگـردان روی از جـانب می
۱۷۲۵ توخورشیدی ومن‌سایه ازآن رد	گهی لاشی شوم ازتو گهی‌شی
زمانی در پیم‌آیی چو خورشید	زمانی آیی‌ات چون‌سایه درپی
بسان سایه ام آن مهر تـابـان	گهی می‌گستری گه میکنی طی
نباید بی تـو عالـم مغربی را	که‌مجنون‌راغرض‌لیلیست‌ازحی

۱۷۵

شهدت فیك جمالا فنیت[2] فیه بـذاتی
قتلتنبی بسلحاظ و ذاك عین حیـاتـی
۱۷۳۰ زچشم مست وخرابت مدام مست و خرابم
ولیس نشوة فی‌الحب من کوس[3] سعاتی
چوازجمیع جهات‌است جلوه گاه توچشمم
لقد جلوت عـلی‌العین من جمیع جهاتـی

۱ـ ملك وسپه ـ حی ۲ـ سپه وملك ـ منبیت ۳ـ سپهوملك ـ سقاتی

و کیف تشبه حسناً بـك الملاح جمیعاً
ملاح وملح اجاجی تویی که عذب[1] فراتی
به‌حسن خلق و شمایل به هیچ خلق نمانی
که بس‌جمیل صفاتی و بس حمیده‌خصالی
زهجرتست هلاکم ز وصل تست نجاتم
رایت فیه هـلاك وجـدت منه نجاتـی
۱۷۳۵ به عزم کعبهٔ کویت برای دیدن رویت
قطعت وصل ثقانی دخلت فـی الفلواتی
دخـلت بید ظـلام[2] لاجل وصلك حبـاً
که همچو چشمهٔ حیوان نهفته در ظلماتی
بسی بجست ترا مغربی به مغرب و مشرق
بسان خضر و سکندر که عین آب حیاتی

۱۷۶

ای هر نفسی یافته بر دل ز تو نوری
از سر تو جان یافته هر لحظه سروری
در سینهٔ جان ز آتش رخسار توسوزیست
در کام روان از لب شیرین تو شوری
۱۷۴۰ هرذره بی نور تجلی تـو طوری است
آن نیست که خاص است ظهورتو بطوری
تا پرتو خورشید تـو برکـون بتابد
ذرات جهان را نبـود هیـچ ظهـوری
در جنت دیـــــدار و تماشای جمالت
باشد زقصور ار بـودم میل بـه حوری

۱ــ ملك وسپه ــ عین ۲ ــ ملك وسپه بیت

سرمست چنانست دل از بادهٔ عشقت
کور از خود اندردوجهان نیست شعوری
در خلوت پنهان دل از صحبت جانان
بی غیبت عالم نتوان یافت حضوری
۱۷۴۵ ای مغربی از ملك سلیمان چه زنی دم
چون نیست ترا حوصله و قوت موری

۱۷۷

دوش آن صنم بیگانه‌وش بگذشت برمن چون پری
کردم سلامش لیك او دادم جواب سرسری
درجامهٔ بیگانگان کرده زمن خود را نهان
یعنی که من تو نیستم من دیگرم [1] تو دیگری
گفتم چرا بیگانهٔ گفتا که تو دیوانه ای
من کیستم تو کیستی درخود چرا می ننگری
من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا
تو عاریی از سلطنت درفقر و فاقه من بری
۱۷۵۰ صدچون ترا پیدا کنم هر لحظه و شیدا کنم
خود ذره سرگشته‌ای من آفتاب خاوری
من فرضم و تو سنتی من نورم و تو ظلمتی
خود ظلمتی را کی رسد بانور کردن هم‌سری
گفتم که ای جان و جهان وی عین پیداو نهان
ای مایهٔ سود و زیان وی تو [2] قماش و مشتری
تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری
تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری

۱ـ سپه ـ دیگری ۲ـ سپه ـ متاع

من درو مرجان تـو ام در بحر عمـان تـوام
من گوهر کـان توام تو کـان ما را گـوهری
۱۷۵۵ من مظهر و مرآت تو مرات وجه ذات تو
نی نی غلط گفتم که تو خود[1] خویش را مستظهری
ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی
من سایهٔ مهر تـوام تـو مهر[2] سایه گستری

***

آنچه جان یابد از انفاس خوشت هرنفسی
چونك کس محرم آن نیست نگویم به کسی
طعمهٔ باز بـه گنجشك نشایـــــد دادن
سر عنقا نتوان گفت بــــــه پیش مگسی
سر دریا به گهر گوی چه گویی با کف
درچو بخشی به صدف بخش چه بخشی به خسی
۱۷۶۰ بـاور از من نـکـنی قصهٔ دریـای محیط
ای کـه هرگز نشنیدی و نـدیـدی ارسی

۱۷۸

تو میخواهی کهٔ تا تنها و باشی کس دیگر نباشد تا تو باشی
ازآن پنهان کنی هرلحظه ما را زچشم خلق تا پیدا تو باشی
چو بی‌ما نیستی یك لحظه موجود نمی شاید که تو بی ما تو باشی
اگر دریای ما را غرقه گردی چوقطره بعداز آن دریا تو باشی
۱۷۶۵ ازآن‌پس گرچه موج آیی بصحرا حیات جملهٔ صحرا تـو بـاشی
زجز وی گربکلی باز گردی چو کل در جمله اجزا[3] تو باشی
دو بی اینجا نمی گنجد برون شو که یا من باشم اینجا یاتو باشی
منم یکتای بی همتا تو خواهی که تایکتای بی همتا تو باشی

۱ ـ هم ملك وسپه ۲ ـ سپه ـ پرودی ۳ ـ ملك ـ اشیاء

بسان مغربی خود را رها کن بمامگذار تا خود را تو باشی

۱۷۹

۱۷۷۰ دارد نشان یارم هر دلبری و یاری
بینم جمال رویش از روی هرنگاری
جزروی او ندانم هر روی ماهروئی
جزخط اونخواهم از خط هر عذاری
عکسی‌ازآن جمالیست هرحسن وهرجمالی
نقشی ازآن نگارست هرنقش و هرنگاری
او در دیار جانم بوده همیشه ساکن
من گشته درپی او سرگشته هر دیاری
چون یار در دل من دایم قـــــرار دارد
پس از چه رو ندارد دل یك زمان قراری
۱۷۷۵ چون دست برفشاند من جان برو فشانم
نبود زبهر جانان خوشتر زجان نثاری
گر میروی رها کن دل را بیادگارت
خوش باشد ار بماند از دوست یادگاری
بر جویبار گیتی بخرام تا برویـــــــد
از سروقـــــامت تو هرسرو جویباری
گر خون من بریزی بر رهگذارم انداز
باشد که ناگهانت بر من فتد گذاری
روز شمار دانم کـــــــاندر شمار نایم
من کیستم که آیم آن روز در شماری
۱۷۸۰ جایی که هر دو عالم از هیچ کمتر آید
من خود چه چیز باشم یا همچومن نزاری[1]

۱ـ سپه ـ هزاری

روی ترا نیارم دیدن از آنکه باقی است
از ره گذار عالم بر دیده ام غباری
با گلشن جمالش خاریست هر دو عالم
تو کی رسی به گلشن تا نگذری زخاری
ناکشته مار هستی بر گنج ره نیابی
زان رو که هستی تو بر گنج اوست ماری
مگذار مغربی را کاندر میان در آید
تا او درین میان است از تواست بر کناری

۱۸۰

۱۷۸۵ تا تواند اندر مراتب عددی / که دهی که هردرگاه صدی
لب را قشرو قشر را لبی / جسم‌راروح‌وروح‌راجسدی
نیستی هیچ حالی از کثرت / تادرین معرض‌ودرین‌صددی
گاه ابری‌وگـــــاه بارانی / گاه سحری‌وگه[1] بروز بدی
بلبل و نوبهار بستانـــــی / گلرخ وماه رودسرو قدی
۱۷۹۰ خوبی روی هر پری رویی / زیب‌هززلف‌وخط‌وخال‌وحدی
به‌حقیقت تراجهان ولدست / گرچه اوراتواین‌زمان‌ولدی
گرچه دراسم ونعت بسیاری / لیك درذات واحد احدی
پیش ازین بود مغربی ازلی / مدتی‌شد که گشته‌است‌ابدی

۱۸۱

ادرلی[2] راح توحید الایا ایها الساقی
ارحتی ساعة عنی و عن قیدی و اطلاقی
بجام‌صرف توحیدم بدان‌سان‌محو کن ازخود
که از فانی شوم فانی و با باقی شوم باقی

۱ـ ملك ـ بدو ۲ـ سپه ـ لی

۱۷۹۵ و اشربنی حمیاه بکأس من محیاه[1]
و اعطرنی بریاه و ذوق اهل اذواقی

شراب ناب توحیدم تواند وا رهانیدن
زدست شرك و کفر و دین وسالوسی و زراقی

ولاتسالنی عن فضلی و عن جمعی و عن وصلی
و عن فقدی و عن وجدی و عن حالات اشواق

تویی چون فصل و وصل من توئی چون فرق و جمع من
تویی چون فقد و وجد من بل[2] از من هم تو مشتاقی

اما[3] تنظر الی حال اما تنظرالی بالی
اما تنظرالی ذاتی و اسمایی و اخلاقی

۱۸۰۰ تویی از دیده عشاق ناظر در پری رویان
که حسن چهره خوبان و نور چشم عشاقی

ندانم مغربی خود کیست کو پیوسته میگوید
اناالشمس التی[4] طلعت وهذا نور اشراقی

۱۸۲

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی
سایه ات از سر ذرات مبادا خالی

یاچو ذره همه در سایهٔ خورشید توئیم
برمدار از سرما سایهٔ ز فارغ بالی

دلم از زلف تو پیوسته پریشان حال است
گرچه جمع است در آن حال پریشان‌حالی

۱۸۰۵ گرنه با غالیه از زلف تو بویی بودی
غالباً غالیه را کس نخریدی عالی

هم تو ظاهر شده در مملکت تفصیلی
هم تو مخفی شده در مرتبت اجمالی

۱ـ سپه ـ محتاه ۲ـ سپه ـ بل‌ازمن ۳ـ سپه ـ الی ۴ـ لندن‌الذی

هم تو یی خوبی رخسارتتان مهوش
هم تو زیبایی زلف و قد و خط و خالی
قفص جسم کجا مانع پرواز شود
طایر جان کسی را که تو پر و بالی
ای دلی کآئینه روی دلارام خودی
چونك با تو است دلارام چرا می نالی
۱۸۱۰ مغربی یار کنون روی نماید هر دم
به گمانی تو مگر دیده از آن می‌نالی

۱۸۳

چوتافت بر دل و بر جانم آفتاب تجلی
بسان ذره شدم در فروغ و تاب تجلی
رهیدم از شب دیجورنفس وظلمت تن بمن
ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی
تنی چو طور و دلی چون کلیم میباید
که آورد گه میقات دوست تاب تجلی
ازین حدث که[1] مرا گشت حادث از حدثان
طهارتی نتوان یافت جزبه آب تجلی
۱۸۱۵ چوشدخراب تجلی‌دلم عمارت[2] ازین یافت
خوشاعمارت آن دل که شد خراب تجلی
نقاب ما و من از پیش دیده‌ام برخاست
چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی
دلا به مجلس رندان پاك باز در آ ـ
زدست ساقی باقی بخور شراب تجلی

۱ـ چه گفته است ۲ـ نسخه چاپی ـ طهارت

شراب ناب تجلی ترا[1] از خود بر باید
دلا مباش دمی خالی از شراب تجلی
ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشانی
از آن زمان که نهان گشت درقباب[2] تجلی

۱۸۴

۱۸۲۰ تو نگارین بلطافت همگی جان و دلی
گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی
تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی
تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی
یارب این گل زچه باغست که رویش چو بدید
گل بصد رنگ بر آمد بر او از خجلی
چو نگار چگلی خوب بخوبی تو نیست
نتوان گفت بخوبی چو نگار چگلی
بدل آنرا طلبد دل که نباشد بدلش
جان نجوید بدلش زانکه تو جان را بدلی
۱۸۲۵ گسل ای دوست مکن از سر کوی تو مرا
من چه کردم که من دلشده را در گسلی[3]
ای دل از مسکن خود گرچه بغربت رفتی
لیك باید وطن خویش ز خاطر نهلی
تو ز مایی مگسل هیچ زما در دو جهان
سر پیوند که داری که زما می گسلی
مغربی دیده بدیدار تو روشن دارد
گرچه باور نکنند فلسفی و معتزلی

۱ـ رهاندت از خود ـ نخجوانی ۲ـ سپه ـ آفتاب ۳ـ نخجوانی دل

۱۸۵

۱۸۳۰ ای حسن تو در آینهٔ صورت و معنی بردیدهٔ ارباب نظر کرده تجلی
چشم توشده بهرتماشای رخ خویش از دیده مجنون نگران در رخ لیلی
درمملکت حسن چو غیراز تو کسی نیست وقت است که گویی لمن الملك بدعوی
با چهرهٔ زیبای تو و قامت رعنات هر گزنکند دل هوس روضه وطوبی
گر نور تجلی تو بر نار بتابد دوزخ شود ازپرتو آن جنت اعلی
۱۸۳۵ ازجنت وازنار بود فارغ و آزاد آنکس که ندارد خبرازدنیی وعقبی
برطور تواز نور تجلی و تو بیهوش افتاده هزارند بهر سوی چوموسی
روی توعیان است ولیکن چه توان کرد ادراك اگر می نکند دیده اعمی
در مکتب او مغربی از نقش دو عالم چون لوح فروشسته نیشته الف وبی

۱۸۶

تو ازمایی ولی ما را ندانی ز دریایی و دریا را ندانی
۱۸۴۰ اگر دریاندانی آن عجب نیست عجب تراین که صحرا[1] راندانی
بجان و تن ز بالایی و زیری ولیکن زیر و بالا را ندانی
تواشیایی و اشباه جملگی تو اگر چه هیچ اشیارا ندانی
همه اسما بتو هستند ظاهر ظهور جمله اسما را ندانی
چرا غافل ز حق امهاتی چه فرزندی که آبا را ندانی
۱۸۴۵ از آدم هم بغارت بی وقوفی نه تنها آنك حوا را ندانی
معمای جهان با توچه گویم چو تو سر معما را ندانی
الاای مغربی عنقای مغرب تویی با آنك عنقا را ندانی

۱۸۷

مرا به جان دلبریست پنهانی که هست جان ودلم درجمال اوفانی
درآن مقام که جانان جمال بنمایتد بودمقام دل و جان فنا و حیرانی
۱۸۵۰ سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم چنانك عرش مجیدست عرش رحمانی

ترا چنانك به‌حسن‌و جمال ثانی نیست مرا بعشق‌تو هم نیست‌در جهان‌ثانی
کجا برم دل و جانرا که درمقام بقا تو هم‌دلی بحقیفت مراوهم جانی
زمن‌تو جمله‌ربودی‌و جمله‌ام کشتی چو جمله‌ای‌تویی‌اکنون‌مراچه‌میخواهی
تو بی مرا بدل دلا گرچه لداری تو ئی‌مراعوض‌جانا گرچه‌جانانی
۱۸۵۵ زچشم‌من‌همه اکنون‌تویی که‌می بینی زعقل‌من‌همه‌اکنون‌توئی که‌میدانی
زمغربی بشنو بعدازین اگر شنوی ازو ندای اناالحق‌وقول سبحانی

۱۸۸

جنونی فوق غایات الجنونـی جنونـی من حبیب[۱] ذوفنونـی
بعشقت زان زهر مجنون فـزونم کـه درخوبی زهرلیلی فزونـی
برون از خویشتن عمریت جستم نمی دانستمت کـاندر درونی
۱۸۶۰ نگار رادیده‌اندر جست‌وجویت چه می گردد چوتوعین عیونی
الا ای غمـزه غمـاز دلـبر چنان پر مکرو دستان و فنونـی
که اندرسحر و مکاری و افسون زحد وصف و انـدازه برونـی
دلا از چسم سرمستش حذ رکن که‌هم‌ترکست‌وهم سرمست‌وخونی
دلادرتواست ساکن چون دلارام چرا بی صبر و آرام و سکونی
۱۸۶۵ ترا درچند و چونی مغربی یافت اگر چه برتر از چندی و چونی

۱۸۹

چو نیست چشم دلت تاجمال او بینی نگربصورت خودتامثال اوبینی
ز آفتاب رخش گر بسایه خرسندی نگربجمله جهان تاظلال اوبینی
اگرچه‌جمله‌جهان‌هست سایه‌اش‌لیکن چو آفتاب برآمد زوال او بینی
خیال بازی او بین که پرده‌ای ز خیال فکند بررخ خودتاخیال اوبینی
۱۸۷۰ خطست وخال‌جهان تا بکی بدیدهٔ تن جمال اوزره خطوخال اوبینی

۱ ــ ذی ــ سپه و لندن دو

به‌جنت آب زلال خیال اوست سراب جهان[1] ازو بگذرتا زلال او بینی
به تنگنای جسدازچه گشته‌ای محبوس بیا بعرصه دل تا مجال او بینی
چرا زحال دل خویشتن شوی غـافل بسوی‌اونظری کن که‌حال‌او بینی
زمغربی نظری وام کن بدوست نگر که تا بدیدهٔ کامل کمال او بینی

۱۹۰

۱۸۷۵ ترا که دیده نباشد نظر چه گونه کنی؟
بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی
تـرا کـه هیچ ز احوال خود خبر نبود
بگو[2] زخود دگری را خبر چگونه کـنی
بدر نکرده تو خود راز خود دمی هرگز
زحال خود دگری‌را بدر[3] چگونـه کـنی
نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی
پسر نبوده کسی را پـدر چگونـه کـنی
ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبـر
ز زیـر ، عزم جهان زبر چگونـه کـنی
۱۸۸۰ نکرده محو و فراموش نقش لوح‌وجود[4]
حدیث عشق ندانم زبر چگونـه کـنی
چو نیست هیچ و قوفت ز صنعت اکسیر[5]
به پیش اهل صناعات زر چگونـه کـنی
نگشته کوکب از ضت مسخر و سایل
زمشتری و ز زهره قمر چگونـه کـنی
به مغربی چو رسی زو دوان دوان مگذر
ازو نبرده نصیبی گـذر چگونـه کـنی

۱ــ ملك ــ چنان ۲ــ سپه ــ زحال‌خود ۳ــ سپه بلا ۴ــ سپه وجود ۵ــ ملك ــ اکبر

۱۹۱

زچشم من چو تونا ناظر بحسن خویشتنی
چرا نقـاب زرخسار بر نمی فـکـنی
من وتو چونکه یکی بود پیش اهل شهود
نهان زمن چه شوی چونکه من توام تومنی
۱۸۸۵ چو رو به آینه کـــــــاینات آوردی
برای جلوه‌گری شدپدیــــــــد ما و منی
نه ای زخلوت و از انجمن دمی خالی
که هم به خلوت خویشی و هم بانجمنی
اگر بصورت غیر[1] واگر به کسوت عین
بهر صفت کـه بر آیی برای خویشتنی
ز روی لات[2] و منات آنکه دل ربود که بود
من الـــــذی یتجلی لعابـد الوثنی
ز روی ذات نه جانی و نـه جهان و نه تن
ولی ز روی صفت هم جهان و جان و تنی
۱۸۹۰ دلا ز عالـم و کثرت بوحدت آوردی
که وحدت است وطن گر تو عازم وطنی
چومغربی مخور از جام کاینات شرات
که پیش ساقی باقی بودشراب هنی[3]

۱۹۲

زدحلقه‌دوش بردر دل‌یارمعنوی — گفتم که کیست گفت که‌در باز کن‌تو‌ئی
گفتم‌تومن‌چگونه[4] گفتا که‌ما یکیم — از بهرروی پوش عیان گشته در دویی

۱ـ نسخه چاپی چه‌غیری ۲ـ دست ۳ـ این غزل درنسخه سپه‌استو نخجوانی
۴ ـ سپه ـ گفتم تومن چگونه بوده گفت ما یکیم

ماو منی واو و تویی شد حجاب تو — ازخودبدین حجاب چومحجوب میشوی

۱۸۹۵ بگذرازین جهان که‌درو کهنه‌و نوست — و آنگه‌به‌بین که کیست‌درین کهنه‌و نوی

نقش ونگارنقش نگارست بی گمان — مانی‌نهان شدست دراین نقش مانوی

جزمطربی‌مدان که‌درین پرده‌خوش‌سراست — گـرصد هزار پرده[1] و آوازه بشنوی

ای مغربی توسایهٔ خورشید انوری[2] — زان سایه وار درپی خورشید میروی

نی‌نی غلط که مهر سپهر حقیقتی — گرچه گهی‌چوذره و گاهی‌چوپرتوی

۱۹۳

۱۹۰۰ آنچه توجویای آنی گر شوی بی توتویی

برمثال سایـهٔ خود در پی خود می دوی

تا تو غیری را تصور کرده‌ای جویای حق

کی توانی‌گشت یکتا باچنین شرك و دویی

دیده بگشا باری اندر خودنظر کن گر کنی

درجمال وحدت خود شوچه حیران میشوی

عزلتی گرزانکه میگیری بگیر از خویشتن

منزوی گر میشوی باری زخود شو منزوی

تاهرآن‌حاجت که‌خواهی هم‌زخود گردد‌روا

تاهرآن چیزی که می‌پرسی‌هم‌ازخودبشنوی

۱۹۰۵ ره روانرا راه بی پایان به‌پایان کی رسد

تا بساط راه با رهـرونگـرد د منطـوی

ره رو ره را بدور انداز و بی هر دو برو

چونك میدانی‌حجاب توست راه ور هروی

تاتو با خویشی گدا و بی نوا و مفلسی

تاتو بیخویشی فریدون[3] وقباد و خسروی

گرچه ازخورشید تابان نیست برتو منفصل

مغربی بی‌خود توخورشیدی وباخودپرتوی

۱ــ لندن نعمت ۲ــ سپه ــ مشرقی ۳ــ قباد و کیقباد‌وخسروی

۱۹۴

چه باشد اگر زانك تو گاه گاهی — کنی سوی افتادگانت نگاهی
۱۹۱۰ چه‌خوش باشدار زانك‌چون‌من گدارا — نگاهی کند همچو تو پادشاهی
دلم را ربودست هندوی زلفت — بجز چشم ترکت ندارم گواهی
از آن روش‌دست تطاول‌درازست — که دارد چوروی توپشت‌وپناهی
کشیده است بر خطهٔ روم رویت — زهند و حبش شاه خطت سپاهی
مدام است مایل به‌خال توزلفت — سیاهی نخواهد به غیر از سیاهی
۱۹۱۵ هلالی و بدری‌ز رخسار و ابرو — توپیوسته داری و گردون بماهی
نگاهی بروی تو کردم نهانی — جز یتم نبودست[دیگر] گناهی
بود مغربی را زاندوه هجران — غمی‌همچو کوهی‌تنی‌همچو کاهی

۱۹۵

پیش شیران دعوی شیری‌مکن چون روبهی
ناخوشست اززشت‌ولاغرلاف حسن‌وفربهی
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن
زشت باشد باگدائی لاف دعوی شهی
۱۹۲۰ تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت
یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی
دعوتی ناکرده خودرا از خودی خود بحق
خلق‌را دعوت بخود[1] کردن بود از ابلهی
توتهی از حق از آنی کرخودی‌خود پری
پرزحق آن دم شوی کز خویشتن گردی‌تهی
اولت از خویشتن باید بکلی دست شست
گر توخوان قصر را هستی بغایت مشتهی

۱ــ ملك ــ حق

ابتدائی نیست ره را پس تو چونی مبتدی
انتهائی نیست حق را پس تو چونی منتهی
۱۹۲۵ ابتدا و انتهایی گر بود و آن از تواست
وارهی از هر دو گر یکبار از خود وارهی
طفل راهی روطلب کن پیرره بینی بحق
تا زمام اختیار خود بدست او دهی
روز و شب‌در نور ارشادش‌همی رو[1] راه را
تا قدم از ظلمت آباد خودی بیرون نهی
بعدازآن‌چون مغربی ازراه‌وره‌رو[2] فارغ آی
ره رو وره رابد و راند از گر مرد رهی

۱۹۶

ضمناً چرانقاب ازرخ خود نمی‌گشایی؟
ز که رخ نهفته داری زچه رو نمی‌نمایی؟
۱۹۳۰ برخت کسی نگاهی چونکرد غیرچشمت
چه شوی نهان زدیده چو توعین دیده‌هایی
چودل ازمنی و مایی بگذشت شد عیانش
که تویی تویی و اویی که تویی منی ومایی
به هزار دیده خواهم که نظر کنم برویت
به هزار کسوت‌ای جان‌چوتوهرزمان‌برآیی
رخ اگر چنین نمایی همه وقت عاشقان را
عجب ار بداندت کس که کیئی واز کجائی
تو اگر چه بس عیانی زره صفت ولیکن
ز همه جهان نهانی بحجاب کبریائی

۱ــ ملك ــ راهوار ۲ــ ملك ــ رهبر

۱۹۳۵ مشنو حدیث آنکس که به عشق گفت باتو
به سزاره قلندر سزد اربمن نمایی

بسرا اگر هوای سرکوی خویش[1] داری ـ
مگذار مغربی را مگزین از وجدائی

نشود کسی عراقی به حقایق عراقی
نشود کسی سنایی به معارف سنایی

۱۹۷

رخ دلدار را نقاب تویی
چهرهٔ یاررا حجاب تویی

بتوپوشیده است مهررخش
ابر بر روی آفتات تویی

۱۹۴۰ شد یقینم که پیش چشم یقین
پرده شك وارتیاب تویی

بر سر بحربی نهایت او
سربرآورده چون حباب تویی

توسرابی به پیش اهل نظر
گرچه دعوی کنی که آب تویی

نگرفتم ترا بهیچ حساب
باز دیدم که در حساب تویی

برتو است این عذاب گوناگون
علت این همه عذاب تویی

۱۹۴۵ آنك نا خورده باده ازلی
مست گردیدو شدخراب تویی

مغربی این خطاب با کس تیست
آنك با اوست این خطاب تویی

تاتو هستی عتاب اوباقی است
سبب و موجب عتاب تویی

۱۹۸

سبو بشکن که آبی ، نه سبویی
زجو بگذرکه دریائی نه‌جویی

سفرکن از من و مائی که مایی
گذر کن از تو و اویی که اویی

۱۹۵۰ چرا چون آس گرد خود نگردی
چو آب آشفته‌سر گردان‌چه‌جویی

پشیمانی بود در هرزه گردی
پریشانی بود در سوبسوئی

توباری‌ازخوداند رخودسفرکن
بگرد عالم اندر چند پوئی

۱ ـ ملك وسپه ـ درست ۲ـ سپه ـ روی

کرامی پرسی از خود وانپرسی | کرا گم کرده‌ای آخر نگویی
ز خود اورا طلب هر گز نکردی | اگرچه سالها در جست و جوئی
۱۹۵۵ کلاه فقررا بر سرنیابی | مگر وقتی که ترك سربگوئی
تویکرو شوچو آئینه‌که طومار | سیه روگردد آخر از دورویی
نصیب‌ای مغربی از خوان وصلش | نیابی تا که دست از خود نشویی
کجا سر گوی او کردن توانی | که طفلی در پی چوگان و گوئی

۱۹۹

چه باده ایست که مستست می‌فروش از وی
کسی که خورد نیامد[1] دگر بهوش ازوی
۱۹۶۰ چه باده‌ای‌است که مست و خراب اوست شراب
مدام در دل غمها بود بجوش از وی
چه باده ایست ندانم که می دهد ساقی
که باده مست وخرابست وباده نوش‌ازوی
چوبحر قطرهٔ ران می‌بخورد وشدسرمست
بجوش آمده در جنبش و خروش از وی
به چهره بود که هر سوی چهرهٔ بنمود
چه نقش بود که برخاست این نقوش‌ازوی
چو مطربی است که گردون بچرخ می‌آید
چو هر زمان رسدش نغمهٔ بگوش از وی
۱۹۲۵ بیا بتا سخنی گوی ازآن صنم[2] با من
نمی سزد که شوی پیش ماخموش ازوی
بگوش هوش کس امروز می نیارد گفت
دل آنچه سمع روانش شنید دوش از وی

۱ـ سپه ـ نیاید ۲ـ ملك ـ ما

چو مغربی است ترا خازن خزانهٔ راز
دگـر خزانـه اسرار را مپوش از وی

۲۰۰

سربه خرابـات مغان در نهـم
در قـدم پیر مغان سر نهـم

در قـدم پیـر مغان می کشم
وزکف او جـام پیاپـی کشم

۱۹۷۰ چون بخورم باده‌شوم‌مست ازو
نیست شوم باز شوم‌هست ازو

***

رفتم به خرابات مغان سر بنهم
من در قـدم پیر مغان سر بنهم

چند درطلب پیر مغان میکوشم
تا کف او جام پیاپی نوشم

چون بخورم باده شوم مست‌ازو
تانیست‌شوم بازشوم هست‌ازو[1]

۱ ــ در نسخه لندن وسپه‌آمده است

ترجیعات

وله ادام الله ظل ارشاده في الترجيعات القدسيه المنايحه من التحيات البرقيه الاقدسيه عند كشف سبحات الجلال من غير اشاره ورفع الموهوم مع صحو المعلوم وجذب الاحديه لصفه التوحيد و هتك السر لغلبة السرو اختفأظله الامكان بظهور نورالوجود و زهق الباطل بمحي الحق وعنده رويه قيام الكثرة بالوحدة وهي بالفرق بعدالجمع.

ترجیع ۱

آفتاب وجود کـرد اشراق نور او سر بسر گرفت آفاق

سرفرو کرد پرتـو خورشید در تنزل زهر دریچه و طاق

مطلق آمد به جانب تقیید گشت تقیید عـازم اطلاق

هر که بدجفت ظلمت عدمی کردنورش زجفت ظلمت طاق

مدد زرق بر دوام آمد [1] تاعدم را وجود شد رزاق

کاروان وجود گشت روان جانب چین و هندوروم و عراق

مجتمع گشت با وجود عدم اجتماعی قرین بوس وعناق

چه عروسی است آنکه هستی حق باشد اورا گه نکاح صداق

۱ ــ ملك ــ رسید.

هر که اوزین نکاح شد آگاه دو جهان را بکل بداد طلاق

۱۰ پیش با کائنات عهد نبست هر که شد مطلع[1] برین میثاق

می هستی بکام عالم ریخت ساقی جان فزای سیمین ساق

چون می هستیش بکام رسید تلخی نیستی‌اش شد زمذاق

جامهٔ ظلمت عدم بدرید مست بیرون دوید سینه بطاق

درداورا شراب شد درمان زهر او را مدام شد تریاق

آمد ایام قرب و عهد وصال رفت هنگام بعد وهجروفراق

چونك صحرا فروغ مهر گرفت روبصحرا زخانقاه ورواق

بگذر از کرسی وزعرش مجید التفاتی مکن به سبع طباق

نیست ایام خلوت و عزلت نیست هنگام انزوا وثاق

پای برمرکب عزیمت آر زانك عزم درست توست براق

چونك صحرا فروغ مهر گرفت روبه صحرا ازخانقاه و رواق

۲۰ روی آور به عالم توحید درگذرزین جهان وشرك ونفاق

تارسی زین جهان جور وجفا به‌سرایی پراز وفا و وفاق

اسم خود محو کن ازین طومار رسم خود برتراش ازین اوراق

وصف او را مدان به‌خویش مضاف نعت او رامکن به‌خود الحاق

هستی اورا بود به استقلال نیستی مرترا به استحقاق

زانك اندر جهان حکمت وعلم نام هستی بر او کنند اطلاق

روز اطلاق خویش فانی شو تا که حق مرترا شود اطلاق

دیده‌ای وام کن زخالق خلق تا به بینی به دیدهٔ خلاق

که جز او نیست در سرای وجود

به حقیقت کسی دگر موجود

۱ــ ملك برین.

عشق پیش از جهان کن فیکون — درسرای منزه ازچه و چون

۳۰ بود آزاد از حدوث و قدم — بود مستغنی از ظهور و بطون

پا نهاد از حریم خلوت خود — بهر اظهار حسن خود بیرون

جلوه‌ای کرد بر مظاهر کون — تابرون را بداد درنگ درون

داد بـر چشم خویشتن جلوه — حسن خود درلباس گوناگون

روی خود دید درهزاران روی — چون نظرکرد چشم او زعیون

گاه وامق شد و گهی عذرا — گاه لیلی شد و گهی مجنون

صفت آن یکی ظهور و بـروز — صفت آن[1] دگر خفا و کمون

نام او گشت عاشق و معشوق — چونك شد برجمال خودمفتون

وصف آن یك شده غنی وقوی — نام آن یك شده فقیر و زبون

در هر آینه روی خود را دید — شاهد و شنگ و دلبرموزون

۴۰ رنگهای عجیب[2] تعبیه کـرد — عشق نیرنـگ ساز بـوقلمون

وصف معشوق را به عاشق داد — تـا فـرحناك شد دل محزون

نقطه را کـرد در الف ترکیب — داد پیونـد کـاف را بانـون

چرخ‌راشوق او به چرخ آورد — نام او گشت زان سبب گردون

ساخت معجونـی از وجودوعدم — دو جهان ممتزج در آن معجون

جامـع عز و ذل وفقـر و غنا — شامل‌علم‌وجهل وعقل و جنون

بر جهان و جهانیـان پـاشید — در خزائن هر آنچه بد مخزون

بد را نداخت موج قـلزم عشق — هر چه در قهر بحربـد مکنون

گشت‌موجودهر کـه بـدمعدوم — گشت دریـا هرآنچه بدهامون

مدتـی بـود عقل دون همـت — مانده دور از رخش‌به‌همت‌دون

۵۰ حسن دلـدارچون تجلی کـرد — هوش اوگم شد و جنون‌افزون

چشم سر مست ساقی باقی — به هزاران فریب و مکروفسون

۱ـ سپه یکی ۲ـ ملك ـ عجب‌چه

قدحی پر شراب افیون کرد — عقل را داد با شراب افیون
بند بگشاد پرده‌ها بدرید — شد سرا سیمه والجنون وفنون
مدد عشق چون پیاپی شد — در ربودش ز رؤیت مادون
عین توحید دوست گشت‌عیان — تابه عین عیان بدید کنون

که جز اونیست در سرای وجود
بـه حقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تابگویم راز — که حقیقت چگونه گشت‌مجاز
پیشتر از ظهور پردهٔ کون — عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خودمیگفت — خویشتن می‌شنید از خود راز
۶۰ مستمع کس نبود تا بشنود — زانك او داشت قصه‌های دراز
همدم خویش بود ومؤنس‌خود — چومرا ورا نبد کسی دم ساز
کی شود صادر ارکسی نبود — سخن خوب از سخن پرواز
مرغ خود بود و آشیانهٔ خود — شاه خود بود و شاه راشهباز
داشت اندر فضای خود طیران — بودش اندر هوای خود پرواز
گل‌صدبرگ‌حسن[۱]دوست‌نداشت — عندلیبی کـه تا نوازد ساز
بود سلطان حسن او دایم — متکی[۲] بر چهار بالش ناز
ناز اورا نیاز می بـایست — ناگزیرست نـاز راز نیاز
طاق ابروش سجده می‌طلبید — قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تادهد لب او — غمزه‌اش خواست تا شود غماز
۷۰ حسن معشوق عاشقی‌می‌جست — بیدلی خواست دلبر طناز
زانك در ذل اوست ویراغز — زانك درسوز اوست ویراساز
به گدایست پادشه پیدا — به نشیب است سربلند فراز
گرنـه حاجی شوق او باشد — کس‌نگوید که‌هیچ‌هست‌حجاز

۱ــ سپه ــ بگسست . ۲ــ سپه ــ متکا

ورنـه محمود عشق او باشد	که شناسد که بوده است ایاز
حسن او گفت دیـدهٔ خود را	نظری برجمال خویش انداز
جز که باسمع خویش راز نگو	جز که باحسن‌خویش‌عشق مباز
ای زتو برگ و ساز ما پیدا	می‌توما را نه‌برگ بود[1] ونه‌ساز
چون‌نظر برجمال‌خویش انداخت	کرد برحسن‌خویش عشق‌آغاز
زان نظرعشق وعاشق‌و معشوق	گشت هر یك زغیر خود ممتاز
۸۰ زان نظر گشت کاینات پدید	زان نظر گشت چرخ درتك‌وناز
گشت‌یك‌حرف‌وصدهزار کتاب	دادیك صوت و صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور	کردم القصه قصه را ایجـاز
ور ز من باورت نمی آیـد	چشم بگشای تـا به بینی باز

کـه جز او نیست در سرای وجود
بـه حقیقت کسی دگـر موجـود

پیش از آن کزجهان نبود نشان	عشق درنفس خویش بود نهان
بود در شین او جمیع شیون	بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا	بود عنقا به قاف او پنهان
کان او بود مندرج در ذات	شأن بود مندمج در کـان
شان زکان چون قدم نهاد برون	گشت‌اسرارکان پدید از شان
۹۰ کـرد سلطان عـزیمت صحرا	شد روانهٔ سپاه بـا سلطان
وحش وطیروپری ودیو وبشر	با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سپاه او بگرفت	برشد از لشکرش زمین و زمان
دمبدم کـاروان روان میشد	سوی شهر وجوب[2] از امکان
از ره عدل به پادشاه قدیم	گشت معمور خطهٔ حدثـان
بود با هستی‌اش رفیق ایجاد	بود با حسن اوقرین احسان

۱ـ سپه هست ۲ـ سپه ـ وجود

کرد از لازمان زمان پیدا کرد از لامکان پدید مکان
سوی عالم تراختن[1] آورد عالم جسم گشت و عالم جان
چون به میدان کاینات رسید گوی وحدت فکند درمیدان
گرد میدان کاینات بگشت کرد در عرصهٔ جهان جولان
۱۰۰ نام او شد جواهر و اعراض نام او شد عناصر و ارکان
کثرت خویش گشت وحدت جود شد ملبس بدین لباس و بدان
تاه فی‌الدین[2] زاجرالاجمال حارفی البید سابق الطغیان[3]
عقل گردید و عاقل و معقول شد مقید به علت و برهان
نظری سوی جام عالم کرد عکس رخسارخویش دید درآن
گشت برعکس روی خود واله ماند بر نقش روی خود حیران
نام اوگشت او عاشق و معشوق چونك شد برجمال خود نگران
کرد بر فرق حسن خویش نثار هرجواهرکه بودش اندرکان
شد زرخسار وقامتش پیدا گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید کرد در خود نظربه چشم جهان
۱۱۰ تا شنید از ره هزاران گوش راز خودرا زصد هزار زبان
راز او را به سمع او می گفت هر زمانی به صد هزار بیان
چونك خودرابه‌خود تمام‌نمود نام خود[4] کرد بعد از آن انسان
ورنشد این بیان ترا روشن وربرون نامد از یقین زگمان
جام گیتی نمای را بطلب تا ببینی در او به عین عیان

که جزاو نیست در سرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار هر دو را دید متحد با هم

۱ــ سپه وملك بتاختن ۲ــ ملك فی‌التیه ۳ــ سپه الاطعان. ۴ــ سپه ــ او

هر یکی زان دگر زپیش زپس / هریکی زاندگر نه بیش‌ونه‌کم
گشته هریك در آن دگر مدرج / برده هر یك درآن دگر مدغم
۱۲۰ هر دو با یکدیگر شده مربوط / هر دو با یکدیگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست / تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاضل / همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و یکی قابل / شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد ظاهر وجوب را زامکان / کرد پیدا حدوث راز قدم
بود امکان زهستی آبستن / بدمی همچو عیسی از مریم
[بجهان داشت‌بار دارا شکم / گشت زاینده عالم از امکان][1]
نیست تنها جهان شبیه پدر / نسبتی دارد او به مادر هم
بلك از عشق شد جهان زاده / بلك عشق است سربسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد / خیز برداشت بر کشید علم
۱۳۰ تاج برسر نهاد وبست و کمر / در برافکند خلعت معلم
کرد آهنگ خلوت از خلوت / سوی صحرا شد از حریم‌حرم
چون روانه شد از پی جولان / گشت با او روانه خیل وحشم
به قدم زنده کرد عالم را / چون زخلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا / گشت عالم زحسن او خرم
یافت خود را به کسوت حوا / دید خود را به صورت آدم
مقدمش بود بر جهان میمون / چون جهان شدپدید از آن‌مقدم
داردانگشت دست دولت عشق / صد سلیمان نهفته در خاتم
ذره‌ای زو و صد هزاران مهر / قطره‌ای زو و صد هزاران یم
آدم از مهر[2] اوست یك ذره / عالم ازبحراوست یك شبنم
۱۴۰ رام فرمان او دو صد کسری / مست جام مدام او صدجم

۱ــ در نسخهٔ سپه آمده . ۲ــ سپه ــ مهر

بود عالم زنیستی غمناك عشق او را خلاص داد ازغم
به کرم دست برجهان بگشود بلك جز او نبد جهان و کرم
که شنیده است درجهان‌هرگز منعمی را که نفس اوست نعم
یاکه دیدست باعثی در کون که بود مرسل و رسوم وامم
چون یکی باشد از ره تحقیق حاجی و راه و کعبه و زم زم
قلم او برات کرد روان گرچه او بود هم برات و قلم
نام خودرا نوشت برکف‌خود چونك بر لوح برکشید رقم
کردم القصه قصه را کوتاه لب به بستم فرو کشیدم دم
بعدازین گر زمن سخن شنوی مشنو ازمن از آن سخن درهم
۱۵۰ که نه من بلك هر زمان از من عشق میگوید آن سخن را هم
میرسد این صدا بگوش جهان از پس پردهٔ نهان هر دم

که جز او نیست در سرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

آنچنانم ز جان عشق خراب که ندانم شراب را ز سراب
مدتی شد که فارغ آمده ام از امید نعیم و بیم عقاب
نه منعم شناسم و نه نعیم نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکرنگ نیك و بد پیشم هست یکسان برم خطا وصواب
چه خطر سایه را زظلمت و نور چه اثر نیست راز آتش وآب
آنکه‌حیران‌ومست‌ومدهوش‌است چه خبردارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز نمیشود محجوب نیست‌رانیست‌هیچ‌خوف‌وحجاب
۱۶۰ بی خبر را کسی نجست خبر بی خرد را کسی نکرد عقاب
ادب از عقل عاقلان طلبند کس زدیوانگان نجست آداب
من که از رفع ونصب بی‌خبرم کس‌زمن‌چون‌طلب‌کنداعراب
من که درپیچ‌وتاب زلف وی‌ام نشود هیچکس زمن در تاب

عشق را عقل چون بدید بگفت حال وقت الرحیل یا احباب
مثل من تاب او کجا دارد الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ دردست ترك سرمست است احذرومنه‌یا اولی الالباب
بستاند ز دستت عقل عنان عشق چون پادر آورد بر کاب
عشق را عقل ناورد در دام نکند پشه‌ای شکار عقاب
پای صرصر نداشت هیچ بعوض صید عنقا نکرد هیچ ذباب
۱۷۰ عشق چون سایه‌بان به صحرا زد از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق مادرست و پدر عقل را عشق مرجع است ومآب
لوح بردست عقل عشق نهاد عشق فرمود تا نوشت کتاب
عقل از عشق شد امام مبین عقل ازو شد مقدم اصحاب
بگذر از عقل زانك عشق نزیه خودامام است ومسجدومحراب
درعدد نیست جزیکی محسوب گرهزاران درآوری به حساب
دائماً گرد خویش گردان است از سرشوق عشق چون دولاب
هست از شوق خویشتن گردان هست ازمهر خویشتن در تاب
گاه ظاهر شود گهی باطن میدود گرد خویشتن به شتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق در جهان است برمثال حباب
۱۸۰ خیمهٔ آب چون رود بر باد چه بود بعد ازآن توخود دریا
اول و آخر جهان عشق است بلك جزاونمایش است وسراب
نسبت[1] عشق چونك شد غالب مضمحل گشت اندر و انساب[2]
محو گردید عاشق و معشوق عشق از رخ چو برفکند نقاب
غیر سلطان عشق هیچ کسی لمن الملك را نداد جواب
مدتی شد که می رسد از غیب لحظه‌لحظه بگوش‌هوش‌خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

۱ـ سپه ـ سبب ۲ـ سپه ـ اسباب

ای به خورشید حسن عالمگیر — کرده هرذره را چوبدر منیر
جز در آئینه دل انسان — روی خود را ندیده مثل‌ونظیر
نقش خود را نگاشته بر دل — شسته نقش جهان زلوح ضمیر
۱۹۰ کرده بر لوح عالمی ترکیب — صورتی بر مثال خود تصویر[1]
هم به خود نفح روح او کرده — هم به خود کرده طینش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا — در جهان عبادت و تعبیر
گشته مجموعهٔ همه عالم — کشته انموذج جهان کبیر
نسخهٔ حق زراه روح شده — زان عالم زراه جسم صغیر
اوکتاب است و عالمش آیات — اوست آیات و عالمش تفسیر
در زوایای قلب متسعش — همه عالم چو ذره ایست حقیر
اوست‌خورشیدو کاینات شعاع — اوست دریاوکاینات غدیر
کی در او اتساع غیر بود — دل که‌سلطان عشق راست‌سریر
در درونی که نیست عین واثر — نتوان کرد غیر را تقدیر
۲۰۰ هردلی را که وصف او اینست — غیر دلدار خویش هیچ مگیر
زانك با او جز او محال بود — زین سبب شد سریر عین امیر
گرنکردی توفهم این اسرار — ورنشد روشنت ازین تقریر
باز تو نیست باز این پرواز — مرغ تو نیست مرغ این زنجیر
پس فطیر توخام وسوخته است — پس خمیر تو مانده است فطیر
خیز ومردانه مایه‌ای به‌کف‌آر — تا بدو گرددت فطیر ، خمیر
ورنه دست ازطلب مکن کوتاه — بطلب مرشدی حکیم و خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل — تا کند روغنت جدا از شیر
سحق و محقی‌چنانك باید کرد — بکند با تو اوستاد بصیر
تاکه آبا و امهات بهم — مترکب شوند بی تقصیر

۱ـ لندن ـ ترکیب

۲۱۰ ز اتحادی که گرددت حاصل — چون پذیرد زوال ظل و صریر
پس زتو منقلب شوند اعیان — چونك هستی بنفس خویش اکسیر
پس بدانی که ذره‌ای زارواح — چون در اجساد میکند تاثیر
بشناسی که چون یکی گردد — آنك پیوسته بوده است کثیر
ازچه روعشق عاشق و معشوق — متحد میشوند بی تصییر
چون ذلیل وعزیز هردویکیست — یا غنی از چه‌روست عین فقیر
پس سزد مرترا اگر گویی — به زبان فصیح بی تغییر

که جزاو نیست درسرای وجود
ز حقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور — بررخ آویخت شد بدان مستور
تا که عاشق بجهد و جد تمام — کند از روی عشق یك‌یك دور
۲۲۰ پس بتدریج خوی او گیرد — باید از هرچه غیر اوست نفور
[چون به‌نیروی ذوق‌وقوت‌شوق — یابد از پرده‌های عشق‌عبور][1]
بعد از آتش جمال بنماید — وحدت عشق بی نیاز غیور
بستانند ز دست اغیارش — کندش قرب عشق ازهمه دور
برهاند زجور معشوقش — وصل عشقش ازاو کند مهجور
خرقه نیستی اش در پوشد — چونك گشت‌ازلباس هستی‌عور
غرض از نام عاشق و معشوق — بل مراد از حجاب ظلمت‌ونور
نیست الاخفاء غیب و کمون — نیست الابروز عین و ظهور
زانك عشق وحید بی همتا — پیش تراز جهان زور و غرور
بود مستور در جهان قدیم — بود مسرور در سرای سرور
۲۳۰ خودبخود بود طالب ومطلوب — خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار — بود در بحر او جمیع بحور

۱ــ از نسخهٔ ملك .

حکم او را کسی نبد محکوم	امر او را کسی نبد مأمور
لیك می‌خواست علم او معلوم	لیك میجست قدرتش مقدور
نعمش بود طالب شاکر	تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد برجهان خراب	شد جهان خراب از او معمور
بدمی زنده کرد عالم را	نفخهٔ عشق همچو صاحب‌صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد	به زمین ظهور و ارض نشور
خوش برانگیخت صور نفخهٔ عشق	کلمات دو کون را ز قبور
گشت داود عشق نغمه سرا	خواند در گوش کاینات زبور
۲۴۰ شد سلیمان بسوی شهر سبا	برد باخویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان	کرو موسی جان عزیمت طور
شاه قیصر به سوی روم آمد	جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت	شد جهان زان‌سپاه پر شرو شور
گاه سلطان شدو گهی بنده	گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف	گاه ذاکر شد و گهی مذکور
چونك خودرا به‌رنگ عالم‌دید	مستتر در تنوعات ستور
پرده ها برفکند از رخ خویش	تا که شد در همه جهان مشهور

که جزاو نیست درسرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاری است	اندر اوهرکسی‌پی‌کاری است
۲۵۰ هست در وی متاع گوناگون	هر متاعیش را خریداری است
برسر چار سوی بازارش	متمکن نشسته عطاری است
شربت‌نوش‌اوروان بخشی‌است	لب شیرین او شکرباری است
هرطرف راز آرزوی‌چشم‌خوشش	نگران اوفتاده بیماری است
ازشفاخانهٔ لب شافیش	هرکسی را امید بیماری است

گشته ازچشم مست او سرمست　　در جهان‌هر کجا که‌هشیاری‌است
از لبش وام کرده باده ناب　　در جهان‌هر کجا که‌خماری‌است
گشته از قامت و رخش پیدا　　هر کجاسرووباغ‌و گلزاری‌است
ازپی گلستان روی وی است　　هر کسی‌را که‌درقدم‌خاری‌است
زیرهرچین زلف اوچینی است　　زیرهر تارموش تا تاری است
۲۶۰ قامت چابکش‌چه‌چالاکی‌است　　خال زنگی او چه عیاری است
گرد بر گرد نقطهٔ خالش　　دل‌سر گشته‌همچو پر گاری‌است
غمزهٔ جادوش‌چه غمازی است　　طره هندواش چه طراری است
هست‌شاگردچشم خونخوارش　　هر کجا نام مکر ومکاری است
غم به‌گردش کجا تواند گشت　　همچو اوهر کجا[1] که‌غمخواری‌است
روی اورا بهر طرف‌روئی‌است　　هرطرف‌سوی‌روش‌نظاری‌است
میکند بر وجود او اقرار　　هستی‌هر که راکه انکاری‌است
آنچه تو دیده‌ای و می بینی[2]　　به مثل دانه ای زخرواری‌است
گرچه منکر همی کند انکار　　نفس انکار منکر اقراری است
یار زانبار علم او مشتی است　　چونك‌مشتی‌نمود[3] انباری است
۲۷۰ یا ز دیوان اوست یك دفتر　　یا زدفتر نوشته طوماری است
سوی او میرود بدو و درو[4]　　هر که راجنبشی و رفتاری‌است
ازپی کیش زلف اوبسته است　　درمیان‌هر که راکه زناری‌است
رو بـه محراب روی او دارد　　در جهان‌هر کجا که‌دین‌داری‌است
به حقیقت و را پرستیده است　　هر کجا درجهان پرستاری‌است
یك سخنگوست صدهزارزبان　　ازپس هرزبان به گفتاری است
دوجهان‌ازجمال اوعکسی‌است　　عالم ازروی او نموداری است
گشته پیدا زتاب رخسارش　　هر کجا آفتاب رخساری است

۱ــ سپه ــ هرکرا　۲ــ سپه ــ می‌شنوی　۳ــ سپه ــ نمون　۴ــ ملك ــ چودوددراو

نیست جز او کسی دگر موجود / غیر او هرچه‌هست پنداری‌است
۲۸۰ این‌همه کاروبارو گفت و شنید / جزیکی نیست گرچه بسیاری‌است
چشم بگشای تا عیان بینی / گرترا دیده ای ودیداری است

که جزاو نیست درسرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدائی / وی نهان گشته از هویدائی
هیچ سوئی نه ای و هرسوئی / هیچ جائی نه ای و هرجائی
تا به صحرا شوی تماشا را / گشته ام از پی تو صحرایی
هست امروز حسن بی مثلث / در خور دیده تماشائی
ازپی ات در بدر همی گردم / شده‌ام از پی‌تو هرجائی
از چه ساکن نمی‌شود دل من / چونك تو ساکن سویدایی
تو نشسته درون خانهٔ دل / من زسودات گشته سودائی
۲۹۰ چون زچشمم نمی‌شوی[1] پنهان / چونك از چشم من تو بینائی
غیر تو نیست کس ترا جویان / به‌حقیقت ترا تو جویایی
با تو یك دم نمی‌توانم بود / بی توام نیست هم شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس / گر چه برقع ز روی نگشائی
من ندانم ترا و گردانم / بخود از من تویی که دانایی
کس‌نداند درون دریا را / مگر آنکس که هست دریایی
از تو یابد مذاق شیرینی / نی زخلواونی زحلوائی
نی لبت خود کجا تواند کرد / لب شیرین لبان شکر خایی
از خطت یافت باغ سرسبزی / وزقدت یافت سرو بالایی
هست بر روی توجهان خالی / که رخت را از وست زیبائی
۳۰۰ یا بگرد عذار تو خطی است / یافته زوعذار رعنایی
من چنانم ترا که می باید / تو چنانی مرا که می بایی

۱ــ ملك ــ همی‌شوی .

نیستم غیر آنچه فرمودی | نکنم غیر آنچه فرمایی
هرچه درمن دمی همان[1] شنوی | که منم چون نیی توچون نایی
کم وافزون شوم به تو نه بخود | اگرم کم کنی و افزایی
نه بدی دارم و نه نیکی هم | نه خودی دارم ونه خودرا یی
من که باشم که تا ترا شایم | تویی آنکس که خویش‌راشایی
زان‌کس نیستی که زان خودی | هیچ کس‌را نه‌ای که خودرایی
غیر تو نیست هیچکس موجود | زان سبب بی شریك و همتایی
دوجهان همچوجسم وتوجانی | دو جهان اسم و تو مسمایی
۳۱۰ غیرو عینی و وحدت و کثرت | هم تو مجموع و هم تو تنهائی
چون مرا از تو مانع اند اشیاء | چون تو هستی جمله اشیایی
صفت واسم غیر توچون است | چون توعین صفات و اسمائی
هرزمان کسوت دگر پوشی | به لباس دگر برون آیی
گه به‌بالای خویش راست کنی | کسوت آدمی و حوایی
هر نفس قد و قامت خود را | به لباس دگر بیارایی
لیلی گاه و گاه مجنونی | وامقی گاه و گاه عذرائی
گه عزیزی و گاه مصر عزیز | گاه یوسف، گهی زلیخائی
چون بیك جا دلم شود ساکن | یارمن چونك نیست یکجایی
باید از کاینات یکتاشد | از پی وصل یار یکتایی
۳۲۰ مغربی کی رهی زمغرب خود | تازمشرق چو مهر برنایی
از تو و اوست بی تو و اویی | از من و ماست بی من و مایی
جهدکن تاشوی بد و بینا | چونك یابی بدوست بینائی
پس بدانی یقین و بشناسی | پس ببینی عیان و ننمایی

که جزاونیست درسرای وجود
به حقیقت کس دگر موجود

۱ــ ملك ــ همی‌شنوی .

ترجیع بند «۲»

ای هستی ذات تو از کی — در جنب تو کاینات لاشئی
محوانـد در آفتاب ذاتت — هم ظلمت و هم ظلال و هم‌فی
در راه تو موضع قدم نیست — زان سوی تو کس نمیبرد پی
کس پای درین بساط ننهاد — تا کرده بساط کون را طی
یك ره بگذشت دل به کویش — تا بی سر و پا نگشت صد پی
۲۳۰ وقت است که آن بهار شادی — ما را برهانـد از غم‌دی
وقت است که هر دلی فسرده — از گرمی مهر او کند خوی
ای ساقی و باقی که هستی — هم ساقی وهم حریف وهم می
عالم همه در سماع و رقصند — ازقول خوش توبی دف ونی
عمری است که می‌رسد ندایی — ازغیب بگوش‌جان پیاپی
کای مفلس بی نوای نا چیز — درتو است نهفته بی تو و وی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش و سراب است — بربحر محیط حق حباب است
آن نقش‌حباب برسرآب — ازسر چوبرفت بادش‌آب است
حرفی زکتاب اوست عالم — تاظن نبری که او کتاب است
ازصورت نقشهای امـواج — پیوسته محیط در حجاب است
۲۴۰ رخسارهٔ جان فزای جانان — از پرتو خویش در نقاب است
پنهانـی آفتاب دایـم — از فرط ظهور آفتاب است
مامست و خراب چشم یاریم — نه مستی ما ازاین شراب است
این بحر زجنبشی که دارد — درجوش‌وخروش واضطراب‌است
دل برسر اوست همچو کشتی — پیوسته از آن در انقلاب است

ما راست دل خراب لیکن　　مستور درین دل خراب است

گنجی که درطلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید براوج آسمان شد　　ذرات جهان ازو عیان شد

افکند زنور خویش تابی　　برجان جهان جهان جان شد

سلطان ممالك دو عالم　　با لشکر خویشتن روان شد

۳۵۰ از شهرو ولایت خود آمد　　آن شاه بدین جهان جهان شد

آن در یتیم و گوهر پاك　　سرمایه واصل بحروکان شد

آنکس که به‌ذات بی‌نشان شد[1]　　از روی صفات با نشان شد

با آنك یگانه است دایم　　دیدی که چه‌سان یکان یکان‌شد

پیدابه وجود این و آن گشت　　ظاهربه ظهور این و آن شد

ظاهرتر از این نمی‌توان بود　　پیداتر از این نمی‌توان شد

پوشید لباس جسم و جان را　　درکسوت جسم‌وجان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل　　دری است فتاده در گل دل

حسنی است که گشته است‌ظاهر　　درشکل خوش و شمایل دل

۳۶۰ آن مهر سپهر لایزالی است　　در برج روان و منزل دل

شد مملکت وجود معمور　　از عدل ملیك عادل دل

این کار قوی مبارك افتاد　　از بهر غلام مقبل دل

چون بحرحقیقه الحقایق　　پیوست به بحر کامل دل

بحری‌است کنون دلم که هر گز　　کس می‌نرسد به ساحل دل

چون بود زنقش غیر خالی　　این مظهرپاك قابل دل

۱ــ ملك وسپه ــ بود

زان نقش نگار گشت پیدا — درآینهٔ مقـــابـــل دل
عمری‌است که گشته است‌مخفی — درسینهٔجــــان واصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتـــــم‌جان — وی زندگـی تو از دم جان
بی تو نفسی نمی‌توان زد — ای همدم جسم و همدم‌جان
۳۷۰ برخانـــــهٔ جسم وخلوت دل — میمون زتو بوده مقدم جان
دل شاد بروی تو چنان است — کورا نبود دمی غـــم جان
از بحر محیط تـو نشیند — بر گلشن جسم شبنم جان
این صورت و معنی دوعالم — وی احمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت سو یـــــدا — سلطان سواد اعظم جـــان
نا گه سفری فتاد مـــا را — ازعالم تن به عالم جـــان
پیدا شد از آن سپس جهانی — بیرون زجهان خرم‌جــــان
دیدیم‌درآن جهان بی چون — عریان زلباس معلم جـــان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیزو بیا به عالم جـــان — برهان نفسی دل از غم جان
ای همدم نفس بوده عمری — یك لحظه نبوده همدم جان
ای از دم سرد نفس مرده — کی زنده شوی توازدم‌جان
گنجی است نهاده پرجواهر — مخفی به طلا محکم جان
ره برد به گنج هر که دانست — اسرار و رموز مبهم جان
سلطان سرای هر دو عالـم — پوشیـد لباس معلـم جـان
با لشکر خود سوی جهان شد — در کسوت خوب آدم جان
سلطانـی خویش کـرد پیدا — در عالم جسم و عالم جان

ای جان تو جان جان هر تن — وی جسم تواسم اعظم جـان
پیداست به نقش عیسی دل — مخفی است به شکل مریم جان

گنجی که طلسم اوست عالـم
ذاتـی که صفات اوست آدم

۳۹۰ ای سایـهٔ حضـرت الهــی — وی مایهٔ ملك و پادشاهــی
در ملك توکمترین غلامـی — از ماه گرفته تـا به ماهـی
تو پادشهی جهان سپاهـت — باآنك تـو فارغ از سپاهــی
جاهی که تراست کس نـدارد — بـا آنك نه[1] مفتخربه جاهــی
شـد صـدر جهـان ترامسلـم — زان رو که سزای پیشگاههی
بـر وحدت آفتات ذاتــت — هر ذره همی دهد گواهــی
بـر ذات تومطلــع نگردیـد — در هر دو جهان کسی کماهی
عالم‌به تو روشن است چون‌تو — پر چرخ جلال مهر و ماهــی
ای مردم چشم هر دو عالـم — وی نـور سپیدی و سیاهــی
۴۰۰ در ظاهرو باطنت نهان است — گنجی‌که‌دراوست‌هرچه‌خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ مجمـل و مفصـل — وی در تو مفصلات مجمـل
با مهر تو کاینـــــات ذره — با بحر تـو ممکنات منهـل[2]
در عین تو آخری و ظاهر — در علم تو بـاطنی و اول
آیـات جمـال و دلـربایــی — در شأن توگشته است منزل
تــو آینـهٔ جهـان نمائــی — در توست همه جهان ممثـل
از طالـع سعـد اختــر تــو — تقویـم زمانـه شـد مجـدول
جز صورت و معنی‌ات نپاید[3] — در دیده هر که نیست احول

۱ــ ملك ــ تو ۲ــ ملك ــ منحل ۳ــ ملك وسپه ــ نمایدونپاید

بر ظاهر و باطن و دو عالم | از جانب حق توئی موکل

۴۱۰ ای حل زتو مشکلات عالم | وی مشکل جملگان برت حل

در ذات صفای توست مخفی | و آنگاه به شکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته به جسم وجان مقید | برخیز و زهر دو شو مجرد

وی مانده زجنت حقایق | دور از پی جنت مخلد

در دوزخ آن بهشت خواهی | مابدن زبرای شهوت خود

این جان کهن[1] نه لایق تواست | در باز و بد و مشو مقید

تا از بردوست هر زمانی | جانی دگرت رسد مجدد

در فاتحه‌کی رسد کسی کو | نگذشته به‌عمر خود زابجد

بی‌رسم شو از برای‌ذاتی | کوهست بری‌زرسم و زحد

آن ذات که نور او بسیط است | وان نور که ظل اوست ممتد

۴۲۰ ای قاصد مقصد حقیقی | گرزانکه تراست عزم مقصد

تأیید طلب کن اندرین راه | زانکس که به حق شود مؤید

هرگز نرسی بدان حقیقت | الا بشریعت محمد

آن شرع که او بتونماید | در ذات و صفات پاك احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ و قرةالعین | وی زبده و مقتدای کونین

هم ذات و صفات را تو مظهر | هم‌غیر به توعیان و هم عین

يك‌نقطه میان عین و غین است | آنست میان هر دو مابین

تو نقطهٔ غین محو گردان | تاغین همان زمان شود عین

۱ـ سپه ـ حزین

هر چند که نیست غیر نقطه | درکسوت غین و صورت غین
۴۳۰ آنجا که مقرذات نقطه است | نی کیف پدید هست نی این
برعین وجود نقطه آمد | اشکال جمیع حرفها غین
زاشکال میان نقطه و حرف | صدبون پدید گشت و صد بین
این غین زپیش عین بردار | پس بی‌شك و بی حجاب و بی‌رین[1]
بگشای دو چشم تا به بینی | چون صاحب سرقاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو | از مغربی ضعیف بشنو
خورشیدچو گشت‌سایه[2]انداخت | بر ظلمت کاینات پرتو
این سایه که نام اوست عالم | خورشید وجود راست پی رو
زان روی که نور گفت با او | تو در پی من همیشه می دو
۴۴۰ دورازپی من مباش یکدم | هر جا که روم تونیز می رو
از صورت من مباش غافل | زان‌سان که منم توهمچنان شو
چون نیست مراد می غنودن | ای سایهٔ من تو نیز مغنو
من خسرو کیقباد ملکم | تو سایهٔ کیقباد وخسرو
از خرمن نورهستی من | آید اگرت به چنگ یك جو
بینی به فروغ وتابش او | برتر زجهان کهنه ونو

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ترجیع[1] بند «۳»

ما مست شراب لایزالیم | ما گلبن عیش را نهالیم

۱ــ ملك ــ دین ۲ــ ملك ــ طالع ۳ــ این ترجیع درنسخه سپهسالار بود.

ماصوت ترانـــــه بند عشقیم ما طوطی شکرین مقالیـــــم
۴۵۰ ما آینه در نمد نهانیـــــم مـــا لمعه آینه مثالیـــــم
دانش نبرد بذات مـــــا پی بیرون ز تفکر و خیالیـــــم
پیمانه کشان زهر عشقیـــــم ما گوشه‌نشین کوی‌حالیـــــم
صیدیم و بدام کس نیاییم افتاده به بند و زلف و حـالیم
ازحسرت روی گـــــلعذاران ماقد خمیده چون هلالیـــــم
ما آب حیات جـــــان فزائیم ماتشنهٔ شربت حلالیـــــم

ما توبه و زهد را شکستیم
با مغبچه روبـرو نشستیم

رندیم وشراب خوار و مستیم مستانـــــه بگوشهٔ نشستیم
آن توبه که دوش کرده بودیم امشت بهـوای می شـکستیـم
ما طالب روی می فـروشیم برخاك درش چو خاك پستیم
۴۶۰ ما حلقه زلف دوست دیدیـم زنار محبتش بـــــه بستیم
میخواره و بت پرست بودن ازماتـو عجب مدان که هستیم
از کعبه همیشه بت تـراشیم بت در بغل و همیشه مستیم
ما طالب غمزه بتانیـــــم ما کشتهٔ چشم نیم مستیـــــم
عمـریست کـه در میان گبران ناقوس نـواز و بت پرستیم

ماتوبهٔ و زهد را شکستیم
با مغبچه روبـرو نشستیم

رنـدیـم و حـریف و شاهدانیم مستیم و فتاده در مغانیـــــم
ما را نبود نشان و نامـــــی در کوچه عشق بی نشانیـــــم
چون مست شراب ناب گردیم دامن ز دو کـون بــر فشانیم
از گفت وشنید لب‌ببندیـــــم افسانـــــه علم را نـدانیم
۴۷۰ غیر از خط و خال نازنینان ما هیچ کـتاب را نخـوانیم
ما عـــــاشق روی مهوشانیم مـــا کشتهٔ غمزه بتانیـــــم

از توبه‌و زهد بـــاز رستیم میخواره و رند و کامرانیم
عمریست که در شراب خانه بنهاده سری برآستانیـــم
ما توبه و زهد را شکستیم
با مغبچهٔ روبرو نشستیم

دوشینه شب آن نگار طناز آمد به‌هزار عشوه و نـــاز
بگشود در شراب خانـــه آلوده نار چشم غمـــاز
ناگـــه نظرش فتاد بر من گفتا چه کسی بـرآر آواز
گفتم که یکـــی سیاه بختم از دردکشان عشق ممتـــاز
پر کرد پیاله ، گفت بنشین بستان و بکش مگوی این راز
۴۸۰ من نیز پیالـــه‌ای کشیدم او نیز ترانه کرد آغـــاز
من ترك ریا و زهد کـــردم گشتم بحریـم دوست دمساز
ما توبه و زهد را شکستیم
با مغبچه روبرو نشستیم

داریـم غـم شراب گلگون ماثیم دل لبالب از خـــون
سود از ده دگرچو من نیست در قبهٔ زرنگار گـــردون
افسانهٔ عشق ماچه پرسی دیوانـه کـوی ماست مجنون
ما جامهٔ زهد پاره کردیـم زاهد تود گرمخوانش افسون
ساقی به بتی که میپرستـی پر کن قدحی شراب گلگون
در ده که دمی خراب گردم فارغ شوم از غم چه و چون
مستانه در او فتـم به بازار معلوم شود بجملـه اکنـون
۴۹۰ ما توبه و زهد را شکستیم
با مغبچـه روبـرو نشتیـم

عشق تو زمن قرار برداشت دل برد و هم اختیار برداشت
ساقـی قـدحـی لبالبـم داد از آئینـه‌ام غبـار برداشـت

مخموری چشم نیم مستیم — از سر اثر خمار برداشت
زلفش چو صبا فکند یکسو — ابراز سرلاله زار برداشت
مستانه بصحن باغ بنشست — جام می‌خوشگوار برداشت
پر کرد پیاله ای بمن داد — غم از دل بیقرار برداشت

ما توبه و زهد را شکستیم
با مغبچه روبرو نشستیم

ما نرگس یار می‌پرستیم — ما چشم خمار می‌پرستیم
ما ناله زار می‌سرائیم — ما نغمهٔ ناز می‌پرستیم
۵۰۰ ما خط سیاه خوش نداریم — ما خط غبار می‌پرستیم
آزرده دل و خراب حالیم — ما طرهٔ یار می‌پرستیم
ما سینهٔ ریش میخراشیم — ما جان فکار می‌پرستیم
ما ساقی جام لاله گونرا — در فصل بهار می‌پرستیم
با سبزه و گل چه کار ما را — ما لاله عذار می‌پرستیم
ما مغربی و جمال او را — درلیل و نهار می پرستیم

ما توبه و زهد را شکستیم
با مغبچه روبرو نشستیم

رباعیات

رباعیات

۱

بت گفت به‌بت پرست کای عابدما / دانی زچه روی گشته‌ای ساجد ما

برما به جمال خود تجلی کرده است / آن کس که‌زتو است‌ناظروشاهد ما

۲

با آنك‌دو کون‌سربسرهستی اوست[1] / انسان‌زچه‌مغز گشت‌عالم‌زچه‌پوست

زین‌است که‌اومردمك‌چشم‌وی‌است / یا ز آنك بود آینه چهرهٔ دوست

۳

مردان همه درسماع‌ونی پیدا نیست / مستان همه‌ظاهرند ومی پیدا نیست

صد قافله بیشتر درین ره رفتند / وین طرفه که هیچ گونه‌پی‌پیدانیست

۴

کس‌نیست کزوبسوی‌توراهی‌نیست / بی‌هستی‌نوسنگ‌وگل‌وکاهی‌نیست

یك ذره ز ذرات جهان نتوان یافت / کاندر دل او زمهر تو ماهی نیست

۵

نابرده به‌صبح در طلب شامی چند / ننهاده برون ز خویشتن کامی چند

۱ـ دردیوان مغربی ورق ۶۸ کتابخانه ملی پاریس نشانهٔ ۱۵۲۴ برابر با ۱۶۴۰جلد ۳ بانوشته به کمال خجندی منسوب است.

در کسوت خاص آمدهٔ[1] عامی چند
بد نام کنندهٔ نکو نامی چند

۶

پیش ازپس کین وپس و پیش نبود
وین ملت ودین و مذهب کیش نبود
این ما ومنی و این شما بی و تویی
درحضرت اوبه جز یکی بیش نبود

۷

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر
وی چشم تو در جمله مناظر ناظر
از نور رخ و ظلمت زلف دایم
قومی همه مؤمن اند وقومی کافر

۸

ای مهر رخ تو مهر گنجینه دل
گنجی است نهان عشق تودرسینه‌دل
جز شوق تو نیست یار دیرینه جان
جز درد تونیست یار دیرینه دل

۹

من دانهٔ خال‌وزلف چون دام توام
من آینهٔ روی دلارام توام
پیمانهٔ بادهٔ غم انجام توام
هم جام جهان نمای و هم جام توام

۱۰

من‌مست‌وخراب‌ومی‌پرست‌آمده‌ام
مدهوش زبادهٔ الست آمده ام
تا ظن نبری که باز گردم هشیار
هم مست روم ازآنکه مست‌آمده‌ام

۱۱

تامن زعدم سوی وجود آمده ام
از بهر تشهد به شهود آمده ام
تا من زقیام در قعود آمده ام
درپیش رخ تو در شهود آمده‌ام

۱۲

من شانهٔ زلف عنبرین موی وی‌ام
مشاطهٔ حسن روی دلجوی وی ام
هم مردمك دیدهٔ دلجوی وی ام
هم جلوه گه و آئینه روی وی ام

۱ــ آمده‌اند در مجمع الفصحا وآتشکده آذر آمده

۱۳

درروی پری‌رخان چودرمی‌نگرم[1] جز روی تو می نیاید اندر نظرم
هرلحظه وهر پری‌رخی‌حسن‌رخت بر دیده کند جلوه به وجهی دگرم

۱۴

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم خود را به خرابات مغان اندازم
زآنجا[2] به قمارخانه راهی سازم تا هر چه مرا هست بکل دربازم

۱۵

تا چند بزور ذکر افسرده کنم تاکی صفتت بادل پژمرده کنم
ناکرده نماز را قضا کردم لیك گر عمر بود قضای این کرده کنم

۱۶

هادی طریق اهل تحقیق منم عارف به فنون جمع و تفریق منم
چون‌عدل‌وحیاوعلم‌و(صدق)[3]است‌مرا عثمان وعمر علی وصدیق منم

۱۷

گنجی که طلسم اوست عالم مائیم ذاتی که صفات اوست آدم مائیم
ای آنك تویی طالب اسم اعظم از ما مگذرکه اسم اعظم مائیم

۱۸

آنکس که بدو می شنوم می گویم وانکس که بدو هر طرفی می‌پویم
هم اوست‌نه‌من که هرزمان میگوید پیدا و نهان که او من و من اویم

۱۹

ای گشته‌عیان روی تو از جام جهان پیدا شده از نام خوشت نام جهان
پیدای جهان تویی وپنهان جهان آغاز جهان تویی و انجام جهان

۱ـ ملك ـ من درنگرم ۲ـ ملك ـ اینجا ۳ـ لندن ـ جهل .

۲۰

برچهرهٔ یار مانقاب است جهان
بربحر وجود او حباب است جهان

در دیدهٔ تشنگان آب هستی
در بادیه طلب سراب است جهان

۲۱

گه‌گاه به‌نفس خویش درپیچم‌من
بینم که چورشته جمله در پیچم من

گه دعوی آن کنم که من هیچ نیم
یا آنك چو باز بنگرم هیچم من

۲۲

تومست خودی و ماهمه‌مست به تو
توهست خودی وماهمه هست به‌تو

تا نسبت مابـه توبود از[1] همه‌روی
دادیم از آن سبب همه دست به تو

۲۳

آن کیست که‌غیر تو است آن کیست بگو
اوخودز کجاست یاخود او چیست بگو

چون غیر تورا نیست حیاتی به یقین
آن کس که‌بجز تو بود چون‌زیست بگو

۲۴

با تو نتوان گفت چرا آمده‌ای
یا خود توکیی و از کجا آمده‌ای

از بس که ببازی و هوا مشغولی
گویی که به بازی و هوا آمده‌ای

۲۵

تو مظهرو مرآة خـدا آمده‌ای
آئینـه وجـه کبـریا آمـده‌ای[2]

تا ظن نبری که بهر بازی و هوس
از حضرت او بدین سرا آمده‌ای

۲۶

از پیش خدا بهر خدا آمده‌ای
نی ازپی بازی و هوا آمده‌ای

در معرفت و عبادت ایزد کوش
کز بهر همین در این سرا آمده‌ای

۱ــ سپه در ۲ــ درحاشیهٔ نسخهٔ لندن بجای مصراع دوم ازعالم حق درین سرآمده‌ای نوشته شده است

۲۷

چون دانستی که از کجا آمده‌ای یـا کیت فرستاد و چرا آمده‌ای
بر خیزو قدم درنه و مردانه بکوش گر زانك تواز بهر خدا آمده‌ای

۲۸

هر چند که در ملك فنا آمده‌ای[1] در ملـك فناپـی بقا آمده ای
اندر پی تحصیل و لقا باید بود چون از پی تحصیل و لقا آمده‌ای

۲۹

از عالم حق بدین سرا آمده‌ای بنگر ز کجا تا به کجا آمده ای
خالی نشوی یکنفس از علم و عمل گرزانکه بدانی که چرا آمده‌ای

۳۰

ای آنکـه طریق عشق ما می‌سپری باید که به کل زخویشتن در گذری
تا با خبری زخویشتن بی خبری تا بی خبری زخویشتن با خبری

۳۱

از مستی باده گر خروشان بدمی کی ساقی بزم درد نوشان بدمی
از خرقهٔ رنگ گرنه بیرون شد می کی واقف سردردنوشان بدمی

۳۲

هر نغمه کـه از هزار دستان شنوی آن را به حقیقت از گلستان شنوی
هرنالـه کـه از باده پرستان شنوی آن می‌گوید ولی زمستان شنوی

۳۳

در خانقه از بهر جهت می‌پویی دروی همه‌ذکرازین جهت میگویی
تا در جهتی ز بی جهت بی خبری بگذر زجهت چوبی‌جهت میجوبی

۱ــ این رباعی به قیاس اصلاح شد

فهلویات

دوبیتی (آذری)

در کهن ترین نسخه خطی دیوان شمس‌مغربی موجود در کتابخانه سلطنتی لندن که متن‌حاضراز روی‌آن‌تصحیح گردیده مورخ ۸۲۴هجری وهمچنین در نسخه خطی مسجد سپهسالار ، در میان رباعیات فارسی‌یك غـزل و چهارده دو بیتی به لهجه آذری آمده‌است. آقای ادیب طوسی دانشمند بزرگوار در مجله دانشکده ادبیات تبریزسال۳۵ باتوجه به‌نسخه دیگری مورخ ۱۰۱۴ هجری یك غـزل و سیزده دو بیتی رابدقـت آوا نویسی و ترجمه کرده‌اند ، که اینجانب برای اصلاح ترانه‌های آذری کار ایشان را در نظر داشته است ، متن ترانه‌ها از نسخه لندن است و استادان عزیزدکتربهار ودکترتفضلی کمال دقت را درمقابله وآوانویسی و ترجمـه متن حاضر انجام داده‌اند بدینوسیله از مراحـم ایشان سپاسگذاری می‌شود .

میر عابدینی

۱ـ هنو گیتی نبداج نیستی هست   که بریان ودلم چویان سرمست

Hanu geti nebor aj nesti hast
Ka bor yan o delam joyan sarmast

ـ هنوز گیتی از نیستی‌هست نشده بود   که جان ودلم از معشوق سرمست بود

۲ـ نبداج یان ودل نام ونشانی   کوایـان من اویـان عهد می بست

Nebor aj yan o dil nam o nisan_e
Ka o yan-i man oyan ahd mebast

ـ هنوز ازجان و دل نام ونشانی نبود   هنگامی که‌باجان‌من‌معشوق‌عهدمی‌بست

۳ـ درآن عهدین که اویان بسته بامن   من اج اویان پیمان هیجه نشکست

Dar an ahd_en ke oyan basta ba man
Men aj oyan payman hej_e niskast

درکارآن‌عهدی که معشوق‌بامن بسته‌است   من‌از پیمان معشوق تاهیج جا نشکستم

۴ـ نبددستی و دامانی بگیتی   که من نج ناد دامان ها ژره دست

Nebor dast_e o daman_e begiti
Ka man nij nad daman ha_jara dast

هنوز دست و دامانی به‌گیتی نبود   هنگامی که من به‌دامان ناددست‌فرو‌برزدم

۱ـ درنسخه طوسی nabor است آقای مهرداد بهار نبر پذیرفته‌اند .
۲ـ چویان ـ شاید جوبان وسرمست مرجح باشد (دکتر تفضلی)
۳ـ کوا Ke_va اتصال که به کلمه بعدی درقدیم آمده است (دکتر تفضلی)
۴ـ مسلما هاژره (hajara) باژ است متن فارسی اوژدن (دکتر تفضلی)

۵- من اج اویان کو ااهنامم[1] آورد   نام چهنام آمن بخویشه ببست

Man aj oyan ke_va ahnaman avard
Na um cahnama man be xuesa be bast

من ازمعشوقم که‌مراباعشق آورد[2](دچارعشق کرد)   نه‌این‌عشق‌را من بخویش بسته‌ام

۶- مهر اج مهروانان‌میشه خوش بی   نیجه رومهروانی گسته بی گست[3]

Mihr aj mehravanan mesa xus be
Nija_ro mihravani gasta be, gast

مهر از مهربانان همیشه خوش است   با تلخ روئی مهربانی زشت‌است زشت

۷- نه امروجی چما پیوند دناد   نه امرو دو[1] گیتی دل چمارست

Ne em— roj_e ce ma payvand va mad
ne im_ro aj do gati dil ce ma rast

نه‌امروزاست که‌مارا باناد پیونداست   نه‌امروزاست که‌دل‌ما ازدو گیتی رسته‌است

۸- چمادل اج کهان‌آن روژه ببرر[4]   اما دنادیان آن روژه[5] پیوست

Ce ma dil aj gehan an roj_e bebrar
Ama va nad yan an raj payvast

زیراما دل ازجهان‌آن روزی ببریدم   که‌درآن روزی که‌جان‌ماوناد بهم‌پیوست[6]

۱- اهنامه بر وزن شهنامه یعنی کروفر ، خود آرائی ، خود نمایی ، دوست ، عشق ، رسوائی بدشد - برهان

۲- من از معشوقم که مرا باعشق آورد (دکتر تفضلی)

۳- گست بروزن دست به معنی زشت وقبیح و نازیبا باشد (برهان معین)

۴- درنسخه سپه وادیب _Ke ma vu mad yan an roza paywast
درآن روزی که جان ما وناد بهم پیوست (دکتر تفضلی)

۵- roz_a (دکتر تفضلی) Roz a

۶- مصراع دوم نظرآقای دکتر تفضلی است

چوخویشم[1] مغربی آن‌روزه‌ورخاست کوااویان دمی وی خویشه بنشست

Ce xejam magrebi an roj_e var_ xast
Ka va oyan dam_e va_xesa bensast

مغربی من خود آن روز برخاستم که دمی باخدا بی خود نشستم

دل بچهنام آذر سوتمی ناد چشم یان اج دو گیتی دو تمی ناد

لاوه[2] چهنام یربیباره ببرد برچه و سالها انـد وتمی ناد

Dil becahnam‾e adar sutam_e nad
Cas_am yan, aj do getti duta_me nad
La ve cahnam yar byba ra_bebord
Bar (an) ceve salha andotami nad

دل‌را به‌آتش عشق سوختم‌ای ناد چشم‌جانم‌راازدو گیتی دوختم ای‌ناد

سیل عشقت بیکباره ببرد هرچه را که درسالهااندوخته بودم ای ناد

ار به‌دریا رسم دریا ته وینم ور به صحرا رسم صحرا ته وینم

به جزته‌هیچ کیجی[3] نی به گیتی اژ آن هر یا رسم هریا ته‌وینم[4]

Ayar bedarya rasam darya te venam
Va_yar besahra rasam sahra te venam
Be joz te hece kug_e ne be getti
Ajan har ya rasam har ya te venam.

۱ـ Xesam (ادیب وتفضلی) در معنی نیز خویشم است .

۲ـ در نسخه سپهسالار لاوه با را درآمده Lare cahma (سیلاب عشقت)

۳ـ در نسخه لندن کیجی در بعضی نسخ کنجی است و با توجه به عقیده وحدت وجود مغربی . کیجی درست است

۴ـ بابا طاهر عریان دارد

به‌صحرا بنگرم صحرا ته وینم بدریا بنگرم دریا ته وینم

بهرجا بنگرم کوه ودر ودشت نشان از قامت رعناته وینم

اگر به دریا رسم ترا دریا می‌بینم اگر به صحرا رسم ترا صحرا می‌بینم
بجز تو هیچ کنجی نیست به گیتی در آن است که هر جا رسم هر جا، ترا بینم

***

۳ــ سحرگاهان که دیلم تاوه[1] گیری از آهم هفت چرخ آلاوه گیری
چد یلم آذرین آهی ورایــی روج[2] اج تاوه دیلم تاوه گیری[3]

Sahar gahan ke dilam lava gire
Aj ah_am haft carx alava gire
Ji_dilam, adaren ah_e varaye
Ke roj aj tave i dilam tava gire

سحرگاهان که دلم آتش میگیرد واز آهم هفت چرخ آتش می گیرد
از دلم آذرین آهی برآیند که روز ارتاب دلم گرما گیرد

۴ــ سحرگاهان که چشمم آوه[4] گیری کهان اج آو چشمم لاوه گیری[5]
انان خوناوه اج چشمان بوارم که گیتی سربسر خوناوه گیری

Sahargahan ka cesmam ava giri
Gehan aj av i cesmam lava giri
Anan xunava aj cesmam bevaram
Ke geti sar be sar xunava giri

سحرگاهان که چشمم گریه آغازد جهان را از آب چشم سیلاب فرا گیرد
آن چند(آن اند)خونابه از چشمان ببارم که گیتی راسر بسر خونابه گیرد

۱ــ درمتن اصلی تاوه بمعنی داغ است ولی دکتر بهار لاوه پذیرفته
۲ــ ادیب بمعنی دود آورده‌است گوید که دود آن از شرار دلم سوزندگی پیدا می‌کند.
۳ــ بابا طاهر عریان

سحرگاهان که اشکم لاوه گیری زآهم هفت چرخ آلاوه گیری
جنان ریزم زدیده اشك خونین که گیتی سربسر سیلاوه گیری

۴ــ آوره کرفتن کنایه از اشك ریختن (برهان‌قاطع)
۵ــ نسخه سپهسالار .

انک‌وی ساوسامانی اژین انژ[1] انك وی دیل ووی‌یانی‌اژین انژ

۵ـ

انك بش نادوارو[دی] شود رو میشه[2] بنگشته لاواقی اژین انژ

Anak ve sav u saman_e aj en anj
Anak ve dil o ve yan_e aj en anj
Anak bes nad varu di so_va rv
Mesa bengasta lavan_e aj en rany

اینك بی سر وسامانی از این رنج اینك بی‌دل و جانی از این رنج
اینك پیش‌ماروی ناد به شب و روز همیشه‌لابه کنان نبشته‌ای ازین رنج

دیله اویان چو من سامانه بکرت[3] چومن بوم وبر و دامانــه بکرت

۶ـ

به جز اویان نوینم بین برویوم بر و بومم همه اویانه بکرت

Dila uyan ce man samana be-grit
Ce man bumo bar o damana begrit
Be joz oyan ne venam be_in bar o bum
Bar o bumam hame oyana be-grit

معشوق چوبه دل من سامان بگرفت وچون بوم وبرودامان مرا بگرفت
بجز مغشوق نبینم بدین‌برو‌بوم همه بر و بوم مرا معشوق بگرفت

۱ـ در نسخه سپهسالار ازآمده بعقیده آقای دکتر تفضلی از به‌معنی حرص است Az

۲ـ سپهسالار بیکسه

۳ـ سپهسالار بکهرت ـ دل معشوق مانند دل‌من‌سامان گرفت، اماکلمه بکهرت یا بگهرت نباید بگیرت باشد .

۷ـ
خور اوز ردی شیرین[1] بکوش‌وهیر[2] دام انداتمی اج رای نجیر[2]
ناگهان هاکتم بدام چویان دام و نجیر وهیرم بشود اج ویر

Xor o zardi_ suran be kos vihir
Ka dam andatami aj ray i naajir
Nagahan hakatom bedam c_ oyan
(u) dam u naajir_hir ambesod aj vir

خورشیدبه‌هنگام‌رزدی‌شدن‌به کوه‌می‌رفت هنگامی که برای‌نخجیردام‌انداختم
بناگاه فرو افتادم به دام معشوق و دام و نخجیرم دشتم از یاد رفت

هرچه اویان واته دیله بشنیر دیله واتـه‌چو اویان نَشر اژویر[3]
۸ ـ
نبر گیتی که دیلم نویوان بـر نویوانی متا گیتی برو پیر

Har (an)_ c oyan vata dila be snir
Dila vator cyan ne sur aj vir
ne bor geti ka dilam no_ yuvan bor
(ku) no_ yuvan mata geti buru pir

هر آنچه معشوق گفت دل بشنود دل‌را سخن‌معشوق ازیاد نشد
گیتی نبود دلم نوجوان بود
زیرادلم‌نوجوان آمده، آنگاه گیتی اورا به‌پیرمی‌برد[4]

۱ـ درنسخه ادیب شوی
۲ـ مرا خورشید در کوشن و دشت به زردی می‌رفت (ادیب طوسی)
۳ـ احتمالا bir از صورت قدیمتر bid باشید است و کلمه قبل از آن (نبو) شاید به جای تبو وصورت محلی تباه باشد (دکتر تفضلی)
۴ـ هنوز گیتی بوجود نیامده بود که دل من نوجوان شد، نوجوانی که گیتی پیر براو آمد (آقای ادیب طوسی)

نه امرو بر به گیتیو نه مشکیر   نه کوه‌و کوشن‌بر نه گشته[1] وهیر[2]

۹–

کمن‌بج ناد کوشن تومه بنداست   کمن‌بج گیل کوهان کرده‌نجیر

Ne amru bor be geii— yo ne muskir
Ne koh u kosn bor ne kista u hir
Ka man aj nad kosan toma bendsat
Ka man bj gil kohan korda najir

نه امرودنه مشکیر ونه گیتی بود   نه‌کوه و کوهسارنه‌کشت زارونه‌کشته
هنگامی که من بخاطر ناد بر کوهسار تخم بینداختم
هنگامی که من‌بخاطر گیل در کوهها نخجیر می کردم.

۱۰– اونا درکوی[آی][3]اج خویشه‌بورز   ورنه ژین فکروژین اندیشه بورز
نـادم اهنام داری کیشه داری   از آن کیشر کوی این کیشه بورز

O nadar koy aj xesa boraz
Varene gen fiker, ogen andəsa bozar
(Ce) Nad (am) ahnam dare, kesa dare
Aj an kesa ke va en kesa bozar

در کوی ناداز[4]خویشتن بگذر   واگـرنـه ازاین فکر و اندیشه در گذر
چوعشق‌ناد داری کیش داری   از آن کیشی که بی‌این کیش‌است‌بگذر

۱– کوشن Kosan از لغات آذری که زمین همواری که دهات را بهم مربوط میکند (ادیب طوسی)
۲– در نسخه سپهسالار سیر
۳– در نسخه ادیب (آی) دارد .
۴– ناد – معشوق کنایه از حق‌و به‌تعبیری نادعلیاً مظهرالعجائب‌است

اویان بدیله وات اج خویشه بورز   هاپی‌اوکی[1] کهان و پیشه‌بورز

۱۱ـ

او چهنام داری کیشه ورزی   اجین آئین وانیز کیشه بورز

Oyan be dila vat aj xuesa bodar (Bozar)
Ha pay o ge, gehan u pesa bozar
Ce o cahnam, dare kesa_ varzi
Aj en ayen u en_ iz keosa bozar

معشوق به دل من گفت از خویش بگذر   پی‌اورا گیرازجهان‌و کارجهان‌بگذر

چون کیش عشق اورا می ورزی   ازاین آئین ونیز این کیش بگذر

نه گیتی بدهنوزنه‌کوشن‌ودشت   کما چهنام داری کومه می‌کشت

۱۲ـ

توم[2] چهنام اما آورده بین بوم   اما رنك اج دل ووالالوان[3] رست

Ne geti bor hanu, ne kosan u dast
Ka ma eahnom dari coma me kast
Tom i cahnam ama avardaben bum
Ama ran8_ aj dul u ala lavan rast

نه گیتی بود هنوز، نه کوهها و دشت

هنگامی که ماتخم‌پاسداری‌عشق‌رامی کشتیم

تخم عشق را ما به این بوم آوردیم

مارنگ‌گل‌و آلالگان[3] رارستیم(رنگ‌کردیم[4])

۱ـ پی اوکن پس‌افکن فعل امر کندن پهلوی (ادیب‌طوسی)

۲ـ درنسخه ادیب تومه است.

۳ـ الالوان و الالوان alalavan دکتر تفضلی .

۴ـ وبه‌گل‌ولاله ها رنگ دادیم (ادیب‌طوسی)

مرده دیلم‌چو اویان نیوه[1] بشنیر   ببر چویان دیلم ببر وژ یر

۱۳ـ

هر که ژیونده بوببو چو اویان   نمیری تا کویـران و نبوپـر

(be) murde dil ce oyan niva beṣnir
Be bor j-oyan dilam be barạ o zer
(be) har ke zịvanda bu, bebu aj oyạn
Namuri ta ke viran onebụ pir

دل مرده‌ام چون نوای‌معشوق شنید   دلم از معشوق به زیر و بالا شد
زیراهر که زنده بود ازمعشوق بود   نمیردتا که‌ویرانه‌وپیرنشد(لب‌ریز)نشد

***

اشنه دردی مباکر با چه من با   کوته دردی مباکر باچه من با[2]

۱۴ـ

رشته سودا بسر دیرم شب و روز   چه ما سودا زمانی اشنه سر با

Ashna dạrdi maba kạr bạ che man ba
Kuna dardi maba kar bạ che mạnba
Reṣta soda be ṣar derom shạbọruz
Che ma soda zamani aṣhna sar ba

۱ ـ درنسخه ادیب نوه آمده وایشان هم چون دکتر بهارنوا گرفته‌اند

۲ـ این ترانه درنسخه سپهسالار بوده در دیگر نسخه‌ها نبود.

گزیده اصطلاحات عرفانی که در اشعار فارسی شمس مغربی بکاررفته‌است

الف ۲/۵۸۷ - ۱۸۳۷ - ۴۲ ترجیع - اشارت است به الهیت ومرکب از سه‌نقطه:
روح‌القدس - روح‌الله - روح‌الامین.

نسخه خطی حرف و نقطه - سعدالدین حموی

آب حیات۱۳۹ - ۲۸۱ - ۳۲۹وآب حیوان۸۰۴- ۱۱۵۵- ۱۴۵۶ و...دراصطلاح سالکان کنایه ازعشق ومحبت است که هر که از آن بچشدهرگز معدوم وفانی‌نگردد

کشاف ج ۲ - ۱۵۵۰

آدم ۱۶۰ - ۳۱۸ - ۱۵۱۰ .... جامع جمیع اسماء و صفات الهی است به حکم آیه شریفه . و علم‌آدم الاسماءوکلها.

شرح گلشن راز ص ۵۰۱

آینه ۱۹-۲۰-۴۸ گیتی‌نما /۲۱۵-۷۵۳-۱۱۲۵ (ذات) ۱۱۳۶ ....انسان رااز جهت اینکه مظهرذات و صفات و اسماء حق است آینه گویند و این معنی در انسان کامل که مظهریت تام دارد آشکار تر است

فرهنگ مصطلحات سجادی ۴

ابد ۲۰۵-۲ - ۵۷۱و۵۷۳ ... در اصطلاح آنچه راکه‌آخر نیست

کشف المحجوب هجو بری ص ۵۰۱

ابر – ۱۶۴–۶۶۷ – ۱۷۸۸/۸۳۲.... حجابی‌راگویند که سبب وصل شهودباشد و بواسطه اجتهادی رانشان دهد

اصطلاحات عراقي ص ۴۲۰

ابرو – ۲۱۷ – ۳۷۵ – ۷۰۷ – ۸۷۲ – ۱۵۱۶ ... اهمال کردن و سقوط سالك را گویند بواسطه تقصیری

اصطلاحات عراقی ۴۱۵

احد– ۲۰۴ – ۱۰۰۶ ... اسم‌ذات است به اعتبار تعدد صفات واسماء

اصطلاحات شاه نعمت‌الله ولی ۲۷۵

ازل – ۸۸ – ۲۰۵ – ۷۰۹ (ازلی) ...آنچه راکه اول نیست

هجویری ۵۰۱ وامتداد فیض را نیز گویند لمع (۳۶۴)

اسم اعظم – ۳۱۹ – ۲/۸۵۱ – ۱۱۷۶ – بزرگترین‌نام خدا رااسم‌اعظم گویند

اسم اعظم نزد ما باشد قدیم یعنی بسم‌الله الرحمن الرحیم
اسم اعظم‌کار ساز ذات‌اوست عقل کل یك نقطه ازآیات‌اوست

دیوان شاه نعمت‌الله ولی ص ۶۱۷

اکسیر – ۲۰۹ ترجیع انسان کامل را گویند (ریاض العارفین ۴۰) مرشد کامل را اکسیر گویند چه قلب ماهیت می‌کند و وجود ناقابل‌وناقص را کامل می‌سازد.

فرهنگ مصطلحات حافظ ۲۰

الست وبلی ۱۰۸۹– ۱۵۶۴ ورباعی۱ مأخوذازآیه شریفه واذااخد ربك‌من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علي انفسهم‌الست بربکم قالوابلی

سوره اعراف آیه ۱۷۲

امهات ۱۶۹ – قیصری گوید اسماء به اعتباری به چهار قسم تقسیم می‌شود که‌آنها را امهات نامندکه عبارت ازاول و آخر و ظاهر و باطن باشدکه جامع آنها الله ورحمن است.

(شرح فصوص ص۱۳۰)

اولیاء ۵۱۴ ولایت عبارت است از قیام بنده به حق بعداز فنـای نفس خود و در
اصطلاح صوفیه ولی کسی را گویند که به موجب وهویتولی الصالحین،
حضرت حق حافظ و معتمد او گشته و او را تامقام فنا رهبری می‌کنند .
شرح گلشن راز لاهیجی ۲۷۵
این ۴۲۸ ترجیع ـ از مقـولات نه‌گـانه عرض ، عبـارت از نسبت چیزی
به مکان ـ
اسفار جلد ۲ ص۷۲
برزخ ۵۲۱ .. عالم مشهوراست که بین عالم معانی واجسام قرار دارد وازدوطرف
بهره وراست
اصطلاحات ابن عربی ص ۸
برزخ‌جامع۲۶۹ـ حضرت واجدیه وتعین‌اول‌است که اصل‌مجموع برزخهاست‌وآن
را برزخ اول و اعظم‌واکبرگویند .
اصطلاحات شاه نعمت‌الله ۲۸۱
پیر ـ دوستی حق تعالی راوقتی که طلب‌به جد تمام باشد و ازآن جهت که‌مستحق
دوستی‌اوست ازجمیع وجوه.
اصطلاحات عراقی ۴۱۱
پرده ۳۶۵ ـ ۹۱۶ ـ مانعی راگویند که میان عاشق و معشوق باشد و از لوازم‌راه
برای معشوق است
اصطلاحات عراقی ۴۱۲
تالی ـ ۲۹۷ اصطلاح منطقی است در قضایای شرطیه جزء اول را مقدم وجزء دوم
راتالی می گویند .
مبانی فلسفه‌دکترسیاسی ۲۱۳
تجلی ـ ۲۱ ـ ۱۱۴ ـ ۱۶۵ ... نوری که از باری تعالی بر قلب‌ها ظاهر می گردد
(اصطلاحات محی‌الدین ص ۵). و تجلی بر سه قسم‌است تجلی اول
عبارت از تجلی ذات است وآن حضرت احدیت بود،تجلی ثانی ظهور

او در اعیان ممکنات است و تجلی سوم تجلی مشهودی است .

مصباح الهدایه ۹۹

تدنی ۵۲۴ ـ معراج مقربین است.

محی‌الدین ص ۷

جام ـ ۴۱ - ۱۹۱ ... ترجیع احوال راگویند.

اصطلاحات عراقی ۴۱۶

جام جهان‌نما ـ ۱۱۸۰-۱۲۹۹ ـ باطن مرد حق و انسان کامل است.

ریاض العارفبن ۴۰

جام گیتی‌نما و جهان‌نما دل است .

عراقی ۴۱۶

جذبه ۷۳۱ ـ ۸۶۰ ـ ۱۱۰۵ ـ نزدیکی بنده را به حضـرت حق جذبه گـویند به مقتضای عنایت‌الهیه و مهیا گرداندن مجموع مایحتاج‌بنده در طی منازل وقطع مراحل.

اصطلاحات شاه‌نعمت‌الله‌ولی ۲۸۲

جلال ـ ۲۹۰ ـ ظاهر کردن‌بزرگی معشوق است از جهت استغناء ازعاشق و نفی غرورعاشق و اثبات بیچارگی او بر روی معشوق.

مصطلحات عراقی ۴۱۱

جلوه ۱۸۱ ـ ۱۲۰۸ بیرون‌آمدن ازخلوت‌به صفات خداوندی.

محیی‌الدین ص ۷

جمال ۲۹۰ ـ ۳۵۶ـ ۶۵۹ صفات قهر درگاه خداوندی(اصطلاحات محیی‌الدین ص ۳) و ظاهر کردن معشوق کمالات را گویند که بجهت زیادتی و طلب‌عاشق باشد.

اصطلاحات عراقی ۴۱۱

جمع ۱۵۱۰ رباعی ۱۶ ـ مقابل فرق‌است فرق پوشیدگی ازحق به‌خلق است‌همه خلق بیند و حق را غیرجمع مشاهده حق است بی خلق و این مرتبه

سالك است

شرح گلشن رازی ۲

چشم ۲۱۷ – ۷۵۴–۷۹۹ – ۸۰۳ اشاره به شهود حق است در اعیان و استعداد گوناگون .

شرح گلشن‌راز۵۵۶

چشم مست وسرمست – ۷۹۷ – ۷۹۹ – ۱۵۶۲ – ستر کردن‌الهی را گویند برتقصیر سالك و غیراو چنانك هیچکس را بر آن اطلاع نباشد

اصطلاحات عراقی ۴۱۵

چشمه و چشمه آب حیات ۱۶۴ – ۱۳۰۹– ۱۷۳۷ منبع فیض الهی است و قلب عارف کامل.

اصطلاحات عراقی سجادی ۱۳۹

چوگان–۵۹۳ – ۱۰۶۴ – ۱۲۱۹ ثقدیر جمیع امور راگویند بطریق جبر و قهر

اصطلاحات عراقی ۴۲۴

چهره –۱۱۴۶ – ۱۴۷۶ تجلیات را گویند که بر کیفیت آن مطلع شود و علم آن دریافتنی است

اصطلاحات عراقی ۴۲۱

حال ۲۷۹ – ۱۱۰۱ – ۱۱۲۱ چیزی را گویند که بدون تعهد و جهد بر قلب وارد شود.

ابن عربی ص ۲

حجاب ۱۵۲ – ۱۹۹ – ۲۴۱– ۳۳۵ مانعی را گویند که عاشق را ازمعشوق بازدارد بنوعی از انواع در جهت عاشق

مصطحات عراقی ۴۱۲

حروف – ۱۹۵ – ۳۳۱ – ۳۴۴ – ۱۱۶۱ عبارت ازحقایق بسیطه اعیان است .

تعریفات حرحابی

حسن- ۲۰ - ۱۱۵ - ۱۶۷ - ۴۹۸ - کمالات را گویند در یك ذات واین جزحق تعالی نباشد.

اصطلاحات عراقی ۴۱۱

حلول-۱۶۳۹ عبارت از فرود آمدن ذات خداوندی است دراشیاء یا فرود آمدن در غیر خود که صوفیه مخالف آنند و ظهور حق بصور اشیاء است نه در حلول واتحاد.

شرح گلشن راز ۳۷۷

خال - ۱۲۵ - ۸۶۹ - ۸۷۱ اشاره به وحدت که مبداء و منتهای کثرت است ونقطه خال اصل و مرکزدایره است.

شرح گلشن راز ۵۹۳

خرقه ۱۳۲۳-۲۲۳ ترجیع - صلاحیت راگویند و علامت صورت را نیز گویند.

اصطلاحات عراقی ۴۱۹

خضر - ۲۸۱ - ۱۱۵۵ - در اصطلاح صوفیه کنایه از بسط است و الیاس کنایه از قبض.

اصطلاحات محیی‌الدین ص ۶

خط =۷ - ۳۶۹ - ۳۹۹ - ۴۴۶ اشاره به تعینات عالم ارواح است که نزدیك‌ترین مراتب وجود است

شرح گلشن ۵۸۷

خلوت - ۲۸۸ - ۴۲۱ - ۹۵۱ - ۱۰۶۲ گفتگوی سر با حق بنحویکه مجالسی پیدا نکند.

محیی‌الدین ص۷

خلیفه - ۵۳۷ مقامی است که سالك بعد از قطع مسافت و رفع بعد دوری بین خود و حق از خود فانی میشود به بقای احدیت این شخص سزاوار خلافت می گردد و خلیفه کسی است در اثر تصفیه و تحلیه وطی منازل به مبداء

واصل‌می گردد.

شرح گلشن راز ـ ص ۳۱۸

دل ـ ۴۷ ـ ۸۶ ـ ۳۵۶ در نزد عرفا عبارت از نفس ناطقه است و محل تفضل معانی است و به معنی محرم اسرار حق است.

شرح گلشن راز ص۵۶۱

دلبر ـ ۱۰۷ ـ ۱۹۸ ـ ۶۰۹ ـ ۹۴۸ ـ صفت قابضی را گویند باندوه‌ومحبت در دل

اصطلاحات عراقی ۴۱۶

دلدار ـ ۳۰۲ ـ ۵۶۲ ـ ۶۷۹ صفت باسطی راگویند به پروردل محبت در دل .

اصطلاحات عراقی ۴۱۴

دهان ـ ۲۳۸ ـ ۴۳۱ ـ صفت متکلمی راگویند ظاهراً.

اصطلاحات عراقی ۴۲۲

دیده ـ ۱۸ ـ ۱۰۷ ـ ۱۹۰ ـ اطلاع الهی را گویند درجمع احول ازخیروشر

اصطلاحات عراقی ۴۱۵

ذوق ـ ۱۰۳۶ ـ ۱۵۸۶ ـ اول درجه شهود را ذوق گویند شهودیکه در اثنای برقهای متوالی باشد .

اصطلاحات‌محیی‌الدین ص۴

رخ ـ ۱ ـ ۲ ـ ۱۵ ـ ۲۰ ـ ۱۲۲ ـ اشاره به ذات الهی است به‌اعتبارظهور کثرت اسماء و صفات‌از وی.

شرح‌گلشن راز ص۵۸۷

رسم ـ ۲۷۴ ـ ۴۲۴ ـ در اصطلاح صوفیه رسم عادت را گویند و هر عبادتی که بی نیت باشد رسم و عادت است و بعضی‌گویند رسم عبادت از خلق و صفات آنهاست که ماسوی‌الله باشد و ظواهر خلق و ظواهرشریعت را رسم گویند.

اصطلاحات عرفانی سجادی ۱۹۶

رند – ۱۷۱۴ – ۴۶۷ – ترجیع – در اصطلاح عرفابه‌کسی گفته می‌شود که همه کثرات و تعینات و خوبی ظاهر و امکان و صفات و اعیان را از خود دور کرده باشدو سرافراز عالم و آدم باشد.

شرح گلشن راز – ۶۲۰

روز – ۸۲ – ۶۲۳ – تتابع انوار را گویند.

عراقی ۴۱۷

روی – ۲۱۶ – ۲۲۸ – ۲۷۰ مرآت‌تجلیات را گویند.

اصطلاحات عراقی ۴۱۷

ریحان – ۲۸۳ – نوری راگویند که در غایت تصفیه و ریاضت حاصل‌شده باشد .

عراقی ۴۲۰

زبور – ۶۳۱ – ۲۳۷ ترجیع– کتاب مقدس داود و در اصطلاح کنایت از تجلیات افعال است چنانچه تورات کنایه از تجلیات صفات و اسماء و قرآن‌ذات مطلق است .

اصطلاحات عرفانی سجادی ۴۰۵

زلف – ۸۲۹ – ۹۳ – ۱۲۱ – ۷۱۰ غیبت هویت را گویند که هیچکس را بدان راه نیست و اشاره به تجلی جلالی است چون تعینات و کثرات ممکنات راصورت مخفی گویند و درازی زلف‌جانان اشارت‌است به عدم‌انحصار موجودات و کثرات .

شرح‌گلشن راز ۵۷۰

ساقی – ۹۴۰ – ۱۲۳۴ شرابدار را گویند وشراب غلبات عشق را گویند باوجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و آن‌اهل‌کمال را گویند که احض‌اند درنهایات سلوك .

اصطلاحات عراقی ۴۱۶

سجاده ـ ۱۳۲۳ ـ ۱۶۰۹ سر باطن را گویند و علامت صورت را نیزگویند.
اصطلاحات عراقی ۴۱۹

سحق ـ ۲۰۶ ترجیع ـ بیخودی بنده را درجنب قهاریت حق گویند.
ابن عربی ص ۵

سـّر ـ ۱۴ ـ ۵۴۲ ـ جذبه الهی را گویند گاه سلوك بر او مقدم و گاه اوبرسلوك
اصطلاحات عراقی ۴۱۱

سواداعظم ـ ۳۷۲ ترجیع ـ کنایه ازفقر وفنا کلیت‌است در خدا بنحوی که‌وجودی باقی نماند و فقر حقیقی و باز گشت عدم اصلی همین است.
اصطلاحات عرفانی سجادی (۳۳)

سیمرغ ۲۱ ـ ۱۶ ـ انسان‌کامل ـ ریاض‌العارفین ۴۰۰ ـ برای اطلاع بیشتر به‌منطق الطیر عطارتوضیحات استادگوهرین ص ۳۱۰ مراجعه شود

شاهد ۲۷۰ ـ ۶۲۰ ـ ۶۳۳ ـ فروغ وروشنی نور ارواح است یعنی فروغ‌و روشنی نور تجلی است.

شرح‌گلشن راز ۶۰۳

شب ۸۲ ـ ۴۱۶ ـ ۷۶۵ ـ ۸۰۵ ـ ۸۶۲ ـ عالم‌غیب را گویند و برعالم‌جبروت نیزاطلاق کنند که این عالم خطی است ممتد میان وجود وعدم باشد
اصطلاحات عراقی ۴۱۷

شراب ۷۹ ـ ۱۹۱ ـ ۲۸۲ ـ شراب زجاجه است و زجاجه صورمظاهر حسیه‌اند که حق در عالم مثال که برزخ و شهادت و صورت و معنی است برای‌انس سالك درآن صور ظاهر می‌شود که تجلیات افعالی است
شرح گلشن راز ۶۰۲

شمع ۸۰۵ ـ ۱۰۵۲ ـ ۱۱۶۶ ـ نورالله را گویند

اصطلاحات عراقی ۴۱۷

صبح ۸۸ – ۹۷۷ – مراد نور وحدت است

اصطلاحات عراقی

ظهور – ۱۲ – ۱۴۵ – انوار اوست از راه مشاهده و مجرد از ماده

عراقی ۴۱۱

عالم ۱۳۳ – ۱۵۷ – ۱۹۶ – عالم ظل‌ثانی است و صورت حق‌است و حق هویت عالم .

اصطلاحات‌شاه‌نعمت‌الله ۳۱۹

عنقاء – ۸۸۹–۱۰۴۵– ۱۷۵۸ – هوائیکه خداوند درآن‌اجساد عالم را گشوده‌است (اصطلاحات محی‌الدین ص۲) انسان کامل را نیز عنقاء گویند

ریاض العارفین ۴۰

غین ۴۲۶ و ۴۲۷ و ۴۳۱ ترجیع حجابی است بردل‌که به استعمار برخیزد ورین حجابی است کثیف میان دل و ایمان بحق‌پس حجاب رقیق را گویند و حجاب کثیف رین

اصطلاحات شاه‌نعمت‌اله ولی ص۳۵۲

فنا ۷۴۶ – ۱۳۰۰ – اضمحلال و تلاش غیرحق است در حق و محو موجودات و کثرات وتعینات در تجلی نورالانوار درمقابل فناء

شرح گلشن راز ۲۸۹

فیض ۱۶۴ – تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات رسیده است واشیاء آناًفآناً ازمقتضای امکانیت‌ذاتی‌نیست‌می‌شوند وبه‌فیض‌تجلی‌حق‌هست‌می گردند

شرح‌گلشن راز ۱۷

قاب قوسین ۲۵۲ و۴۳۲ ترجیع– مقام قرب الهی و اسمائی‌است به اعتبار تقابل میان اسماء در امر الهی‌که دایره وجود می‌خوانند

اصطلاحات شاه‌نعمت‌اله ۳۴۳

کعبه ـ ۳۴۸ ـ ۱۳۰۱ ـ مقام وصل راگویند

اصطلاحات عراقی ۴۱۸

کفر ـ ۷۶۴ ـ ۷۶۵ تاریکی عالم تفرقه را گویند

« عراقی ۴۱۸

گدا ـ ۱۱۷۳ ـ ۱۱۹۹ ـ کسی است که فقیر تجلیات الهی است و گدای فیوضات باقی حق است

اصطلاحات عرفانی عراقی

گوی ۴۴۰ ـ ۴۴۸ ـ ۹۴۴۰ مجبوری و مقهوری را گویند

اصطلاحات عراقی ۴۲۶

لاهوت ۹۷۴ ـ حیاتی است که ساری است دراشیاء و ناسوت محل آن و وحدت محض را گویند .

کشاف ج ۲-۱۳۱۲

لب ـ ۳۱ ـ ۱۵۴ ـ ۱۵۶ ـ کلام را گویند

اصطلاحات عراقی ۴۲۲

لب لعل ۴۹۱ ـ ۴۹۸ ـ بطون کلام را گویند .

اصطلاحات عراقی ۴۲۲

مثال ـ ۱۲۷ ـ ۳۷۱ ـ ۸۶۳ ـ صورمثالیه صوری هستند که در عالم‌مثال بوده وحد فاصل میان جسمانیات و روحانیت محض است و صور محسوسه سایه صور مثالیه‌اند ازاین جهت است که عارف به فراست کشفیه خود از صورت عبداحوال او را دریابد .

مقدمه شرح قیصری صفحه ۲۹

محو ـ۱۴۳ ـ ۲۳۵ ـ ۲۷۲ ـ محو اوصاف و عادات و دور کردن اوصاف نفوس را محو گویند .

مغرب – ۶۰–۱۷۸ –۴۰۱ – در اصطلاح صوفیان کنایت از جسم است و مشرق کنایت ازجان.

شرح گلشن راز ص۳۹۲

موج ۵ – ۹ – ۵۰۵ – ۵۴۰ – ۵۷۲ عبارت ازتجلیات وجود مطلق است که ازهر مرتبه‌ای پدیدار گردد وعالم و آدم همه امواج وجود مطلق‌اند.

فرهنگ عرفانی سجادی ۳۹۱

موی ۴۵۳ – ۷۱۱ – ۸۷۵ – ظاهر هویت را گویند یعنی وجود که همه کس را به معرفت وجود او علم حاصل است وبدان راه نیست.

اصطلاحات عراقی ۴۱۴

می – ۲۳۹ – ۲۸۰ – ۶۳۰ – غلبات‌عشق را گویند با وجود اعمال که سلامت‌باشد و این اهل کمال را باشد که‌خواص‌اند در توسط سلوك.

اصطلاحات عراقی ۴۱۶

نبوت ۳۸۳ – ۵۱۴ / عبارت از اخبار از حقایق الهیه است یعنی از معرفت ذات و اسماء وصفات.

اصطلاحات عرفای سجادی ۳۹۵

نقاب ۱۹۸– ۲۲۳ مانعی را گویند که عاشق را به حکم‌ارادت معشوق از اوبازدارد

نور – ۳۱۱ – ۸۰۵–۱۰۱۱ هروارد الهی که از قلب‌آثار کون را دور می کند

اصطلاحات محیی‌الدین ۸۹

وجد ۲۷۹ – ۱۱۳۱ – حالتی را گویند که‌در دل پیدا شود و باعث طلب‌گردد و آنچه ازحالات غیبی به‌جهت شهود بر قلب، وارد شود.

اصطلاحات‌محیی‌الدین ص۳

وجود ۱۰۹ – ۱۷۱ – وجدان حق است ذات اوبذات اوبدینمعنی‌حضرت جمع را حضرت وجود گفته‌اند.

محیی‌الدین

ولی–ولی عهد (۱۶۶۶) آنکس که به حق تولی کند وامر او را متابعت نماید و حق اورا ازعصیان‌محافظت کندواورااز خذلان برهاند تابه‌درجه کمال‌رسد
اصطلاحات شاه نعمت‌اله ۲۹۰

ولایت ۳۸۳ – ۵۱۱ – ۵۱۴ – قیام عبد است به حق در حال فنا از خود ولی فانی است در حق و باقی به حق ، لاجرم ولی مطلق آن بنده فانی را تربیت فرمایندتا به مقام قرب و تمکین رسند.
ترجمه رساله قشیریه ۴۲۷

یقین – ۲۳۰ – ۱۲۵۰ – عبارت است از رؤیت عیان به قوت ایمان نه به حجت و برهان.
تاریخ تصوف دکترغنی ۶۵۹

یاداشتها و پاورقی مقدمه

ص ۱

سطر ۳ روضات ۶۶

« ۶ مجمع الفصحا ۵۸

« ۷ روضات ۶۷

« ۹ ـ لهجه آذری ـ لهجه قدیم مردم آذربایجان که نباید با لهجه آذری مصطلح ترکان به معنی لهجه ترکی اشتباه کرد و این لهجه باقیمانده آذری کهن به عنوان هرزندی، حسنو، خلخالی تکلم می‌شد.

برهان قاطع معین سی‌ونه

« ۱۵ ریاض العارفین ص ۲۲۳

ص ۲

سطر ۱۲ ـ نظری به تاریخ آذربایجان ص۱۷۳

« ۱۳ از سعدی تا جامی ص۴۴۸ ـ ریو در تحقیقات خویش برآنست که شیخ کمال نزدمیرانشاه بیش‌ازمولانا مغربی تقربی داشته‌است باتوجه‌به‌مقام معنوی آنان این امر بعیدمی آید

ص ۳
سطر ۱۱ ـ نفحات‌الانس ۶۱۳
« ۱۳ معجم‌البلدان ۱۹۱ چاپ بیروت ۱۹۵۷
ص ۳
سطر ۱۸ ـ اگرعنوان رومی که مؤلف آنند راج در باره وی می گوید مبنی برخلط واشتباه نساخ‌نباشد شاید نشان دهد که وی هنگام‌ورود به هندرومی شناخته می‌شده‌است دراینصورت‌محتمل‌است به‌سبب‌انتساب‌اوبه‌صدرالدین قونیوی رومی باشد و مغربی بودنش هم به احتمال قوی ممکن است مربوط به همین انتسابش به تعلیم صدرالدین قونوی باشد که طریقه او در واقع طریقه مغربی‌است یعنی طریقه محیی‌الدین آندلسی‌مغربی.
ص ۴
سطر ۱ ـ فرهنگ آنندراج ج ۶ ـ ص ۴۰۷۰
۲۵ روضات ۳۳۹
ص ۵
سطر ۱ دانشمندان آذربایجان ـ ۵۹
« ۱۰ روضات ۷۳
« ۱۵ جامی در صفحه ۵۶ نفحات الانس انتساب مریدان را به مشایخ به سه طریق می‌داند
۱ ـ خرقه ۲ ـ تلقین ذکر ۳ ـ خدمت و صحبت و تأدیب و خرقه دو قسم است : ۱ـ خرقه ارادت که از یك نفرگرفته می‌شد
۲ ـ خرقه تبرك که از مشایخ متعدد گرفته می‌شد
سطر ۱۷ ـ مراد از مخدوم پدر مؤلف روضات الجنان امیر سیداحمد الحسینی است که بسیاری از مطالب کتاب از قول اوست .
« ۱۹ شیرین‌دراصطلاحات عرفانی کلام بی واسطه به‌شرط‌ادراك و شعورباشد، وسخن شیرین اشارات الهی است ، و زبان شیرین اسراری که موافق‌طبع سالك باشد.

رساله عکسی اصطلاحات درویش‌علیشاه قصاب‌صفحه ۱۴۵ شماره ۲۰۱۷۵
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

ص ۶
سطر ۱۱ روضات ۶۸
« ۲۲ نفحات‌الانس ۵۶۰
ص ۷
سطر ۳ ـ معین‌الدین علی بن نصیر بن‌هارون معروف به شاه‌قاسم انوار(۷۵۷ ـ ۷۳۷)
و حاج محمد عصار، اسمش ملامحمد صاحب مثنوی مهرومشتری ازمشاهیر
عهد سلطان اویس (۷۵۷ ـ ۷۷۶) در غزل گاهی محمد تخلص می‌کرد
آتشکده آذر تصحیح دکترسادات ناصری/۱۰۹ و۱۳۱
سطر ۱۳ ـ روضات جلد سوم ۳۳۹
« ۲۵ ـ نفحات الانس ۵۰۹
ص ۸
سطر ۳ ـ روضات ۶۸
« ۵ نفحات الانس ۵۶۰
« ۱۳ حبیب‌السیرجلدسوم ۵۴۹
« ۲۳ دیوان کمال خجندی ۲۹۴
« ۲۷ دکتر ریونویسنده فهرست موزه بریتانیا صفحه دوازده
صفحه ۹
سطر ۴ تاریخ ادبیات براون از سعدی تا جامی ۴۶۰
« ۱۶ و ۱۹ مقدمه‌شرح‌جام‌جهانمای عکسی ازاحمدبن‌موسی الرشتی صفحه سیزده
« ۲۱ روضات صفحه ۳۶۷
« ۲۳ ارزش میراث صوفیه ص ۱۰۱

ص ۱۰

سطر۷ـ اما آنچه بعضی گفته‌اند که‌شطاری آنست که به ظاهر لباس شاطرانه پوشند،
چنانکه در احـوال عبدالرحیم استخری صاحب نفحات نقل کرده که :
طریقت وی سترو اظهارشطارت بوده، جامه‌های شاطرانه می‌پوشید وسگان
داشت که به شکار می‌برد » و نیز در کتاب بحرالمعارف گوید که طریق
شطار بهترین طرق الی الله است بدانکه این طریق حاصل نمی‌شود مگر
به ذکر الهی واشاره رشد کامل راه رفته.

طرایق الحقالقایق- ۲ـ۲۲۱

سطر ۸ ـ محمداقطابی مشرقی‌تبریزی نخجوانی ضیاء ملکی‌عثمانی در حلب‌مدفون
است ۳۷۱ روضات

سطر ۱۰ ـ روضات الجنان ۷۰

ص ۱۰

سطر ۱۲ ـ سفینه خوشگوی عکسی ۲۱ ـ ۴۰۲ ـ مجلس شورای ملی
« ۱۸ دیوان صائب ۲۲ ـ ۲۳

سطر ۲۴ ـ روضات ۸۵

ص ۱۱

سطر ۴ ـ نفحات‌الانس ۶۱۳
« ۵ ـ روضات ۶۹
« ۱۲ـ مقدمه‌عکسی دیوان

ص ۱۲

سطر ۲۳ ـ شرح گلشن راز لاهیجی ص۱۳۶ ـ ۱۳۷

ص ۱۳

سطر ۱۵ در نسخه عکسی لندن که متن اصلی قرار گرفته این بیت وجود دارد
« ۲۲ ـ دانشمندان آذربایجان ۵۹۰

صفحه ۱۴

سطر ۱۱ ـ دانشمندان آذربایجان ۵۹

« ۲۶ـ ابن فارض کنیه‌اش ابوحفض و نامش عمر فررند علی است اصلش از حماه است به سال ۵۴۶ در قاهره بدنیا آمد و در ۶۳۲ در این شهر وفات یافت پدرش معروف به فارض بود ، چون حقون زنان را بر مردان معین می‌کرد ، در دیوان اشعار او دوقصیده تائیه است یکی تائیه صغری که۱۰۳ بیت دارد و دیگری تائیه کبری که ۷۴۶ بیت دارد و خمریه وی که دارای معانی لطیف واشاراتی عمیق است و موضوع آن عشق الهی است و لوامع جامی نیزشرح قصیده ابن‌فارض است در وصف راح محبت و شرح خمریه موسوم به مشارق‌الدراری الز هرفی کشف حقایق نظم الدررا زسعدالدین سعید فرغانی‌است.

لوامع جامی صفحه زـحکمت آل آقا

سطر ۲۷ ـصفحه اول نسخه عکسی شرح جام جهان نما احمد رشتی استادی

ص ۱۶

سطر ۱ ـ نسخه عکسی شرح جام‌جهان‌نما صفحه اول

ص ۱۷

سطر۱۷ ـ ازسعدی تا جامی براون ۴۴۶

ص ۱۷

سطر ۲۱ ـ شعر

بشکن قفس تن‌را پس تن‌تن وتن گویان

از مرتبه گلخن بخرام به گلشنها

* * *

چون اصول و طبع موسیقی‌ات نیست

از تناتر نا و تنا نادم مزن

* * *

دل برقص است از آن نغمه که گردون در چرخ

مست ازوی نه سماع ازدف وازنی دارد

* * *

وزسماع قول کن و زنغمه روز الست

نیست جان مادمی خالی زفریاد و خروش

صفحه ۱۸

سطر ۲- برای بررسی بیشتر به کتاب ارزش میراث‌صوفیه ص۱۱۷/۱۱۸ مراجعه‌شود

« ۱۹- شرح جام‌جهان‌نما عکسی از احمد موسی رشتی ص۳۴

« ۲۷- مجله‌دانشکده ادبیات‌تبریز سال ۱۳۳۵ ص۱۲۱

صفحه ۱۹

سطر۲۴- ترجمان الاشواق محی‌الدین‌چاپ بیروت ص۴۳

صفحه ۲۰

سطر۱۲-نفحات الانس ص ۸۸

« ۱۷- نفحات‌الانس ص ۹۰

صفحه ۲۱

سطر۱۲- حکیم‌ابو المجدمجدودبن آدم‌سنائی‌غزنوی‌متولد(۴۶۳یا۴۷۳)وفات۵۳۵.

« ۱۶- شرح‌جام‌جهان‌نما عکسی احمد موسی رشتی ص۶

صفحه ۲۲

سطر ۴- دیوان عطارص ۷۴۹

« ۲۱- محیی‌الدین ابوبکر محمد بن‌علی‌بن محمد حاتمی طائی مالکی آندلسی معروف‌به‌ابن‌عربی‌در۷ رمضان ۵۶۰ درشهرمرسیه در اسپانیا ولادت یافت و سفرهای بسیاردرشرق وغرب اسلام کرد و درربیع‌الثانی ۶۳۸ در گذشت و در دمشق مدفون است (۵۰سال‌پیش ازمرگ عراقی)

صفحه ۲۳

سطر ۱۶ شعر

نشود کسی عراقی بحقایق عراقی　　نشود کسی‌سنائی‌به‌معارف‌سنائی

*

وزموج‌اوشده‌است‌عراقی‌ومغربی　　وزجوش اوسنائی و عطار آمده

شیخ‌فخرالدین ابراهیم‌بن بزرگ مهربن عبدالغفار جوالقی همدانی‌متخلص بعراقی در کمجان همدان بدنیا آمد و در۸ذیقعده ۶۸۸ در دمشق‌در گذشت.

صفحه ۲۴

سطر۳ـ دیوان عراقی ص۳۷۷

صفحه ۲۵

سطر۶ـ لمعات ۳۷۹

« ۲۱ـ لمعات ۳۸۲

صفحه ۲۶

سطر ۶ ـ لمعات ۳۸۲

صفحه ۲۸

سطر۱۸ـ کلیات‌اشعار شاه نعمت‌الله ولی ص۶۹۷

صفحه ۲۹

سطر ۳ـ تاریخ تصوف غنی‌ص۶۳۰

صفحه ۳۰

سطر ۲۴ـ شرح گلشن راز لاهیجی‌ص۷۵

صفحه ۳۱

سطر ۲۳ ـ شرح گلشن راز لاهیجی ۵۷۷ و آیه ۴۰ از سوره‌طه

صفحه ۳۲

سطر۲۲ـ ارزش میراث صوفیه‌ص۲۰

صفحه ۳۳

سطر۲۴ـ شرح مقدمه قیصری آشتیانی‌ص۹

صفحه ۳۴

سطر ۶ـ جام‌جهان‌نمای‌عکسی‌ص۹

سطر ۱۷ـ ارزش میراث‌صوفیه ص۱۴۶

سطر ۲۲ـ ترجمه فصوص رساله دکتری آقای شیخ‌السلامی ص۹۳ ـ ۱۰۳

سطر ۲۶ـ رسالهٔ جام‌جهان‌نما عکسی صفحه ۵

صفحه ۳۵

سطر ۵ـ درباره فضل‌اله حروفی‌مراجعه شود به تاریخ زندگی شاه‌عباس اول جلد چهار تألیف نصرالله فلسفی و کلیات جامی صفحه ۹۰ مقدمه

سطر ۷ـ محیی‌الدین عربی‌معروف به‌شیخ اکبر درفتوحات مکی گوید ما سوی‌الله را از عقل کل تانوع‌آخر جمیع کائنات را در جوهرعما متکون میداند و نفس رحمانی را عبارت ازآن و حروف کائنات را درین نفس موجود میدارد و کلمات حق را ازین حروف‌مرکب وجمله حروف و کلمات‌حق‌که در نفس رحمانی که عما عبارت ازآن است متکون شد .

سطر ۸ـ عین‌القضاةهمدانی‌مقتول۵۲۵درنام‌شصتم درشرح‌نقطه‌بای‌بسم‌الله‌گویدهمه قرآن‌درسوره‌فاتحه‌است‌وفاتحه‌دربسم‌الله‌وبسم‌اله‌درنقطه‌ب‌است‌ونزدیك‌اهل الفهم عن الله این حدیث روشنتر ازآفتاب است (نامه‌های عین‌القضاة ص ۴۵۲ با هتمام منزوی و عفیف)

سطر ۹ـ ازجمله کسان دیگری که درباره‌حروف‌ونقطه سخن‌گفته‌اند شیخ‌سعدالدین حموی است متوفی ۶۵۰ که ازمرشدان طبقه دوم مغربی است و میباید در او تاثیر داشته باشد . حموی از اصحاب شیخ نجم‌الدین کبری است و در رساله حرف و نقطه گوید الف اول حروف تهجی است و مرکب است از سه نقطه،نقطه اول روح‌القدس متوسط روح‌الله وآخرین روح الامین و از طرفی اصل را در حروف نقطه میداند از نقطه به خط میرسد و از خط به سطح و از سطح به حجم و حقیقت جسم نقطه است پس حقیقت کلام از نقطه پیداشده و همچنانکه الف اشارت است به الهیت و مرکب از سه‌نقطه است کلام متناهی است به حروف و حروف متناهی به نقطه .... (نسخه

عکسی حرف و نقطه شماره ۱۴۷۴۰ فهرست ۵۷۰ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران) و مجموعه ۹۱۵ پاریس ۱۱۳ کتابخانه مرکزی عکسی .

سطر ۲۴ شارحین جام‌جهان‌نمابه فرمایش حضرت‌علی‌نیز استناد کرده‌اند که فرموده انا نقطة‌تحت‌الباء ودر تفسیر سخن مغربی‌الف را وجود مطلق ب را وجود مضاف و نفطه ب راکنایه از وجود خارج دانسته‌اند .

و بقولی ب را بزرح میان الف ونقطه ب گفته‌اند تا این برزخ‌خلق که‌وجود خارج ونقطه‌ب اند الف رانتوانند دیدوبنابراین دو قول فوق‌روشن‌میگردد که باو نقطه‌آن چیست .

تفسیر جام جهان‌نما احمدرشتی استادی ص ۱و۲ .

سطر ۲۷ شیخ محمود شبستری نیزدر گلشن راز اشاراتی به‌حرف و نقطه و کتاب دارد که مغربی بدان توجه داشته چون ارادت مغربی به‌سیسی و سیسی به شبستری میرسده است.

شبستری ـ همه ازوهم تواست این صورت غیر
که نقطه دایره است درسرعت سیر

مغربی ـ
چونقطه درحرکت آمد ازپی تدویر
محیط و مرکز و دورومدار پیدا شد

صفحه ۳۷

سطر ۷

مرانگر که بمن ظاهر است جمله‌جهان — چرا که مظهر جام جهان نمای توام
بگوش‌وهوش‌جهان‌دوش‌مغربی‌میگفت — مرا شناس که من مظهر خدای توام
ظهور تو به من است ووجود من از تو — ولست تظهر لولای لم اکن لولاك
توئی که آئیه ذات پاك الهی — روامدار بخواری فکنده بر سرخاك

سطر ۱۳ـ ترجمه فصوص ابن‌عربی آقای دکتر شیخ‌الاسلامی ص ۱۰

سطر ۱۹ شرح مقدمه قیصری آشتیانی ص ۹۶

« ۲۶ شرح گلشن راز لاهیجی ص ۳۱۶

صفحه ۳۹

سطر ۱۳ روضات‌الجنان ص ۷۰

« ۱۵ نفحات الانس ص ۶۱۳

صفحه ۴۰

سطر ۹ روضات‌الجنان صفحه ۱۷۰و۳۸۵ و ۹۸

« ۱۲ آتشکده آذر ص ۳۵۱

« ۱۶ ریاض‌العارفین ۲۲۳

صفحه ۱۴ ـ سطر ۱۲

صاین‌الدین علی ترکه اصفهانی دریکی از رسالات خویش بنام قابلیات گوید باتوجه‌به آیه ۲۹ سوره‌الحجر نفحت‌فیه من‌روحی فیض‌ازسه‌گونه میتواند باشد واین سه‌مرتبه مرتب واقع شده ازآن روکه همه از مبداء فیاض صادرمیشود یابواسطه اسباب ومواد است یانه اول‌را خلق‌وایجاد و فعل گویند و سایر کاینات بدین فیض موجود گشته و ثانی دوقسم میشوند چرا که آنکه بی واسطه اسباب است یا شائبه تکثر و تعداد دارد یانه اول که بی واسطه اسباب است ولیکن شائبه تعداد دو تکثر دارد آن را فیض مقدس خوانند وسایر اسمای حق و اعیان ثابته ازین فیض صورت تحقق یافته است ومرتبه ثالث فیض اقدس خوانند و قابل ازین فیض هویدا گشته.

(صفحه ۲۷۳ چهارده رساله فـارسی از صاین‌الدین علی محمد ترکه تصحیح دیباجی و سید علی بهبهانی ، چاپ فردوسی ، تهران خرداد ۱۳۵۱)

سطر ۱۹ـ شمس مغربی یافت و پیدا کنند گی را در رساله جام جهان نما در مقابل وجود ـ علم ونور آورده است.

صفحه ۴۲

سطر ۹ ـ سوره الحدید آیه سه

سطر ۲۰ـ عالم حدوث را شمس مغربی بر دو قسم میداند ـ لطیف که عالم ارواح و عقول نفوس است و کثیف که عالم اجسام است از عرش یا فرش

صفحه ۴۳ ـ سطر ۸

احادیث مثنوی فروزانفر ص ۱۰۲ شرح گلشن راز صفحه ۲۲

سطر ۱۱ـ فکان قاب قوسین اوادنی سوره ۵۳ آیه ۹

صفحه ۴۴ـ سطر ۱

لاهیجی در شرح گلشن راز صفحه ۱۶۲ موافق قول مغربی درتفسیر بیتی از شبستری گوید که اول آیتی از آیات کتاب عالم کـل است که اول ماخلق‌الله‌العقل ودرمراتب وجود است این عقل کل بجای بای بسم‌الله است که در قرآن آمده است.

سطر ۶ـ به قسمت مغربی و حروفیه مراجعه شود. صفحه چهل‌وپنج مقدمه.

رساله جام جهان نما

مقدمه

رساله‌جام جهان نما راشمس‌مغربی بخواهش دوستانش که طالب‌علم‌توحید بودندنوشته‌است‌تارموز ودشواریهای‌آثارمعتقدین بتوحید را بگشایداونیزرساله‌ای تنظیم‌کرد که جامع کلیات علم توحید و مراتب وجودی آن بود و برای هرمرتبه ازمراتب‌وجود دایره‌ای پرداخته است وآنراجام‌جهان‌نمای نام‌گذارده. این رساله مشتمل‌است بردو دایره و هردایره مشتمل بر دو قوس و خطی‌که برزخ است‌بین القوسین دایره اول در احدیث و واحدیت .... و دایره دوم در ظاهر وجود.

ایـن رسالـه مورد توجـه فـراوان قـرار گـرفته و شروح متعددی برآن نوشته‌اند چون :

۱ ـ شرح‌احمدبن موسی رشتی استادی‌که‌بخواهش یکی ازمریدان‌مغربی بنام جمال‌الدین یوسف میرشکی نوشته شد . شارح در دیباچهـ میگویـد درسال ۸۲۰ به تبریز رفته و در مدرسه شیخیه‌مانده و رساله جـام جهان نما را تدریس میکرده بار دیگر در سال ۸۵۰ به تبریز آمده و بنا بخواهش‌جمال‌الدیـن‌یوسف میرشکی بیادگار شرحی از همان نسخه العرض‌که مغربی اجازه تدریس داده بود نوشته است . آنرا در باد کوبه باتمام رسانده فیلم نسخه این شرح در مجموعه ف ۲۲۶۱ در کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است .

۲ ـ شرح جام جهان نما ازسلطان وجیه‌الدین علوی است که در۹۰۶ نوشته شده است که متن اصلی با حروف م و شرح آن با حرف ش مشخص شده است میکرو فیلم این‌شرح ضمن مجموعه ۷۵۴ پاریس۱۴۳ در کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است .

۳ ـ مدام جان فزادر شرح جم جهان نما تالیف نعمت‌الله در ۲۱ شعبان .

۴ ـ فایده فی شرح جام جهان‌نما و بندی از روضته الریاحین در سیرت شیخ احمد ژنده پیل از درویش علی بوزجانی است در سه مقصد بایك مقدمه در چهار فصل در مجموعه ۷۶۹ پاریس ۸۰ عکس در کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است .

۵ ـ شرح جام‌جهان نما گزارش‌ازخواجه بنده نو از سید محمد گیسو دراز نوشته است و خواجه صدرالدین محمد گیسودر از فرزند یوسف حسینی‌دهلوی عارف چشتی (۷۲۰-۸۲۵) بشماره ۱۱۴۹۵ کتابخانه مرکزی دانشگاه .

درفهرست پاکستان انجمن شرقی‌اردو آمده تاریخ آن ذکرنشده درمجموعه ۷۶۹ ف کتابخانه مرکزی عکس آن موجود است .

۶ ـ در فهرست رضوی ۴ : ۶۸ و ۹۶ از حاشیه شیخ عثمان مغربی بر جام جهان نما و از حل جام جهان نما که در محرم ۸۴۰ بنام با برخانی آغاز گردیده است یاد گردیده .

شیخ‌محمدلاهیجی‌در مفاتیح‌الاعجازفی شرح گلشن رازشیخ‌محمودشبستری در بسیاری مطالب اشعار مغربی را بیشتر بدون ذکر نام‌آورده است .

کهن‌ترین نسخه رساله جام جهان نمای مغربی در مجمو ف ۱۲۹ ایاصوفیا شماره ۴۷۹۹ از صفحه ۲۹۰-۲۹۶ کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است که‌در محرم سال ۸۲۷ نوشته شده است ازلحاظ‌تاریخی اقدم نسخه‌های جام‌جهان‌نمااست که پس از مقایسه با نسخ دیگری که در ذیل بدان اشاره میشود نسخه اصل قرار گرفته است این نسخه به‌خط نستعلیق نوشته شده و دوایری که مبین‌مراتب‌وجودی است ضمیمه دارد وبابسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم .. حمد و شکربی عد سزای .... آغاز

میگردد خصوصیات کتابت آن مانند نسخه‌های قرن۹ در حال تحول‌است گ‌به‌ك چ به چدل شده یای کشیده گاهگاهی در رسم الخط آن دیده میشود سین با سه نقطه زیــر مشخص شده است ، نسخه‌های دیگــری که در حاشیه از آنها نامبرده شده‌اند عبارتند از

۱ ـ نسخه اول جام‌جهان‌نمای مغربی شماره ۴۰۴ کتابخانه آستان قدس‌در مجموعه‌ای که وقف میرزارضاخان نائینی است و بسال ۹۱۹ نوشته شده و نسخه جام‌جهان‌نما ازصفحه ۲۳ تا ۲۷ این مجموعه‌است دوایر آن خوانانیست‌درپاورقی به نسخه ۱س۱مشخص شده‌است

۲ ـ نسخه دوم که در مجموعه شماره ۳۲۴به خط‌نستعلق چلیپامختلف‌السطر ازصفحه ۲ تا ۹ در سال ۱۰۴۳ نوشته شده‌است و نسخه دیگرآستان قدس رضوی است و به ۱س۲مشخص شده است

۳ ـ نسخه خطی ملك شماره ۱۲۲۰ که ضمن مجموعه‌ای آمده و بنام عزالدین ضبط شده است .

۴ ـ دو شرح‌جام‌جهانما به‌تالیف موسی رشتی‌و وجیه‌الدین علوی نیزمورد استقاده قرار گرفته است .

تهران ۱۳۵۸

رساله جام جهان نما

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم وبه نستعین ، ولاحول‌ولاقوة الابالله (العلی[1] العظیم)
حمدبی حد وشکربی عد سزای ذاتی که وحدتش منشئی احدیت[2] وواحدیت‌شده
مراتب‌ازلیت‌وابدیت گشت ورابطه‌ظاهریت‌وباطنیت‌وواسطه اولیت و[3] آخریت آمد
که حد فاصلا اشارت بدوست و برزخ جامع عبارت از اوست وحقیقت محمدی
خود اوست . و ثنای بی نهایت قرین حضرتـی که به تعین اول و تجلـی او کـه
متضمن شعور[4] بود به کمال ([5] ذاتی) واسمائی اجمالاً که شامل اعتبار وجود وعلم
و نور و شهود بود باعث تعین دوم شد و تجلی او که متضمن شعور بـود کمال
اسمائی[6] تفصیلا و به تجلی دوم که‌از حیثیت واحدیت بود تعیین مرتبه الوهیت کرد
که شامل ظاهروجود است که وجوب وصف خاص اوست و شامل ظاهرعلم‌است
که امکان ازلوازم اوست و شامل حقیقت‌انسان[7] است که برزخ‌است بین‌الوجوب
و الامکان وصلوات نامیات برمهتری که حقایق و ارواح و اجسام تفصیل حقیقت
و روح و جسم اوست و او به حقیقت روح و جسم همه اجمالا ممتع زو بـر آل

---

۱ ــ اس ج ۱ دارد ۲ ــ احدیت اسم آن مرتبه ذات است که‌آنجا اعتبار اطلاق
ذات نمایند ۳ ــ آیه ۳ از سوره الحدید هوالاول والاخر والظاهر والباطن وهوبکل
شیئی علیم. ۴ ــ ا س۲ است. ۵ ــ اس۲ دارد ۶ ــ اس ۱ نقضلا
۷ ــ اس ۱ انسانی.

اوواولاد اوباد که حاملان‌عرش شرع او بودند وناقلان نقش اصل‌و فرع اورضوان الله علیهم اجمعین :

اما بعد [۱] طایفه دوستان که طالب علم توحید بودند ومحب قدم تحقیق و تجرید و از الفاظ ائیمه این طایفه‌ایشان را بـرد الیقین حاصل نمیشود و از کتب ایشان و فهم عبارت آن قاصر بودند ازین فقیر التماس کردند که رساله (ای) که جامع کلیات علم توحید و مراتب وجودی باشد بسازو از برای هر مرتبه دایره بنمای و بمفتاتیح صورمحسوسات در معانـی و معقولات یگشای التماس ایشان را اجابت‌کردم و بعد از استخاره با نشای‌آن مشغول شدم و رساله را [۲] نام جام جهان‌نمای‌کردم امید به حضرت بی چون چنانست که این مختصر را از خطا وزلل نگـاه دارد . انه علی مایشا قدیر والا جابته جدیر ، و این رساله مشتعل است (بردو دایره) ومشتمـل[۳]برد و قوس وخطـی در وی که برزخ است بیـن القوسین و دایره اول دراحدیت و وحدیـت و وحـدت و اعتبار وجود علم و نور و شهود و تجلی و تعین اول .

دایره دوم درظاهر وجود که وجوب[۴]وصف خاص اوست و ظاهر علم که امکان از لوازم اوست وبرزخیت ثانیه که حقیقت‌انسانی است که آن برزخ است بین‌الوجوب‌والا مکان و تعیین‌وتجلی ثانی.

دایره اول در احدیت و واحدیت و وحدت واعتبار وجود و علم و نور و شهود و نفس و تجلی اول . بدان ایدك‌الله بروح منه‌که هنوز حکم ظهور دربطون و واحدیت در احدیت مندرج بوده هر دو در سطوت وحدت مندمج[۵]و نام عینیت و غیریت واسم و رسم ونعت و وصف وظهور وبطون‌و کثرت ووحدت ووجوب و امکان منتفی و نشان ظاهریت و باطنیت و اولیت وآخریت مختفی بود. شاهد

---

۱ ــ چنین‌گوید منشی این رساله محمدبن عزالدین... خطی ملك ۴۶۹۶ .

۲ ــ نام‌رساله را (اس ج۱) ۳ ــ ازنسخه‌اس۱ افزوده شد.

۴ ــ اس۱ نفس ۵ ــ استوار

خلوتخانه غیب[1] هویت خواست که خود را بر خود جلوه دهد اول جلوه که کرد به صفت وحدت بود و پس اول تعینی که از غیبیت هویت ظاهر گشت وحدتی بود که اصل جمیع قابلیات است و او را ظهور و بطون مساوی بود و به اعتبار آنك قابل ظهور بطون نیز بود، احدیت و وحدیت را مظهر آمد وچه احدیت منتسبین اند، ظاهر نمیشوند، الابه نسبتی که رابطه باشد بینهما ، و آن نسبت وحدت است پس احدیت وواحدیت ازوحدیت از وحدت منتشی شدند(چنانکه[2]) محبیت ومحبوبیت از محبت و عاشق[3] ومعشوق از عشق و به اعتبار وسطیت او مرطرفین رااسم برزخیت بروی اطلاق کرده‌شود، واین وحدت عین احدیت وواحدیت است چنانك عالم ومعلوم و علم در مرتبه ذات ،زیراکه در آن مرتبه عالم خود است ومعلوم خود استو علم هم خود است .

اما چون نظر بر عالمیت و معلومیت و علم می کنیم می گوئیم که علم نسبت است بین العالم و المعلوم پس احدیت وواحدیت ووحدت رانیز بدین قیاس می کن زیراکه وحدت را[4](نیز) دو اعتبار ذاتی است یکی من حیث انتفاءالتعدد و النسب که ذات را بااین اعتباراحد می گویند و یکی من حیث اثبات التعدد ونسب که ذات را بااین اعتبار واحد می گویند پس وحدت حکم و سطیت دارد، بین الاعتبارین با وجودآنك عین طرفین خود است و از برای تفهیم این مرتبه و استقرار اودرذهن دایره انشا کرده میشود چنانك می بینی محل دایره .

صورت دایره اول دراحدیت و وحدت وواحدیت است واین دایره رابواسطه خطی که ماراست بینهما در وسط او مقوس کرده میشود به دوقوس وقوسی از آن مسمی است به احدیت و قوس دیگربه واحدیت وآن خط وسطائی که برزخ است بینهمامسمی است به قاب قوسین و به اعتبار آنك حامل تجلی اول است مسمی است به حقیقت محمدی صلی الله علیه وسلم و قوس واحدیت رامنقسم کرده شد به چهارقسم

---

۱ ــ اس۱ ودارد   ۲ ــ اس۱   ۳ ــ عاشقیت ومعشوقیت اس۱

۴ ــ نسخه ملك

و اعتبارات اربعه را که وجود و علمو نوروشهوداست و دراقسام اربعه که درقوس واحدیت ثبت کرده شد، زیراکه حق تعالی به‌آن تعین اول که وحدت است‌برخود تجلی کرد و خود را یافت و با خودی خودش حضوری بود بی تــو هم تقدم و استتار و فقدان وغیبتی و این یافت و پیدائی و پیداکنند گی و شهود، کی کثرت اعتباری‌اند در قوس واحدیت ثبت کردن انسب است ازقوس احدیت ازبهرآنك اگرچه این اعتبارات درآن‌حضرت ازیکدیگرممتاز نیستند بل‌عین یکدیگرند.

و دیگر بد انك این تجلی اول متضمن کمال ذاتی و کمال اسمائی است‌بر طریق اجمال و کلی ، چه بر طریق جزوی و تفصیل تماما موقوف است بر تمیز حقایق (بعضهاعن[1] بعض) چنانکه بیان‌کرده شود بعد ازاین و به‌حکم غلبه وحدت تمیز حقایق را درآن حضرت گنجی است و غنای مطلق لازم کمال ذاتی است و معنی فنای مطلق آنست که هرچه در صدد تفصیل‌است . من الاول الا الابد او را مشاهد است شهوداکلیا و بدان شهودکلی مستغنی است از تفصیل .

پس‌اینجا مطلوب کمال اسما می‌باشد واین کمال مشروط‌است‌برعالم‌تفصیلا ومنوط است برآدم اجمالا وبعدازتفصیل‌هرذات من حیث الاسما والصفات‌متقضی آن بود که چنانك خود را برخود جلوه کرد، مجملا و مفصلا نیز جلوه کند و این جلوه کمال دیگراست چنانك وجدان وحضوروعلم ونورکه ذات‌رافی‌نفسهامجملا حاصل‌است مفصلا نیزحاصل نمیشودالا بتمیز[2]،حقایق بعضهاعن بعض وثبوت‌حکم غیریت نیز ولوبه نسبت مادرآن حضرت‌غیر وغیریت رااصلا راه نیست .

پس کمال مذکورکه مطلوب بود متوقق شد برتعیین وتجلی دیگرو پس به تعین دیگرتجلی‌از متجلی برطریق نفس از باطن متنفس‌ظاهر گشت که به‌آن‌انبثات جمیع حقایق‌الهی و کیانی‌واتسانی از یکدیگر متمیز شدند و جمیع‌آنچه در صدد تفصیل بودند در ثانی پدیدآمدند بر ترتیب .

واین نفس‌برطریق‌ابررقیق‌چنانك‌درظاهراین ابراندکی‌قرص‌آفتاب رامخفی

---

۱ ــ نسخه‌ملك ۲ ــ اس ۱ تمیز

گرداند و قرص آفتاب را بپوشانند و آفتاب احدیت رابظهور خویشتن اندکی بپوشانند و آفتاب احدیت را بطور خویشتن اندکی بپوشانید و آنچ از نبی صلی‌الله‌علیه وسلم سئوال کردند که این کان ربنا قبل ان نخلق‌الخلق قال: فی غمامافوقه هوا وماتحته هوا اشارت بدین مرتبه است وقاعده چنان‌است که در ظاهر ابررا که برفوق وتحت هوا میباشد هوا را نفی فرمود کردن فی قوله‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم ما فوقه هوا و ماتحته هوا تا سائل‌از عما ابرظاهر را فهم نکند زیرا که آن مرتبه را عما ازجهت آن خوانند که آفتاب وجود حقیقی را به ظهور خویشتن اندکی مخفی‌گرداند[1] (این‌مرتبه را تعین و تجلی ثانی و مرتبه الوهیت واسم اللهوفلك الحیوه و غمامی گویند . وچون ثانی‌مرتبه وجودی‌است که ثانی حرف ب نیز میخوانند[2]

در شبی که این‌مسطورصادر میشود در واقعه دیده شد که شخصی از کاملی روایت میکرد : که اگرنه حرف ب بودی خلق حق را عیان می‌دیدندی و معنی حرف ب پیش اهل اسرارسبب است و سبب حجاب مسبب است چنانك دلیل که حجاب است وبرمدلول خویش را وصنع که حجاب است مرصانـع را واگرچه از وجه‌ دیگر معرف اوست. و بعضی دیگر گفته‌اند که بالباءظهرالوجود و با لنقطه تمیزالعابدعن‌المعبودوچنین گفته‌اند که: مرادباین‌وجودوجود حقیقی باشدوباین‌معنی که‌ثانی‌مرتبه‌وجودی‌است‌مظهروجوداست‌پس‌وجود بدوظاهرشده‌باشد ومی‌شاید که مرادبوجودفی‌قوله‌بالباءظهورالوجودووجودموجودات‌باشدبه‌این‌معنی که موجودات باسرها بحرف ب ظاهر وموجود گشتند و چون ظهور این تعیین وتجلی ثانی‌سببی از تعیین اول بود لاجرم به صورت او ظاهرشد جنانك او مشتمل بود براحدیت و واحدیت و برزخیت و این مرتبه نیز مشتمل گشت بر وحدت و کثرت و بر زخی فاصل و جامع بینهما که وحدتش راظاهر وجود می گویند که وجوب وصف‌خاص

---

۱ ـ چنانچه در ظاهر این امرکه اندکی قرص‌آفتاب را مخفی می گرداند وآن مرتبه را تجلی و تعین ثانی گویند ، اس ۱   ۲ ـ بالباء ظهرالوجود (ملك)

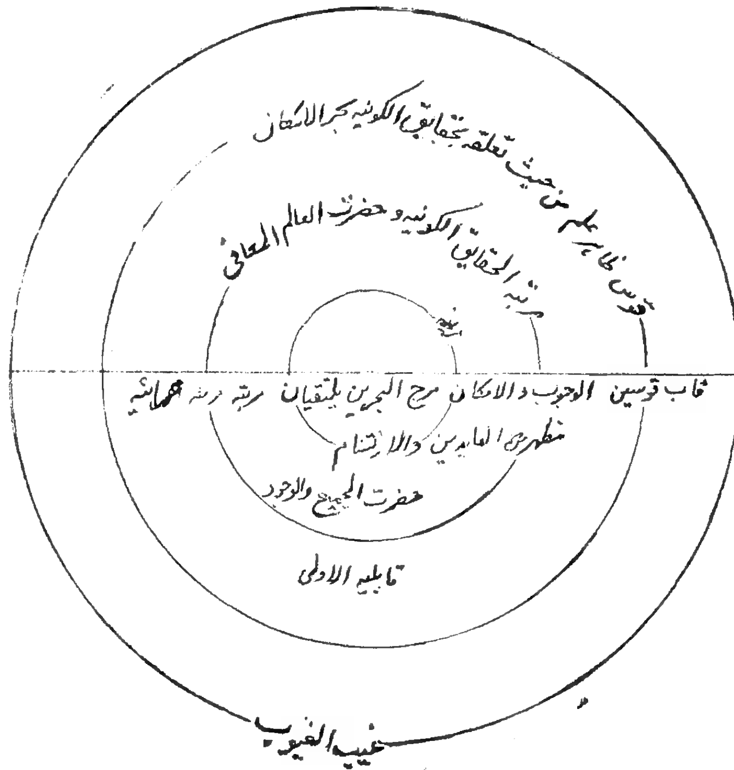
اوست و کثرتش را ظاهرعلم میگویند که من‌حیث تعلق الکونیه که امکان ازلوازم اوست و این ظاهر وجود را که درین مرتبه ثانیه صورت احدیت است و وحدتی است حقیقتی از سرایت احدیت دروی (که‌آن وحدتش باطن ظاهر وجوداست[1])

و کثرتی است که شامل شئون‌کلی و اعتبارات اصلی است و کثرت نسبی اش‌منشا اسماوصفات است و این ظاهرعلم راکه درین مرتبه دوم صورت‌واحدیت است کثرتی است حقیقی از سرایت دروی که‌آن کثرت حقیقی رااعیان ممکنات و حقایق‌کونی می‌خوانند و آن وحدت نسبی مجموع را حضرت ارتسام و عالم معانی[2]میگویند که بحرامکان که نون کنایت ازوست واشارت بدوست‌واما آن‌برزخ که در میان ظاهروجود وظاهر علم است حقیقت انسانی است. از برای این مرتبه دایره‌ای‌دیگر انشا کرده شد چنانك می‌بینی(شکل مقابل)

دایره دوم دربیان ظاهروجودکه وجوب وصف خاص‌اوست وظاهرعلم[3] که‌امکان از لوازم اوست وبرزخیت انسانیت واین دایره را هم مقوس‌کرده شد به دوقوس به سبب خطی که مارست بینهما وقوسی رابظاهروجود مخصوص کرده‌شدوقوسی رابه ظاهرعلم وخطی‌وسطائی که دراین‌مرتبه‌صورت برزخیت‌اولی است به‌حقیقت انسانی چنانکه پیش ازین‌گفته شده وچون قوس ظاهر وجود به اعتبار کثرت‌نسبی منشا اسماءِالهی بود بیست وهشت اسم الهی کـلی در وی ثبت شده وچون قوس ظاهر علم به اعتبار کثرت‌حقیقی منشاء حقایق‌کونی بود بیست‌وهشت اسم کونی‌و چون حقیقت انسانی هردو قوس را شامل بود وجامع‌لاجرم مظهر اسم جامع شد و این بیست‌وهشت حرف الهی و کنونی است که از نفس رحمانی که عبارت ازین تجلی‌ثانی‌است ظاهر گشته‌است. وعبارت ازعالم‌ماسوی الله‌و کاینات وموجودات ظهور این حروف کونی است از نفس رحمانی،ظاهریت حق عبارت ازین نفس

---

۱ ــ نسخهٔ ملك ۱ ــ اس ۱ معنی. ۳ ــ اس ۱ دایره دوم در ظاهر وجودکه امکان ازلوازم‌اوست


حیث تعلقه بحقایق الکونیه بحر الامکان
و حضرت العالم المعانی
قاب قوسین الوجوب و الامکان مرج البحرین یلتقیان
حضرت الجمع والوجود
قابلیه الاولی
غیب الغیوب

است و این‌نفس باحروفی که ازین‌نفس ظاهر گشته‌اند از باطن متنفس که حق‌است ظاهر گشته‌اند وباطن متنفس عین اوست پس این حروف با این نفس که اکنون ظاهریت حق است در باطن بوده است و از آن روی که باطن است اول است و چنانك از آن روی که ظاهر است آخر است و کثرتی که به حسب ظاهراست قادح وحدت نیست وچنانکه میگوئی که زید را مثلا سراست وپاست و دست است و چشم و گوش و بینی و روح‌است و قلب و نفس و عقل وحواس واعضا و قوای ظاهری و باطنی که در حد وحصر نمی‌آیند این مجموع زیداست وکثرت این‌مجموع کثرت‌زید نمی‌شود. پس‌این کلی‌ثانی و حروف نفس‌رحمانی نیز که ظاهریت‌حق‌است موجب تکثروحدت حق‌نمی گردد و اگرچه ظاهراً کثرتی مشاهداست مثل عقل کل، نفس کل، طبیعت کل وجوهر هبا که هیولی است‌وعرش و کرسی و افلاك و املاك و ارکان و مولدات ثلثه و انواع هرجنسی و افراد هر نوعی که در حد و حصر نمی‌آیند چنانچه در زید گفته شد که روح قلب ونفس و حواس وعقل‌و قوای ظاهری وباطنی بلکه حق مجموع این همه است‌اگرشخصی مثلا دست زید بگیرد وبگوید که این زید است وهرعضوی رااز اعضا و هرقوتی را از قوای ظاهری و باطنی که میگیرد و یافرض‌میکند میگوید که این‌زیداست‌این معنی خطاباشد چراکه زیداین‌مجموع است‌نه‌آنکه هریکی ازاین اجزاء وقوا زید است‌علی‌حده فایت ما فی الباب آنچه میگوید دیده است عضوی ازاعضاء وجزوی از اجزا وقوتی‌از قوای زید است پس براین‌تقریروتقدیر هر که عقل را بگوید که خداست نفس را بگوید که خداست و طبیعت را بگوید وعرش‌را وکرسی‌وفلك و نجوم‌وکواکب وشمس‌و قمرچنانچه درابتدا ابراهیم گفت علیه‌السلام قوله‌تعالی حکایه عنه فلاجن علیه اللیل رای کوکباقال‌هذاربی فلماافل‌قال‌لااحب‌الافلین[1].

همچنان جمادرالابل‌هرچیزی‌راکه بیند گوید که خداست‌این‌معنی کفروزندقه باشد چون سخن‌درآن است که این‌مجموع آن مجموع‌است. لهذامی‌فرمایدهوالاول والاخروالظاهر و الباطن[2] و عالم حدثان که اسم سوایت[3] و غیریت برروی‌اطلاق

۱ ــ آیه ۶ سوره ۷۶ ۲ ــ آیه ۳ سوره‌الحدید ۳ ــ سوائیت اس ۱

میکنند برد و قسم است :

عالم لطیف و آن عالم ارواح است و عقول و نفوس وعالم کثیف و آن‌عالم اجسام است که‌آن از محیط عرش است تابه مرکزخاك واین درعالم بتمامهادراین دایره ظاهرمیشود چه این‌دایره اشارت است به تجلی‌وتعین‌ثانی که‌آن نفس‌رحمانی است و تفضیل مفردات عالم‌ارواح‌و اجسام تا انسان که جامع کل‌است و برزخیت اوست[1] واین بیست‌وهشت حرف نفس‌رحمانی‌است که درین‌دایره دوم‌ثابت‌است[2]

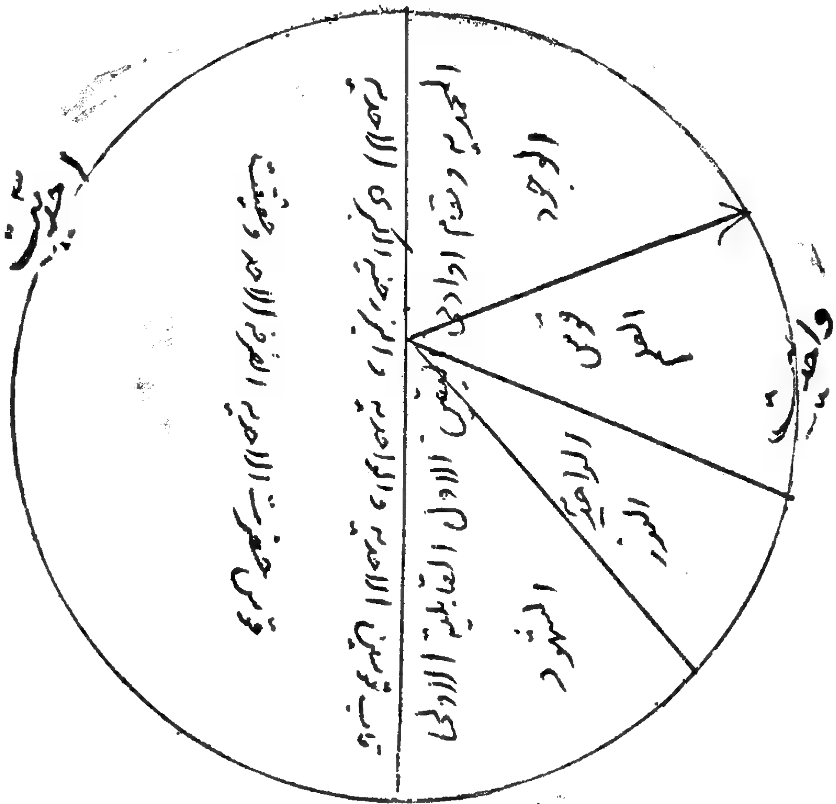
پس این دایره محیط‌است بر جمیع عوالم‌وجمیع‌عوالم دروی ثابت‌اند و بروی ظاهر که ورق منشور درقرآن کنایت ازانبساط این‌تعین‌است و کتاب مسطور اشاره به ثبوت عوالم است دروی وصراط ومیزان و جنت و نیران همه در حیطه این دایره‌اند چرا که درحدیث آمده است . (شکل‌مقابل)

ارض‌الجنبه الکرسی و سقفها عرش الرحمان و منها یتجری‌الانهار.وعرش و کرسی وسبع سموات که مراتب ودرکات هفتگانه دوزخ خواهند بودن که حد آن از مقعرفلك منازل‌است تااسفل‌السافلین‌هریك حرفی است ازین‌بیست وهشتگانه نفس رحمانی که در قوس ثانی این دایره ثابت است چنانك گفته شد بکرات‌واین بیست‌وهشت اسم کونی که در قوس ظاهرعلم است کلیات عالم ارواح‌و اجسام‌اند و هریکی نیز دایره است محیط برجزئیاتی که درحیطه اواست و هریکی هزاران جزئیات که در حیطه اوست محیط است بر مادون خود اگرچه محاط مافوق خود است چنانکه احاطت عقل کل برجمیع عقول واحاطت نفس کل به جمیع نفوس با وجودآنکه نفس کل محاط عقل کل است وطبیعت کلیه که محاط نفس کل‌است و محیط‌جوهر هباوعرش محاط این مجموع و محیط‌بر کرسی .

و این بیست‌وهشت اسم الهی که درقوس ظاهر وجود (ثابت‌است[3])همچنان که اسما الهیه‌اند و هریکی نیز دایره است محیط براجزای کلیات خود واجزای‌او در اجزائی که مادون است چنانکه‌گفته شد در قوس ظاهرعلم و هر جزوی درحیطه

---

۱ ــ اس۱ ۲ ــ اس۱ ۳ ــ اس۱



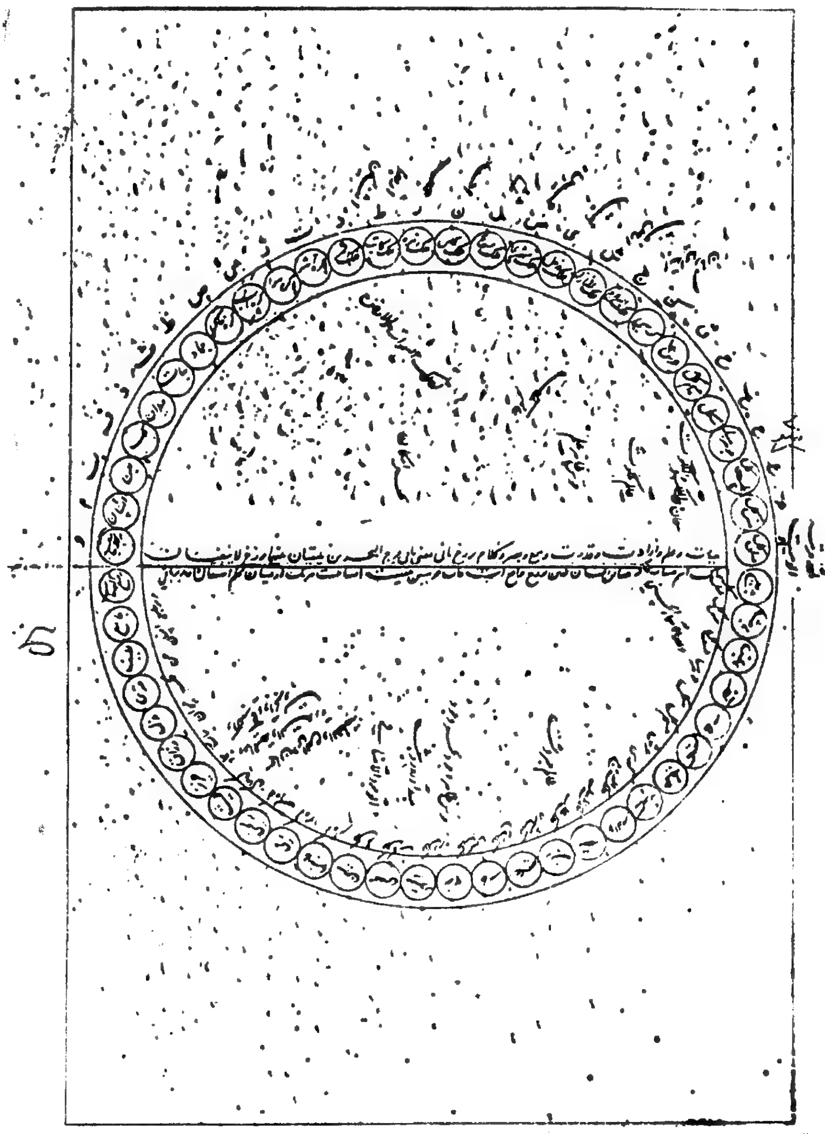
کل‌خود متعین است و از الهی و کونی و کلیات اسمای الهی در قوس ظاهروجود و کلیات حقایق کونیه درقوس‌ظاهرعلم است همچنان متعین پس از هردوجانب که قوس ظاهروجود و قوس‌ظاهرعلم است اسما و تعینات الهی و کونی کلی وجزوی بی حد و حصرظاهر گردد که هر اسم کلی الهی مظهر اسم کلی کونی باشد وربِ او و هراسم کلی کونی مظهر اسم کلی الهی باشد ومربوب او وهمچنان هراسم‌جزوی الهی مظهر ورب اسم جزوی کونی باشد و آن اسم جزوی و کونی مظهرومربوب او ظاهر وجود، مظهر ظاهر علم باشد و ظاهر علم مظهرظاهروجود و حقاین الهی مربوط در ظهور بحقایق کونی و حقایق کونی مشروط در وجود به حقایق‌الهی و تمیّز هردو جانب منوط به حقیقت برزجی انسانی و اما حقیقت انسانی که عبارت است از برزخی که منشا قوسین است و فاصل و جامع احاطت بر جمیع حقایق الهی و کونی دارد بر خلاف جمیع حقایق که ایشان راآن احاطت که او راست نیست‌بلکه به غیر آن اسم کـه‌رب ایشان است نمی‌دانند وجزوی را تسبیح‌وعبادت نمیکنند و ایشان بحسب حقیقت[1] الهی وکونی جمیع اسماء رامی‌دانند و تسبیح و عبادت میکندقوله تعالی وعلم آدم‌الا سما کلها[2] دلالت‌بر جمعیت مذکور می کند و چون‌نیك‌نظر کنی قوس ظاهروجودوظاهرعلم‌را باطن‌وظاهر این حقیقت‌انسانی‌است (می‌بینی که‌جمیع‌حقایق‌الهی و کونی رامحیط‌است)[3] وجمیع‌اجزای قوای روحانی اوست واوبحسب جمعیت کل مجموع است‌پس‌سجود ملایك اوراخضوع جزوی باشدمر کل‌خوددر او اما‌اجناس‌عالیه‌صفات‌حق‌مثل، حیات، علم، ارادت، قدرت، سمع‌و بصرو کلام که حقایق‌ایشان هم درین برزخ ثانی‌انسانی‌ثابت‌است هریکی‌بردیگری مشتمل باندك تمیزی و اما این برزخ که بین‌الا حدیه والوا حدیه است به اعتبار حاملیت او مرتجلی اول راکه حقیقت محمدی است ص‌علیه‌وسلم واین برزخ‌ثانی است چنانکه گفته شد صورت اوست و حقایق دیگر کاملان از انبیا عیهم‌السلام‌هم درین برزخ ثانی ثابت است بل‌عین اوست چنانکه حقیقت محمدی صلی‌الله‌علیه

---

۱ ــ اس ۱ جمعیت ۱ ــ سوره البقره‌آیه ۱۹ ۳ ــ اس ۱

وسلم عین برزخیت کبری است وآن برزخیت اکبر که اول قاب قوسین احدیت مو ـ و واحدیت است غایت معراج محمدی است (ص) اوادنی اشارت است به اتحاد قوسین احدیت و واحدیت بواسطه اکتام برزخیتی که سبب انقسام دایره بود به قوسین ودر سطوت نور تجلی ذات و آن برزخیت ثانی صغری که قاب قوسین ظاهر وجود و ظاهر علم است غایت معراج انبیاء دیگراست علیهم السلام. ونسبت با ایشان نیز قوسین ظاهر وجود و ظاهر غلم متحد میگردند که تجلی ثانی که بر ایشان مخصوص است عبارت از آن اتحاد است بواسطه اختفای برزخیت درشدت ظهور نور تجلی ذات لیکن به حکم غلبه یکی از امهات صفات که حقایق ایشان در برزخ ثانی ثابت است که اثر آن غلبه در کتب و احکام و اذواق و مشارب ایشان ظاهراست وسخن دراین دایره واسرار نهایت ندارند برهمین اختصار کردیم که وقت عزیز است و کاری مهمترازین درپیش دارم (شکل مقابل)

واللهیقول الحـق و هویهدی السبیل تم الکتاب بعنوان الملـك الوهاب فی سلـخ المحرم الحرام عمت برکاته یوم الخمسین سنه سبع و عشرین و ثمانماء ۵شنبه ۸۲۷ ـ هجری .



فهرست گزیده مآخذ

۱ ـ آتشکده اذر بیکدلی با تصحیح و تحشیه و تعلیق آقای دکتر حسن سادات ناصری مطبوعاتی امیر کبیر تهران سال ۱۳۳۶

۲ ـ احیا علوم الدین (ترجمه) ترجمان مویدالدین محمد خوارزمی به کوشش خدیو جم انتشارات بنیاد فرهنگ ایران سال ۱۳۵۱.

۳ ـ ارزش میراث صوفیه از دکتر عبدالحسین زرین کوب انتشارات آریا تهران ۱۳۴۴

۴ ـ ازسعدی تا جامی تالیف ادوارد براون ترجمه و حواشی علی اصغر حکمت ابن سینا تهران ۱۳۳۹.

۵ ـ الذریعه تالیف آقای بزرگ تهرانی ج ۹ قسمت ۳ تهران ۱۳۴۰.

۶ ـ اصطلاحات عرفانی فخرالدین عراقی در نیمه دیوان عراقی بکوشش سعید نفیسی از انتشارات سنائی تهران ۱۳۲۸.

۷ ـ اصطلاحات الصوفیه محی الدین عربی استخراج مظفر بختیار ـ تهران ۱۳۴۸.

۸ ـ تاریخ ادبیات اته تالیف هرمان اته ترجمه دکتر رضازاده شفق چاپ بنگاه و ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۷

۹ ـ تاریخ تصوف در اسلام با عصر حافظ تالیف دکتر قاسم غنی ـ ابن سینا تهران ۱۳۳۰.

۱۰ ـ تاریخ نظم و نثر در ایران از سعید نفیسی ۲ جلد کتابفروشی فروغی تهران ۱۳۴۴.

فروغی تهران ۱۳۴۴ .
۱۱ ـ تبصره المبتدی و تذکره المنتهی ازصدرالدین قونیوی عکسی مجموعه ۹۱۵ پاریس فیلم شماره ۳۱۶۶ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
۱۲ـ ترجمه رساله قشیریه باتصحیحات بدیع‌الزمان فروزانفر شماره ۳۳ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۷ .
۱۳ـ تعلیقه برفصوص تالیف محمدحسین فاضل تونی شرکت سهامی‌چاپ ازانتشارات وعظ و خطابه ۱۳۱۶
۱۴ـ جامی وابن عربی تالیف محمداسمعیل مبلغ ازانتشارات انجمن‌جامی افغانستان عقرب ۱۳۴۴.
۱۵ـ ۱۴ رساله فارسی از صاین‌الدین علی محمد ترکه تصحیح دیباجی و سیدعلی بهبهانی چاپ فردوسی تهران خرداد ۱۳۵۱.
۱۶ـ خلاصه شرح تعرف براساس نسخه منحصر بفرد مورخ ۷۱۳ هجری تصحیح دکـتر احمد علی رجائـی انتشارات بنیاد فـرهنگ ایـران تهران ۱۳۴۹ .
۱۷ـ حرف ونقطه از سعدالدین محمدبن موید حموی عکسی در مجموعه ۹۱۵ پاریس ۱۱۳ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
۱۸ـ دانشمندان آذربایجان تالیف‌محمدعلی‌تربیت چاپ اول‌تهران۱۳۱۴.
۱۹ـ دیوان سنائی تصحیح مدرس‌رضوی کتابخانه ابن‌سینا ۱۳۴۱.
۲۰ـ دیوان صائب تبریزی مقدمه وشرح ازامیری فیروزکوهی ازانتشارات خیام ۱۳۳۲ .
۲۱ـ دیوان عطارباهتمام دکتر تقی تفضلی تهران ۱۳۴۱.
۲۲ـ دیوان کامل جامی بامقدمه هاشم رضی چاپخانه پیروز تهران ۱۳۴۱.
۲۳ـ دیوان کمال‌خجندی بتصحیح‌عزیزدولت‌آبادی‌ازانتشارات کتابفروشی تهران سال ۱۳۳۷.

۲۴ـ رساله اصطلاحات درویش علیشاه قصاب عکسی کتابخانه مرکزی دانشگاه شماره ۲۰۷۵ .

۲۵ـ رساله در تحقیق احوال و زندگی مولاناجلال الدین مولوی تالیف فروزانفر چاپ تابان کتابفروشی زواروعلمی خرداد ۱۳۳۳ .

۲۶ـ روضات الجنان و جنات‌الجنان تالیف حافظ حسین کربلائی تبریزی جزء اول بتصحیح و تعلیق جعفر سلطان القرائی بنگاه و ترجمه نشر کتاب ۱۳۴۲.

۲۷ـ روضات الجنان و جنات الجنان تالیف حافظ حسین کربلائی تبریزی عکسی شماره فیلم ۳۷ ثبت شماره ۱۰۶۰ سه جلد کتابخانه مرکزی

۲۸ـ ریاض‌العارفین تالیف رضاقلی‌خان هدایت کتابخانه مهدیه تهران‌چاپ آفتاب تیر ۱۳۲۶.

۲۹ـ ریحانة‌الادب‌فی‌تراجم‌المعروفین بالکنیه واللقب‌تالیف استادمحمدعلی مدرس چاپخانه شفق تبریز چاپ‌سوم ۱۳۴۶ .

۳۰ـ سه حکیم مسلمان تالیف دکتر سید حسین نصر ترجمه احمد آرام تهران ۱۳۵۲ .

۳۱ـ شرح اشعه اللمعات با اصطلاحات شاه نعمت‌اله ولی چاپ سنگی تهران .

۳۲ـ شرح گلشن رازلاهیجی بامقدمه کیوان سمیعی از انتشارات کتابخانه محمودی تهران ۱۳۳۷ .

۳۳ـ شرح مقدمه قیصری تالیف‌سیدجلال‌الدین‌آشتیانی بامقدمه هنری کربن ودکتر نصر کتابفروشی‌باستان‌مشهد ۱۳۴۴.

۳۴ـ شعرفارسی در عهد شاهرخ نیمه اول قرن ۹ یا آغاز الحطاط در شعر فارسی تالیف احسان یارشاطر ازانتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۴ .

۳۵ـ طواریق‌الحقایق تالیف محمد معصوم شیرازی (معصوم‌علیشاه) نایب

الصدر جلد دوم چاپ ۱۳۳۴ .
۳۶ ـ عوارف المعارف مجموعه بانضمام کتاب حق‌الیقین شبستری از انتشارات کتابفروشی جهان نما شیراز ۱۳۱۷ .
۳۷ ـ فرهنگ آنندراج به‌کوشش دبیر سیاقی‌جلد ۶ صفحه ۴۰۷۰ تالیف محمد پادشاه متخلص به‌شاد تهران ۱۳۳۵ .
۳۸ ـ فرهنگ اشعار حافظ شرح مصطلحات صوفیه دردیوان حافظ تالیف دکتر رجائی کتابفروشی زوار ۱۳۴۰ .
۳۹ـ فرهنگ علوم عقلی تالیف سید جعفر سجادی چاپ اول کتابفروشی ابن‌سینا تهران ۱۳۴۰ .
۴۰ـ فرهنگ‌لغات وتعبیرات مثنوی تالیف سیدصادق گوهری ازانتشارات دانشگاه تهران ۱۳۱۰ .
۴۱ ـ فرهنگ مصطلحات عرفانی تالیف سید جعفر سجادی کتابفروشی بوذرجمهری تهران سال ۱۳۳۹.
۴۲ ـ فصوص الحکم ابن عربی (ترجمه) دکتر علی شیخ الاسلامی سال تحصیلی ۴۸ـ۴۹ (رساله دکتری) .
۴۳ـ کشف‌المحجوب‌جلابی‌هجویری ازروی متن‌تصحیح شده‌ژوکوفسکی بقلم محمد عباسی ۱۳۳۶ .
۴۴ـ کلمات شاه نعمت‌الله ولی باتصحیح و مقدمه دکتر جواد نوربخش ازانتشارات خانقاه نعمت الهی تهران چاپخانه فردوسی ۱۳۴۱.
۴۵ـ کلیات شیخ فخرالدین عراقی بکوشش سعید نفیسی چاپ چهارم از انتشارات کتابخانه سنائی ۱۳۳۸ .
۴۶ـ لوامع جامی شرح قصیده خمریـه ابن فارض در وصف راح روح بتصحیح حکمت آل آقا از انتشارات بنیاد مهر ۱۳۴۱ .
۴۷ـ لوایح درعرفان و تصوف تالیف‌جامی بکوشش محمدحسین‌تسبیحی چاپ فروغی ۱۳۴۲.

۴۸ـ مجمع الفصحا تالیف رضاقلیخان هدایت بکوشش مظاهرمصفا در ۶ جلد چاپ ۱۳۳۹ .

۴۹ـ محیی‌الدین عربی من‌شعره تالیف عبدالعزیز سیدالاهل چاپ بیروت نیسان ۱۹۷۰ .

۵۰ـ مرآه الخیال تالیف امیرشیرعلی خان لودی چاپ بمبئی ۳جلد ۱۳۳۴.

۵۱ـ منطق الطیرعطار باتمام سید صادق گوهرین بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۸ .

۵۲ـ نامه دانشوران ناصری درشرح حال ۶۰۰ تن از دانشمندان نامی‌چاپ دوم مطبوعاتی دارالعلم قم شهریور ۱۳۳۸ .

۵۳ـ نظری به تاریخ آذربایجان و آثار باستانی و جمعیت شناسی تالیف دکتر جواد مشکور از انتشارات انجمن آثارملی ۱۳۴۹ .

۵۴ـ نفحات‌الانس جامی با مقدمه توحیدی پور از انتشارات کتابفروش محمودی ۱۳۳۶ .

مجله ارمغان سال ۱۷ شماره ۲

مجله دانشکده ادبیات تبریز شماره ۸ سال ۱۳۳۵

فهرست عام

آ

الف

ج

چ

ح

خ

د

ر

ز

س

ش

ص

ف

ق

خواننده عزیز:
به‌سبب دشواریهائی که در کار کارگران پیش‌آمده نتوانستیم از لعزش بدور باشیم پورش می‌خواهیم.

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳	۹	معوبی	مغربی
۵	۶	روصات	روضات
۶	۱۳	صدرالدیق	صدرالدین
۱۳	۲۰	محبی‌الدین	محیی‌الدین
۱۹	۱۲	چلیبپا	چلیپا
"	۱۸	طریقتند	طریقند
۲۴	۱۱	چنون	چون
۲۸	۱۵	ننها	تنها
۲۹	۴	یا	ما
	۸	توجیح	توجیه
۳۰	۱۱	شیسری	شبستری
۳۲	۲۱	چیر	چیز
۳۹	۱۰	می‌برند	می‌برید
۴۷	۷	بسیب	به‌سبب
۴۹	۱۱	عزلی	غزلی
۵۷	۷	المکنات	الممکنات
۶۰	۲	خبر هم	جبر هم
	۱۳	دافعا	رافعا
	۱۵	سناته	سنائه
۶۱	۷	تماسه	تمامه
	۸	لاز	زائد است
	۱۳	کیئب	کئیب
۶۲	۸	رایانی	رایاتی
	۱۴	امور	اموز
۶۳	۷	جاجر	حاجر
۶۴	۱	الیون	البون
	۷	الکاتیات	الکائنات
۶۵	۷	مرجح	مرجع
	۱۱	هروی	هو
	۱۳	بدث	بدت
۶۶	۲	وفلت	فعلت
	۴	تچیتی	تحیتی
۶۷	۱	چانبخش	جانبخش
	۶	بصد	صد
۶۸	۶	بنتیار	بینا را
۶۹	۵	حشم	چشم
	۱۷	صحر	صحرا
۷۰	۱۹	ز	از
۷۱	۱	نعسن	نفس
	۶	نیسب	نیست
۷۳	۱۶	——	تن تن کن
	۱۵	بنشنن	بنشین
	"	بگتاد	بگشا
	۱۷	مسکنی رها	مسکن‌ها
۷۴	۲۲	خویش	خوش
۷۷	۱۱	زجاچه	زجاجه
۸۱	۲	حجاب	حجابی
۸۳	۳	برده	پرده
۸۳	۳	رستا	رسته
۸۴	۷	جو	چو
"	۱۱	دره	دره
۸۵	۷	پیرون	بیرون
۸۶	۱۴	ظالم	عالم
۸۷	۲	موم	موهوم
"	۱۴	گوی	کوی
	۲۲	برتو	پرتو
۸۸	۸	ارو	ازو
۹۱	۲	زنجیل	زنجبیل
۹۲	۱۳	جهانی	اجیابی
۹۳	۱۴	چای	جای
۹۴	۶	پی	بی
۹۸	۲	شیح	شبح
۹۹	۵	عیر	عیر
۱۰۱	۲	پیدا شت	پیداست
	۸	کشت	گشت
	۱۰	جوانی	جوان
۱۰۲	۱۰	همو	همچو
۱۰۳	۵	گاه	نگاه
۱۰۸	۱۳	ایزد	ایزدا
۱۱۹	۷	دیدای	دیده‌ای
۱۲۲	۲۱	——	درآخرمصراع اول وی افزوده شود
۱۲۷	۲	چنان	جنان
۱۲۸	۱۹	سهمی	سهی
۱۲۹	۶	توا	تو را
۱۳۰	۹	جابی	جایی
۱۳۰	۱۶	حوی	جوی
۱۳۱	۱۲	به‌تما شدا ضافی است	
۱۳۴	۲۰	میی	می
۱۳۶	۱۷	آنکه	آنگه
۱۳۷	۴	حلن	خلق
۱۳۹	۱۱	مانع	ماتح
۱۴۰	۱	چهان	جهان
۱۴۱	۲	ترکاته	ترکانه
"	"	هندوی	هندویی
"	۳	غره	غمزه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
	۱۳	غرب	عرب
۱۴۴	۵	روی یاروی	روی باروی
	۸	دوست	اوست
۱۴۵	۱۳	بیاپی	پیاپی
	۱۷	عبن	عین
۱۴۶	۱۱	سرکستنگی	سرگشتگی
۱۴۹	۱۵	کیسو	گیسو
۱۵۱	۱۶	کشت	گشت
۱۵۲	۶	طاص	طاس
۱۵۳	۶	چون	چو
"	۱۶	بید	بیند
۱۵۵	۷	جویش	خویش
"	۸	شازش	سازش
	۱۹	بیند	بینند
۱۵۷	۱۰	گری	گرمی
	۱۸	بینداز	بیندازد
۱۵۹	۱	مکند	کمند
	۴	چشم (اولی)	چشمم
	۱۶	نو	تو
۱۶۰	۶	باک	پاک
۱۶۱	۱۲	سبان	سان
۱۶۴	۳	پی بر	پی برد
	۷	چلوه	جلوه
۱۶۶	۱	تیم	نیم
	۱۷	ایرد	ایزد
۱۶۸	۴	چام	جام
۱۷۰	۵	کایناتیم	کائناتیم
	۶	اولوجو	الوجود
	۱۱	گه	که
۱۷۱	۱۷	دور	در
۱۷۵	۳	خهان سیاه	جهان سیاه
	۵	زلف درویش	زلف و رویش
۱۷۹	۱۵	جلانان	جانان
۱۸۳	۲	آیاب	آیات
	۴	جباب	حباب
	۹	علظم	علطم
۱۸۵	۱	عجیبـــست	عجیبست
۱۸۶	۱۲	جیوه	حیوه
۱۹۰	۷	غارتگر	عارتگر
۱۹۲	۱۴	مرابه	قرابه
۱۹۴	۱	حال	جمال
	۵	مشتعل	مشتغل
۱۹۵	۱۱	شهرست	شده‌است
۱۹۶	۱۷	شگرفت	شگرف
۱۹۸	۴	طرت	طرف
۲۰۰	۲	مجتبنی	مجتنبی
	۱۲	رد	رو
	۱۷	فتلتتنی	فتلتنی
	۱۹	سعاتی	سقاتی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۱	۸	ثقانی	ثقاتی
۲۰۲	۱۱	بیکانه	بیگانه
۲۰۵	۹	هردر	هزار
	۱۲	سحری	بحری
	۱۳	رود	رژ و
	۱۴	حدی	خدی
	۱۹	ارحتی	لرحنی
	۲۱	قانی	فانی
۲۰۶	۴	ززانی	زرانی
۲۰۷	۱	تتان	بتان
۲۰۷	۱۱	بمن	من
۲۰۸	۱	بریاید	برباید
۲۰۹	۱۶	اشباء	اشیاء
۲۱۰	۴	توبی	تویی
	"	لداری	دلداری
۲۱۱	۱۹	ازضت	ارضت
۲۱۴	۸	جزیتم	جزینم
	۱۸	کر	کز
۲۱۷	۶	چوکان	چوگان
۲۲۳	۴	درنگ	رنگ
	۱۷	جبون	جنون
۲۲۶	۱۶	سمح	سمع
۲۳۰	۵	طینش	طینتش
۲۳۲	۱۰	کرو	کرد
۲۳۴	۱	عیر	عبر
	۹	مثلث	مثلت
	۱۹	خلو	حلوا
۲۳۶	۱	تو از	تونه از
۲۴۷	۷	نو	تو
۲۴۸	۳	شمابی	شمایی
۲۸۰	۲۱	حهانمای	جهان نمای
۲۹۳	۲	چدل	ج تبدیل
۲۹۵	۵	فاصلا	فاصل
	۱۳	زو	ازو
۲۹۷			دایره صفحه ۳۰۵ مقابل این صفحه است
۲۹۸	۱۹	متوفق	متوقف
	۲۰	انبثات	انبعاث
۲۲۹	۹	قلک	فلک
۳۰۱			دایره ۳۰۱و۳۰۵ دایره اول است ۳۰۹ دایره‌دوم
۳۰۳		منتعش	متنعش
	۱۷	عایت	غایت
	۲۱	رای	رآ
		پاورقی آیه۶ سوره ۷۶	سوره انعام آیه ۷۶
۳۰۸	۲	مو	زائد است
	۱۲	بعنوان	بعون